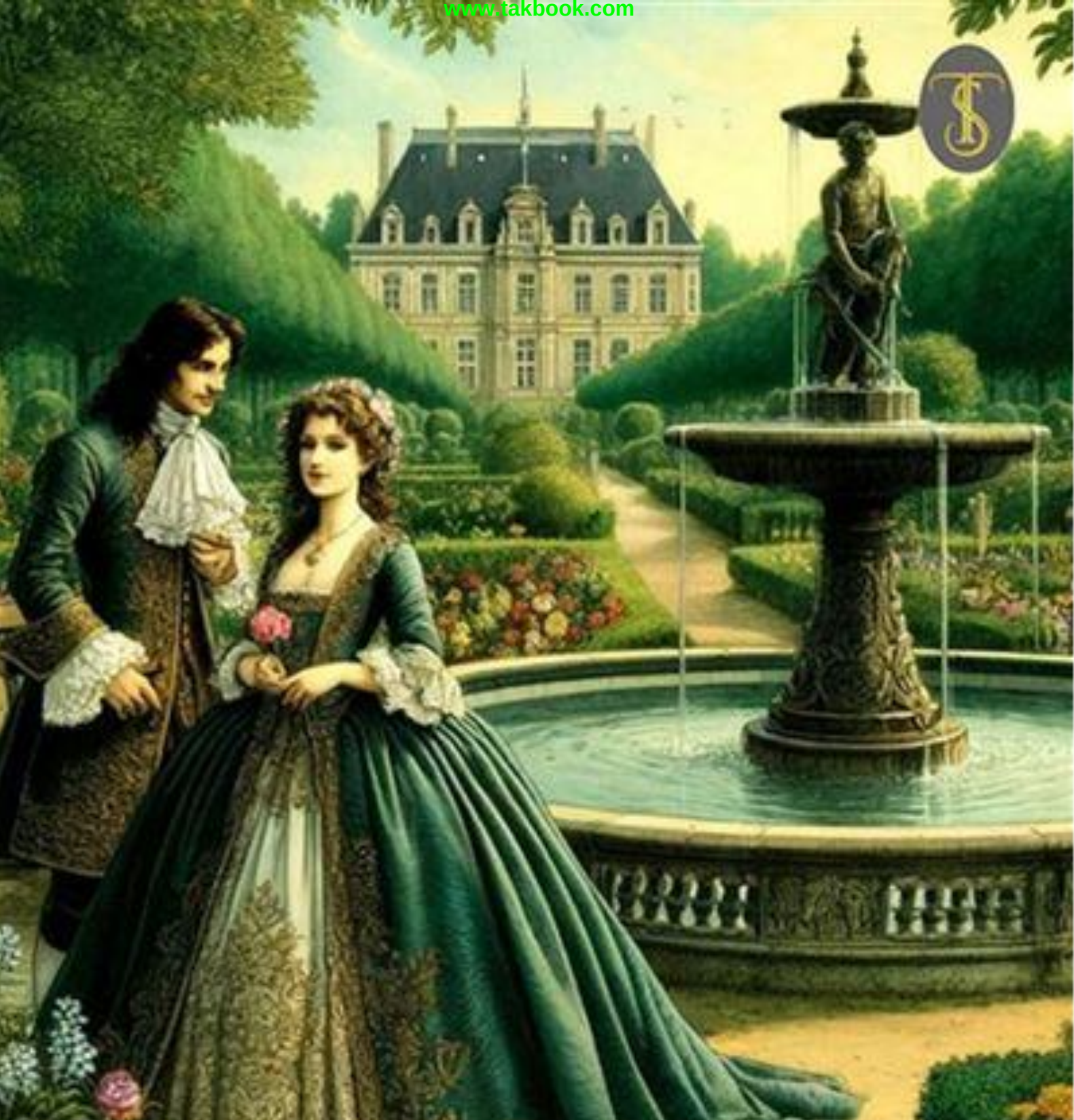




دو ديانا

نویسنده: الکساندر دوما

مترجم: دکتر تورج هاشمی

جلد اول

مقدمه مترجم

ادعای الکساندر دوما مبنی بر اینکه او در میان رمان‌نویسان تاریخی، چه در گذشته و چه در حال، نفر اول محسوب می‌شود، به سختی قابل انکار است، و قلم جادویی او مطالب فراوان و غنی برای بستر تاریخی داستان روایت شده در صفحات بعدی پیدا می‌کند. دوره‌ای که قرار است وقایع «دو دیانا» در آن رخ دهد، سال‌های پایانی هانری دوم و سلطنت کوتاه و غم‌انگیز پسر بزرگش، فرانسوای دوم، شوهر نگون‌بخت مری استوارت را در بر می‌گیرد، که تاریخ بعدی او باعث شده است که دوران کوتاه سلطنتش بر فرانسه از نظرها پنهان بماند. این دوره شاهد جوانه زدن و بلوغ زود هنگام، اگر نگوییم کاشت واقعی، روح اصلاحات در فرانسه بود.

این کتاب تاریخی بزرگ شامل سه جلد بوده که هر کدام قسمتهایی از سالهای زندگی قهرمان شجاع فرانسوی، گابریل کنت دو مونتگمری را در بر می‌گیرد. این در زمانی بود که پادشاهان کشور فرانسه در اوج خوشگذرانی و بی بند و باری بوده و با داشتن همسر بدون ذره‌ای شرم و حیا، معشوقه رسمی انتخاب کرده و او را هم‌ردیف ملکه کشور، قرار میدادند. این پدیده ناخوش آیند، سبب شده بود که همسایگان کشور فرانسه، از فرصت استفاده کرده و بتدریج قسمتهای مختلف مملکت را بزور تصاحب نموده و آنرا جزئی از کشور خود بحساب می‌آوردند.

در این سه جلد، خوانندگان گرامی با تلاشهای خستگی ناپذیر و پر خطر گابریل برای باز پس گرفتن این قسمتها و یا دفاع از شهرهایی که در معرض حمله دشمنان قرار گرفته بودند، آشنا خواهند شد. در این حال، این مرد جوان که از کودکی دلدادۀ دختری بنام دیانا دو پواتیه شده و از نظر شخصی، برای ازدواج با او، صرفاً منتظر رسیدن به سن قانونی بود، بناگاه متوجه مشکل عمده‌ای در زندگی خود میشود که بخاطر عدم رعایت اصول اخلاقی پادشاهان و سایر اعضای سلطنتی، برای او پیش آمده بود. او توجه پیدا کرده که احتمال اینکه دیانا که دختر یکی از معشوقه‌های پادشاه بود، خواهر او باشد، وجود دارد.

شکیبایی کاترین دو مدیچی، در برابر بی‌توجهی شوهرش، و گستاخی متکبرانۀ دیان دو پواتیه، که توسط حافظ قانون، دو مومنورانسی تحریک شده بود، انتقام سریع و شتابزده او از آنها به محض بیوه شدن و با گروه کثیری از پادشاهان احتمالی‌اش تنها ماند. ترس حسادت‌آمیز او از نفوذ دوک دو گیز و برادرش کاردینال دو لورن، باعث شد آرزوی مرگ پسر بزرگش، فرانسوای نگون‌بخت، را داشته باشد، زیرا همسر او، خواهرزاده‌ی برادران قدرتمند و جاه‌طلب بود. همچنین باعث شد که با ترکیب دو عنصر ناسازگار مانند حافظ قانون مومنورانسی و شاهزاده‌های بوربون پروتستان ناوار، با نفوذ آنها مخالفت کرده و در عین حال سرسخت‌ترین دشمنی که دین اصلاح‌شده تا به حال داشته است، باقی بماند. همه اینها، همانطور که در صفحات بعدی شرح داده شده است، کاملاً با واقعیت تاریخی مطابقت دارند. همچنین داستان دفاع از سنت کونتین با جزئیات اصلی آن، و محاصره کاله، جایی که دوک دو گیز زخمی و وحشتناک برداشت که باعث شد لقب 'لو بالافره' به او داده شود و با دست ماهر استاد آمبرواز پاره درمان شد. همچنین از آشوب آمبواز و صحنه‌های دردناک اعدام قربانیان و در نهایت، صحنه‌ی بستر مرگ فرانسوای دوم، جدال بین محافظه‌کاری رو به زوال مشاوران پزشکی پادشاه و التقاط جسورانه‌ی پاره که پیشنهاد انجام «عمل جدید» سوراخ کردن جمجمه را می‌دهد. شاید بتوان گفت که صدراعظم هوپیتال در این داستان بیش از حد نامطلوب جلوه داده شده است. او قطعاً چیزی بسیار فراتر از برده‌ی صرف کاترین دو مدیچی بوده است.

برای اطلاعات بیشتر در مورد الکساندر دوما و مشخصات این کتاب بزرگ، به مقدمه جلد‌های دوم و سوم مراجعه فرمائید.

مترجم این سه جلد کتاب تاریخی، این ترجمه را از متن انگلیسی کتاب انجام داده و آنرا با حد اکثر خضوع، به روان پاک استاد ترجمه‌های کتابهای الکساندر دوما، روانشاد ذبیح الله منصوری تقدیم میکنم. من شخصا در سن پانزده سالگی، به محل کار کار ایشان در بنگاه ادبی امید در خیابان سوم اسفند رفته و احترامات خود را به ایشان تقدیم کردم.

فهرست فصول

فصول	شرح	صفحه
فصل اول	پسر یک کنت و دختر یک پادشاه	۴
فصل دوم	عروسی که عروسک بازی میکند	۱۱
فصل سوم	در قرارگاه	۱۶
فصل چهارم	معشوقه پادشاه	۲۴
فصل پنجم	آپارتمان کودکان سلطنتی	۳۰
فصل ششم	دیانا دو کاسترو	۳۳
فصل هفتم	ضابط قانون به پدر خوانده اش چه گفت	۳۸
فصل هشتم	یک قهرمان جدید	۴۵
فصل نهم	گذشتن بی اراده از کنار سرنوشت	۴۷
فصل دهم	مرثیه ای در جریان پیشرفت یک کمدی	۵۱
فصل یازدهم	جنگ با صلح	۵۹
فصل دوازدهم	یک رذل دو پهلوی	۶۳
فصل سیزدهم	در اوج خوشبختی	۶۷
فصل چهاردهم	دیانا دو پواتیه	۷۲
فصل پانزدهم	کاترین دو مدیچی	۷۹
فصل شانزدهم	دلداده یا برادر	۸۴
فصل هفدهم	طالع بینی	۹۰
فصل هیجدهم	آخرین پناهگاه یک عشوه گر	۹۷
فصل نوزدهم	استفاده هانری دوم از ارث پدرش در زمان حیات او	۱۰۲
فصل بیستم	مفید بودن دوستان	۱۰۴
فصل بیست و یکم	حسادت گاهی عناوین را لغو میکرد	۱۰۸
فصل بیست و دوم	بهترین دلیل که یک مرد معشوق یک زن نیست	۱۱۴
فصل بیست و سوم	فداکاری بیفایده	۱۱۸
فصل بیست و چهارم	لکه های خون هرگز نمیتوانند کاملاً پاک شوند	۱۲۲
فصل بیست و پنجم	باج قهرمانانه	۱۲۷
فصل بیست و ششم	ژان پوکوی بافنده	۱۳۴
فصل بیست و هفتم	گاسپار دو کولینی	۱۳۹
فصل بیست و هشتم	مارتین گر با هوش نیست	۱۴۲
فصل بیست و نهم	مارتین گر یک احمق است	۱۴۵
فصل سی ام	استراتژی جنگ	۱۴۹
فصل سی و یکم	خاطره آرنولد دو تیل	۱۵۳
فصل سی و دوم	الهیات	۱۵۷
فصل سی و سوم	خواهر بنی	۱۶۱
فصل سی و چهارم	شکستی پیروزمندانه	۱۶۸
فصل سی و پنجم	آرنولد هنوز به ترفندهای کوچک خود اطمینان میدهد	۱۷۲
فصل سی و ششم	ادامه مذاکرات محترمانه آرنولد دو تیل	۱۸۰
فصل سی و هفتم	لرد و نتورث	۱۸۲
فصل سی و هشتم	زندانیان عاشق	۱۸۷
فصل سی و نهم	خانه اسلحه ساز	۱۹۱

فصل اول: پسر یک کنت و دختر یک پادشاه

پنجم ماه مه ۱۵۵۱ بود. مردی جوان هجده ساله و زنی چهل ساله، با هم خانه‌ای با ظاهری ساده و بی‌تکلف را ترک کرده و در کنار هم در خیابان اصلی روستای مونتگومری، در استان اوژ، قدم می‌زدند. مرد جوان از تیپ نورمن‌های زیبا بود، با موهای بلوطی، چشمان آبی، دندان‌های سفید و لب‌های قرمز. او چهره‌ای شاداب و مخملی داشت که مختص مردان شمالی است، چهره‌ای که گاهی اوقات با زنانه جلوه دادن زیبایی‌شان، کمی از قدرت مردانه‌شان می‌کاهد. اما اندامش، چه از نظر تناسب و چه از نظر انعطاف‌پذیری، فوق‌العاده بود. او لباسی ساده اما زیبا پوشیده، یک نیم‌تنه از پارچه بنفش پررنگ، با گلدوزی‌های ابریشمی سبک به همان رنگ. شلوارش از جنس پارچه‌ای مشابه بود و به همان شکل نیم‌تنه تزیین شده بود. چکمه‌های چرمی بلند مشکی، مانند کفش‌های صفحه‌ای و سنجاقک، تا بالای زانوهایش امتداد داشت. و کلاه مخملی که کمی از یک طرف پوشیده شده و با پر سفیدی آراسته شده بود، پیشانی‌اش را می‌پوشاند که از روی آن می‌شد نشانه‌هایی از ذهنی آرام و استوار را خواند.

اسبش که افسارش بدست مرد جوان بود، او را دنبال می‌کرد و هراز گاهی سرش را بالا می‌آورد و از هوای تازه‌ای که می‌وزید، تنفس کرده و با لذت خرناس و شیهه می‌کشید.



گابریل کنت دو مونتگومری

به نظر می‌رسید زن، اگر نه از طبقات خیلی پایین جامعه، حداقل به طبقه‌ای بین آنها و بورژوازی تعلق داشت. لباسش ساده بود، اما از چنان نظافت بی‌نظیری برخوردار بود که به نظر می‌رسید همین کیفیت به آن ظرافت می‌بخشید. مرد

جوان بیش از یک بار پیشنهاد کرد که بازویش را به او تکیه دهد، اما این خانم مصرانه آن را رد کرد، گویی این کار افتخاری بالاتر از شرایطش را داشته است.

همچنان که در روستا قدم می‌زدند و به انتهای خیابانی که به قلعه منتهی می‌شد نزدیک می‌شدند، قلعه‌ای که برج‌های عظیمش کاملاً در معرض دید بودند و بر آبادی محقر اشراف داشتند، کاملاً مشهود بود که نه تنها جوانان و مردان، بلکه حتی موخاکستری‌ها نیز هنگام عبور مرد جوان، در حالی که او با تکان دادن دوستانه سر پاسخ می‌داد، تعظیم می‌کردند. به نظر می‌رسید هر یک از آنها در این جوان، که همانطور که به زودی خواهیم دید، هویت خود را نمی‌دانست، یک مافوق و یک استاد می‌شناختند.

با پشت سر گذاشتن روستا، آنها جاده را دنبال کردند که در مسیر پر پیچ و خم خود به سمت بالای دامنه کوه، به سختی به اندازه‌ای عریض بود که دو نفر بتوانند پهلوی پهلوی راه بروند. بنابراین، پس از برخی اعتراضات و با توجه به اینکه مرد جوان به همراهش گفت که چون او موظف است اسبش را هدایت کند، راه رفتن او پشت سر او خطرناک است، زن خوب ترغیب شد که جلوتر برود.

مرد جوان بدون هیچ کلامی او را دنبال کرد. مشخص بود که ابروی متفکراو زیر بار یک دغدغه جذاب در هم رفته است. دو زائر ما، با این همه تفاوت سنی و مقام، به سوی قصری زیبا و باشکوه رهسپار بودند. چهار قرن و ده نسل به سختی کافی بود تا آن توده سنگ از پایه به برج و بارو تبدیل شود. قلعه خود مانند کوهی، بر فراز کوهی که بر آن ساخته شده، سر به فلک کشیده بود.



قلعه کنت مونتگومری

مانند تمام سازه‌های آن دوران، قلعه کنت‌های مونتگومری کاملاً نامنظم بود. پدران آن را برای پسران خود به ارث گذاشته بودند و هر مالک موقت بنا به میل یا نیاز خود به این غول سنگی چیزهایی اضافه کرده بود. برجک مربعی، استحکامات اصلی، در زمان دوک‌های نرماندی ساخته شده بود. سپس برجک‌های خیالی روی باروها و پنجره‌های تزئین‌شده به برجک اخمو اضافه شده بودند و با گذشت زمان، سنگ کاری‌های تراشیده و مجسمه‌سازی‌شده چند برابر شده، گویی سال‌ها در این پوشش گیاهی گرانی‌پریار بوده‌اند. سرانجام، در اواخر سلطنت لویی دوازدهم و در اوایل فرانسوا اول، یک راهروی طولانی با پنجره‌های نوک تیز، آخرین قسمت اضافی را به این مجموعه بخشیده بود. از این راهرو، و حتی بهتر از آن، از قلعه برجک، امکان داشت که منظره‌ای وسیع از چندین فرسنگ دشت‌های غنی و سرسبز نرماندی بچشم برسد. همانطور که قبلاً ذکر شد، شهرستان مونتگومری در استان اوژ واقع شده بود و هشت یا ده بارون نشین و صد و پنجاه ملک آن، از توابع بایلیوبیک‌های آرژانتان، کان و آلتسون بودند.

آنها بالاخره به دروازه بزرگ قلعه رسیدند.

فکرش را بکنید... بیش از پانزده سال این دژ باشکوه و ترسناک بدون صاحب مانده بود. یک سرایدار پیر هنوز اجازه‌ها را جمع‌آوری می‌کرد، و برخی از خدمتکاران نیز در آنجا مانده بودند که در آن تنهایی پیر شده و همچنان از قلعه مراقبت می‌کردند. درهایی را هر روز باز کرده، گویی هر لحظه انتظار ارباب خود را می‌کشیدند، در حالی که عصر دوباره آنها را می‌بستند، گویی آمدن ارباب به سادگی تا روز بعد به تعویق افتاده است.

سرایدار قلعه، با همان ظاهر دوستانه‌ای که به نظر می‌رسید همه به آن زن نشان می‌دهند، و همان احترامی که همه طبق گفته مرد جوان با آن موافق بودند، از دو مهمان استقبال کرد. زن که همانطور که دیدیم جلوتر آمده بود به سرایدار گفت: «استاد الیوت، آیا اجازه می‌دهید به داخل کاخ برویم؟ من چیزی برای گفتن به آقای گابریل دارم (با اشاره به مرد جوان)، و فقط می‌توانم آن مطلب را در تالار افتخار به او بگویم.»

الیوت گفت: «بانو آلونیز... وارد شوید و هر چه میل دارید به ارباب جوان در همینجا بگوئید. خوب می‌دانید که متأسفانه در اینجا کسی نیست که حرف شما را قطع کند.»

آنها از سالن گارد محافظ عبور کردند. قبلاً دوازده مرد، که در املاک بزرگ شده بودند، بدون وقفه در آن آپارتمان نگهبانی می‌دادند. در طول پانزده سال، هفت نفر از این مردان فوت کرده و جایشان پر نشده بود. پنج نفر از آنها باقی مانده بودند و آنها هنوز در آنجا به زندگی خود ادامه داده و همان وظیفه‌ای را که در زمان کنت بر عهده داشتند، انجام می‌دادند و منتظر بودند تا نوبت مرگشان فرا برسد.

آنها از راهرو عبور کرده و وارد تالار افتخار شدند. این تالار درست به همان صورتی که آخرین کنت آنجا را ترک کرده، مبله شده بود. اما در این سالن، جایی که در گذشته همه اشراف نورمن، مانند سالن یک ارباب عالی‌رتبه، در آن جمع می‌شدند، پانزده سال بود که هیچ‌کس وارد نشده به جز خدمتکارانی که وظیفه‌شان حفظ نظم بود، و یک سگ وفادار، حیوان خانگی آخرین کنت، که هر بار که وارد اتاق می‌شد، با سوگواری صاحبش را صدا می‌زد، و سرانجام یک روز از بیرون رفتن امتناع ورزید و خود را در پای سکو دراز کرد. جایی که صبح روز بعد او را مرده یافتند.

ورود گابریل (این نامی بود که همراهش به مرد جوان داده بود) به این سالن، با خاطرات روزهای گذشته، خالی از احساس نبود. با این حال، این دیوارهای تاریک، سکوی باشکوه و پنجره‌هایی که چنان در دیوار فرو رفته بودند که با وجود اینکه تازه ساعت ده صبح بود، به نظر می‌رسید نور روز در آستانه آن متوقف شده است، تأثیری بر او گذاشت. تکرار می‌کنیم، این تأثیر آنقدر قوی نبود که ذهن او را برای لحظه‌ای از هدفی که او را به آنجا کشانده بود، منحرف کند و به محض اینکه درب تالار پشت سرش بسته شد، به سمت همراهش برگشت و گفت:

«بیا آلونیز عزیز، دایه خوبم... اگرچه به نظر می‌رسد بیشتر از من متأثر شده‌ای، حالا دیگر کوچکترین بهانه‌ای برای امتناع از گفتن آنچه به من قول داده‌ای نداری. آلونیز حالا وقت آن رسیده که بدون ترس و مهم‌تر از همه، بدون تأخیر صحبت کنی. دایه عزیز و مهربان من... آیا به اندازه کافی تردید نکرده‌ای؟ و آیا من، مانند یک پسر مطیع، به اندازه کافی منتظر نماندم؟ وقتی از تو پرسیدم که حق دارم چه نامی داشته باشم، به چه خانواده‌ای تعلق دارم و پدرم کیست، پاسخ دادی: «گابریل، من تمام داستان را روزی که هجده ساله شوی برایت تعریف خواهم کرد، سنی که در آن کسی که حق دارد شمشیر به کمر ببندد، به سن قانونی خود می‌رسد. حالا، امروز، پنجم ماه مه ۱۵۵۱، هجده سال کامل از عمرم می‌گذرد. بنابراین امروز صبح از تو خواستم که به قولت عمل کنی، اما تو با چهره‌ای جدی که تقریباً مرا وحشت‌زده کرد، پاسخ دادی: «اینجا در خانه‌ی محقر من، یک بیوه‌ی فقیر، صلاح نیست که شما را به خودتان بشناسانم. جای چنین کاری در کاخ کنت‌های مونتگومری و در تالار افتخار آن کاخ می‌باشد.»... حالا از کوه بالا آمده‌ایم، آلونیز عزیز، از آستانه‌ی محل اقامت کنت‌های اشراف‌زاده عبور کرده‌ایم و اینجا در سالن افتخار هستیم. من منتظر هستم.»

«بنشین، گابریل... امیدوارم که به من اجازه بدهی که یک بار دیگر تو را با این نام صدا کنم.»

مرد جوان با حرکتی بسیار محبت‌آمیز دستان او را گرفت.

دایه تکرار کرد: «بنشین، نه روی آن صندلی، نه روی آن مبل.»

مرد جوان حرفش را قطع کرد: «پس کجا می‌خواهی بنشینم، پرستار عزیز؟» آلونیز با لحنی عمیق و با وقار گفت: «زیر این سکو.» مرد جوان اطاعت کرد. آلونیز سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

او سپس گفت: «حالا، درست به حرف‌های من گوش کن.»

گابریل گفت: «اما لطفا خود تو هم بنشین.»

«آیا اجازه می‌دهید؟»

«تو به من می‌خندی، پرستار؟» زن خوب روی پله‌های سکو، جلوی پای مرد جوان که تمام توجه را به خود جلب کرده بود، نشست و با نگاهی پر از مهربانی و کنجکاوی او را نگرست. پرستار وقتی بالاخره تصمیم گرفت صحبت کند، گفت: «گابریل، تو تازه شش ساله بودی که پدرت را از دست دادی و من شوهرم را. تو فرزندخوانده‌ی من شدی، زیرا مادرت هنگام به دنیا آوردن تو از دنیا رفت. از آن روزبعد، من، خواهرخوانده‌ی مادرت، تو را مانند فرزند خودم دوست داشتم. من بیوه، زندگی‌ام را وقف یک کودک یتیم کردم. همانطور که شیر خود را به تو داده، قلبم را نیز به تو داده بودم. و آیا تو، گابریل، در حق من انصاف نمی‌دهی که به باور تو، افکار من، وقتی از من دور بوده‌ای، هرگز از بودن با تو و مراقبت از تو منصرف نشده اند؟»

مرد جوان گفت: «آلویز عزیز، بسیاری از مادران واقعی کمتر از تو کار می‌کردند. قسم می‌خورم. و هیچ‌کس، دوباره قسم می‌خورم، نمی‌توانست کار بیشتری برای من انجام بدهد.»

پرستار ادامه داد: «در واقع، همه به اندازه من که اولین کسی بودم که اشتیاقم را نشان دادم، مشتاق خدمت به شما بودند. دام ژانت دو کروازیک، کنشیش شایسته همین قصر، که خداوند سه ماه پیش او را به نزد خود فراخواند، شما را با دقت در ادبیات و علوم آموزش داد و طبق گفته او، شما کوچکترین احتیاجی برای یادگیری از هیچ کس در زمینه خواندن و نوشتن و آشنایی با تاریخ، به ویژه خانواده‌های بزرگ فرانسه، نداشتید. انگراند لورین، دوست صمیمی شوهر مرحوم، پرو تراوینی، و ملازم قدیمی همسایگانمان، کنت‌های ویموتیه، به شما علم اسلحه، استفاده از نیزه و شمشیر، سوارکاری و در واقع تمام مهارت‌های شوالیه‌گری را آموخت. سپس جشن‌ها و مسابقاتی که در زمان ازدواج و تاجگذاری پادشاه هانری دوم در آلانسون برگزار شد، دو سال پیش به شما فرصتی داد تا ثابت کنید که از راهنمایی‌های انگراند بهره برده‌اید. من بیچاره، هیچ چیز نمی‌دانستم و فقط می‌توانستم شما را دوست داشته باشم و به شما یاد بدهم که خدا را پرستش کنید. این تمام چیزی است که من سعی کرده‌ام به شما یاد بدهم. مریم مقدس راهنمای من بوده است، و تو امروز، در هجده سالگی، در اینجا هستی، یک مرد مسیحی پارسا، یک جنتلمن فرهیخته و یک شوالیه‌ی ماهر. امیدوارم که با کمک خدا، در نشان دادن لیاقت اجدادت، آقای گابریل، سیگنور دو لورژ، کنت دو مونتگومری، کوتاهی نکنی.»

گابریل بی‌اختیار از جا پرید و فریاد زد:

"کنت دو مونتگومری... من؟..." سپس با لبخندی مغرورانه بر لبانش ادامه داد:

"اوه، بسیار خوب، من هم امیدوار بودم، و تقریباً حدس می‌زدم. در واقع، آلویز، در روزهای رویاهای پسرانه‌ام، همین را به دیانای کوچک می‌گفتم. اما آلویز، خواهش می‌کنم که پاهایم را رها کنی. برخیز و به آغوشم بیا، ای موجود مقدس. آیا حالا که من وارث مونتگومری‌های اصلیزاده هستم، دیگر نمی‌خواهی مرا به عنوان فرزند خود بپذیری؟ وارث مونتگومری‌ها را؟"

او دایه خود را در آغوش گرفت و گفت: «وارث مونتگومری‌ها... و من یکی از قدیمی‌ترین و شریف‌ترین نام‌های فرانسه را دارم. بله... دام ژانت کشیش تاریخ اجدادم را، سلطنت به سلطنت و نسل به نسل، به من آموخته است. از اجدادم... دوباره مرا در آغوش بگیر، آلویز... نمی‌دانم دیان کوچک من در مورد همه اینها چه خواهد گفت. سن گودگراند، اسقف شارتر، و سنت اوپورتون، خواهرش، که در زمان شارلمانی زندگی می‌کرد، از خانواده ما بودند. راجر دو مونتگومری فرماندهی ارتشی را تحت فرمان ویلیام فاتح بر عهده داشت. گیوم دو مونتگومری با هزینه شخصی خود جنگی صلیبی به راه انداخت. ما بیش از یک بار با خانواده‌های سلطنتی اسکاتلند و فرانسه متحد شده‌ایم و نجیب‌ترین لردهای لندن و برجسته‌ترین اشراف پاریس مرا پسر عمو خطاب خواهند کرد. پدرم هم...»

مرد جوان حرفش را قطع کرد، انگار که ضربه شدیدی خورده باشد. اما خیلی زود ادامه داد: - "اما، افسوس... با همه این اوصاف، آلویز، من در دنیا تنها هستم. من بعنوان یک ارباب بزرگ چیزی جز یک یتیم فقیر نیستم، و نواده بسیاری از اجداد سلطنتی پدر ندارند. پدر بیچاره من... آلویز، من الان فقط می‌توانم گریه کنم. و مادرم هم، هر دو مرده اند. اوه، از آنها برایم بگو، حالا که می‌دانم پسر آنها هستم، می‌خواهم بدانم که آنها چگونه بودند... بیا، از پدرم شروع کن. او چگونه مرد؟ همه چیز را در مورد او به من بگو."

آلویز بیحرکت و ساکت باقی ماند. گابریل با حیرت به او نگاه کرد.

او دوباره گفت: «پرستار، از تو می‌خواهم که به من بگویی پدرم چگونه مرد.»

دایه گفت: «آقا... فقط خدا می‌تواند حقیقت قضیه را به شما بگوید. یک روز ژاک دو مونتگومری هتل محل اقامتش در خیابان باغ‌های سنت پل پاریس را ترک کرد. او دیگر هرگز به آنجا بازنگشت. دوستانش و پسر عموهایش به دنبالش گشتند، اما بدون نتیجه. او ناپدید شده بود. پادشاه فرانسوی اول دستور تحقیق داد، اما به جایی نرسید. دشمنانش، اگر او قربانی خیانت شده بود، یا بسیار حیل‌مگر بودند یا بسیار قدرتمند. آقا... شما پدر ندارید و با این حال مقبره ژاک دو مونتگومری در کلیسای کوچک قلعه شما گم شده است، زیرا او هرگز پیدا نشده است، زنده یا مرده.»

گابریل فریاد زد: «چون پسرش نبود که او را جستجو کند... آه، پرستار عزیز، چرا اینقدر ساکت ماندی و راز تولدم را از من پنهان کردی چون وظیفه من بود که یا پدرم را نجات دهم یا انتقام او را بگیرم.»

«نخیر آقا... چون وظیفه من این بود که خود شما را نجات دهم. گوش کنید... آیا می‌دانید که آخرین کلماتی که شوهرم، پرو تراوینی شجاع، که به خانواده شما ارادت مذهبی داشت، گفت چه بود؟ او چند دقیقه قبل از آخرین نفسش گفت: «همسرم، حتی منتظر نمانید تا من دفن شوم، فقط چشمانم را ببندید و سپس هر چه سریعتر پاریس را با کودک ترک کنید. شما به مونتگومری خواهید رفت، نه به قلعه، بلکه به خانه‌ای که به لطف عالیجناب متعلق به خود ماست.»

سپس پرستار فداکار به حرف خود ادامه داده و گفت: «شوهرم در بستر مرگ گفت:

«شما نواده اربابان ما را بدون تظاهر به رازداری، اما بدون خودنمایی بزرگ خواهید کرد. مردم خوب کشور ما به او احترام خواهند گذاشت و به او خیانت نخواهند کرد. اما، مهم‌تر از همه، اصل و نسب او را از خودش پنهان کن، وگرنه او خودش را نشان خواهد داد و همین باعث نابودی او خواهد شد. فقط به او بگو که از نسل نجیبی است و همین برای ارضای وقار او و وجدان خودت کافی خواهد بود. سپس، وقتی که سال‌ها گذشت و او را با احتیاط و وقار بار آوردی، مثلاً وقتی حدود هجده ساله شد - نام و نسبش را به او بگو، آلوئیز. آنگاه خود او می‌تواند در مورد وظیفه و توانایی‌اش قضاوت کرده و تصمیم بگیرد. اما تا آن زمان بسیار مراقب باش، زیرا اگر دشمنان او را پیدا کنند، دشمنی‌های سهمگین و نفرت شکست‌ناپذیر در پی او خواهند بود و کسانی که عقاب را زده و به زمین انداخته‌اند، جوجه عقاب را نیز رها نخواهند کرد. شوهرم این سخنان را گفت و درگذشت. آقا... من، با اطاعت از دستورات او، شما را، یک یتیم بیچاره شش ساله، که به سختی پدرش را دیده بود، برداشتم و با خود به این روستا آوردم. ناپدید شدن کنت از قبل در اینجا مشخص شده و گمان می‌رفت که دشمنان سرسخت هر کسی را که نام او را داشت، تهدید می‌کردند. تو را در روستا بدون هیچ تردیدی می‌دیدند و به رسمیت می‌شناختند، اما با توافق ضمنی، هیچ کس از من سوالی نکرد یا از سکوت من متعجب نشد. کمی بعد، تنها پسر من، برادر خوانده‌ات، رابرت بیچاره‌ام، تب کرد. انگار خدا می‌خواست که هیچ بهانه‌ای برای وقف نکردن کامل خودم به شما نداشته باشم. باشد که خواست خدا انجام شود. همه وانمود می‌کردند که باور دارند پسر من زنده است، اما با این حال همه با عمیق‌ترین احترام و اطاعتی تأثیرگذار با تو رفتار می‌کردند. دلیلش این بود که تو از قبل، چه از نظر چهره و چه از نظر قلب، به طرز چشمگیری شبیه پدرت بودی. غریزه شیرمانند در تو خود را نشان داد، و به راحتی می‌شد دید که تو برای ارباب و رهبر مردان بودن به دنیا آمده‌ای. بچه‌های محله خیلی زود عادت کردند که خود را در یک گروه کوچک تحت فرمان تو تشکیل دهند. در تمام بازی‌هایشان، تو پیشاپیش آنها رژه می‌رفتی و هیچ‌کس از آنها جرات نمی‌کرد احترامش را از تو دریغ کند. تو پادشاه جوان ایالت شدی، و این استان بود که تو را پرورش داد و با تحسین نظاره گر رشد و بالندگی روزانه‌ات در غرور و زیبایی بود. بهترین میوه‌ها و مواد غذایی مرتباً بدون اینکه من چیزی بخوام به خانه آورده می‌شدند. بهترین اسب در مراتع همیشه برای تو نگه داشته می‌شد. دام ژامت کشیش، انگوران و همه خدمتکاران و خدمتکاران قلعه، خدمات خود را به طور طبیعی و شایسته به تو ارائه داده و تو آنها را به عنوان حق طبیعی خود پذیرفتی. هیچ چیز در تو نبود که شجاع و بزرگدل نباشد. در کوچکترین اعمال نشان دادی که به چه نژادی تعلق داری. آنها هنوز هم عصرها کنار شومینه‌های روستا تعریف می‌کنند که چگونه یک بار دو گاو مرا با یک شاهین با یکی از مستخدمین من معامله کردی. اما همه این غرایز و انگیزه‌ها فقط تو را به کسانی که باید به آنها اعتماد کرد، لو داد و تو برای بدخواهان پنهان و ناشناخته ماندی. هیجان بزرگی که جنگ‌های ایتالیا، اسپانیا و فلاندر علیه امپراتور چارلز پنجم برانگیخت، کمکی نکرد، خدا را شکر... برای محافظت از تو، و بالاخره در آن سنی که پروت به من گفت می‌توانم به عقل سلیم و احتیاط تو اعتماد کنم، صحیح و سالم به اینجا رسیدی. اما تو که معمولاً اینقدر هوشیار و محتاط هستی، ببین... اولین کلمات همگی حاکی از یک طغیان عجولانه، انتقام و افشاگری است.»

«انتقام، بله... اما افشاگری، نه... آلوئیز، آیا گمان می‌کنی دشمنان پدرم هنوز زنده هستند؟»

«آقا... من نمی‌دانم، اما بسیار مطمئن‌تر است که فرض کنیم برخی از آنها زنده هستند. و فرض کن که تو در دربار ظاهر شوی، هنوز ناشناخته، اما با نامی شناخته‌شده که توجه جهانی را به تو جلب خواهد کرد - شجاع اما بدون تجربه، قوی در جاه‌طلبی شایسته و در عدالت پرونده‌ات، اما بدون دوست یا متحد، یا حتی بدون هیچ شهرت شخصی ... آن وقت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کسانی که از تو متنفرند، آمدنت را خواهند دید، در حالی که تو آنها را نخواهی دید. آنها به تو حمله خواهند کرد، و تو نخواهی دانست که ضربه از کجا می‌آید، و نه تنها انتقام پدیرت گرفته خواهد شد، بلکه خودتو آقا... نابود خواهی شد.»

«و آلویز، دقیقاً به همین دلیل است که خیلی متاسفم که وقت نداشتم برای خودم دوست پیدا کنم و کمی شهرت به دست بیاورم. آه، کاش مثلاً دو سال پیش به من هشدار داده بودند. اما مهم نیست... فقط کمی تأخیر است و به زودی زمان از دست رفته را جبران خواهم کرد. و در واقع به دلایل دیگری بسیار خوشحالم که این دو سال گذشته را در مونتگومری بوده‌ام، اما حالا باید خیلی سریع‌تر بروم. من به پاریس می‌روم، آلویز، و بدون پنهان کردن این واقعیت که من یک مونتگومری هستم. نیازی نیست بگویم که پسر کنت ژاک هستم. املاک و عناوین در خانواده ما کمتر از خاندان سلطنتی فرانسه نیست و شاخه‌های ما در انگلستان و فرانسه به اندازه کافی زیاد هستند که یک فرزند بی‌اهمیت نتواند شناخته شود. من می‌توانم نام کنت داکسمه را بگیرم، آلویز، و این نه هویت مرا پنهان می‌کند و نه آشکار. سپس به دربار وارد خواهم شد. چه کسی را در دربار پیدا خواهم کرد؟ به لطف انگوران، من به همان اندازه با مردان و امور آشنا هستم. آیا باید تصورات خود را به ضابط قانون، دو مومورانسی، آن یاوگویی سنگدل یاوگو، بگویم؟ نه... من کاملاً با قیافه‌ای که گرفتی موافقم، آلویز. پس به مارشال دو سنت آندره؟ او نه جوان است و نه به اندازه کافی بانگیزه. آیا فرانسوا دوک دو گیز ترجیح داده نمی‌شود؟ بله... او مرد مورد نظر من است. مونتمدی، سنت دیزی و بولونی قبلاً نشان داده‌اند که او از چه جنسی ساخته شده است. من به سوی او خواهم رفت، و زیر پرچم او انگیزه‌هایم را به دست خواهم آورد. در سایه نام او برای خودم نامی به دست خواهم آورد.»

«آیا جناب عالی اجازه می‌دهید به شما یادآوری کنم که الیوت صادق و وفادار وقت داشته است تا مبلغ قابل توجهی را برای وارث اربابان سابق خود کنار بگذارد. شما آقا می‌توانید یک مؤسسه سلطنتی را اداره کرده و مردان جوانی که مستاجر شما هستند و شما آنها را در بازی جنگ آموزش داده‌اید، وظیفه دارند و با کمال میل از شما پیروی می‌کنند تا با جدیت به نبرد بروند. همانطور که به خوبی می‌دانید، حق شماست که آنها برای خدمت به خود احضار کنید.»

«و ما از این حق استفاده خواهیم کرد، هرگز نگران نباشید، آلویز... ما از آن استفاده خواهیم کرد.»

«آیا شما آقای گرامی واقعاً مایلید تمام خدمتکاران و خدمتکاران خود و مستاجران تمام املاک و بارون‌های خود را که مشتاق ادای احترام به شما هستند، بپذیرید؟»

«هنوز نه، لطفاً، آلویز خوب؛ اما به مارتین گر بگویید که اسبی را زین کند و آماده رفتن با من باشد. من اول از همه باید در محله گشتی بزنم.»

آلویز خوب با لبخندی شیطنتم‌آمیز گفت: «حالا داری به سمت ویموتیه می‌روی؟»

«شاید همین‌طور باشد. مگر من به انگرند پیر مدیون یک ملاقات و تشکر نیستم؟»

«و با تبریک انگرند، شما آقا به هیچ وجه بد نمی‌دانید که از دوشیزه‌ی زیبایی به نام دیانا پذیرایی کنید. درست نمی‌گویم؟»

گابریل با خنده گفت: «اما، همان دوشیزه‌ی زیبا سه سال است که زن من است و من شوهر او. از وقتی که من پانزده ساله بودم، یعنی او نه ساله.»

آلویز غرق در افکارش شد. او گفت: «حضرت آقا... اگر نمی‌دانستم که شما با وجود جوانی تا چه حد هوشیار و روشن‌فکر هستید و اینکه هر احساسی که دارید جدی و عمیق است، کلماتی را که می‌خواهم به شما بگویم، پنهان می‌کردم. اما آنچه برای دیگران شوخی است، اغلب برای شما اهمیت جدی دارد. به یاد داشته باشید آقا که هیچ‌کس نمی‌داند دیانا دختر کیست. روزی، همسر انگراند، که در آن زمان به همراه اربابش، کنت دو ویموتیه، به فونتن‌بلو رفته بود، هنگام ورود به خانه‌اش، کودکی را در گهواره‌ای در کنار در و کیسه‌ای سنگین از طلا را روی میزش یافت. در کیسه مبلغ قابل توجهی پول، نیمی از یک انگشتر حکاکی شده و کاغذی بود که روی آن این کلمه "دیانا" نوشته شده بود. برت، همسر انگراند، فرزندی از خود نداشت و با خوشحالی از این وظایف مادری دیگر که از او خواسته شده بود،

استقبال کرد. اما پس از بازگشت به ویموتیه، او درگذشت، همانطور که شوهر من، که پدرتان به شما، جناب عالی، سپرده بود، درگذشت. و بهمان صورت که زنی وجود داشت که پسر یتیمی را بزرگ کند، مردی وجود داشت که مراقبت از فرزند دختر را به عهده بگیرد. اما من و انگراند، که هر دو وظیفه مشابهی به ما سپرده شده بود، وظایف خود را عوض کرده‌ایم؟ من سعی کرده‌ام از دیانا زنی خوب و پرهیزگار بسازم، در حالی که انگراند شما را باهوش و خردمند بار آورده است. طبیعتاً شما دیانا را می‌شناختید و طبیعتاً به او وابسته شده‌اید. اما شما کنت دو مونتگومری هستید، همانطور که با اسناد معتبر و شهرت عمومی قابل اثبات است، در حالی که هنوز کسی با ارائه نیمه دیگر حلقه طلایی ادعای دیانا را نکرده است. مراقب باشید، حضرت آقا... من به خوبی می‌دانم که دیانا اکنون کودکی بیش نیست و تنها دوازده سال دارد، اما او بزرگ خواهد شد و بی‌نهایت زیبا و با چنین طبیعتی کاملاً مانند خود شما. دوباره می‌گویم... همه چیز می‌تواند بسیار جدی باشد. مراقب باشید. شاید او همیشه همان چیزی که الان هست باقی بماند، یک بچه سرراهی و شما خیلی نجیب‌زاده تر از آن خواهید بود که آماده با او ازدواج با او باشید و البته خود شما اصیل‌زاده تر از آن هستید که که او را بحال خود رها کنید.»

گابریل قدری فکر کرد و سپس گفت: «اما، دایه، وقتی من بروم، تو را ترک می‌کنم، و دیانا را هم ترک می‌کنم. " اشکالی ندارد. آلویز پیرت را به خاطر پیشگویی‌های نگران‌کننده‌اش ببخش. اگر می‌خواهی، برو و آن کودک شیرین و دوست‌داشتنی را که همسر کوچکت می‌نامی ببین. اما فراموش نکن که اینجا بی‌صبرانه منتظرت هستند. به زودی برمی‌گردی، مگر نه، آقای کنت؟"

"خیلی زود؛ و دوباره مرا ببوس، آلویز. همیشه مرا فرزند خود بنام، و هزاران بار تشکر مرا بپذیر، دایه پیر عزیز. "هزاران درود بر تو، فرزند من و سرورم!"

استاد مارتین-گر در دروازه منتظر گابریل بود، و آنها هر دو سوار اسب شده و از قلعه بیرون رفتند.



فصل دوم: عروسی که عروسک بازی میکند

گابریل برای اینکه سریع‌تر برود، در مسیری فرعی که برایش آشنا بود، شروع به حرکت کرده و با این حال اجازه داد اسبش سرعش را کم کند، طوری که انگار به آن حیوان خوش‌قیافه اجازه می‌داد تا طرز راه رفتنش را با افکار خودش تطبیق دهد. احساسات بسیار متفاوتی در ذهن مرد جوان، یکی پس از دیگری، شورانگیز و غمانگیز، مغرور و مطیع، جای خود را به دیگری می‌دادند. وقتی به یاد می‌آورد که کنت دو مونتگومری است، چشمانش برق می‌زد و توگویی از نسیمی که شقیقه‌هایش را نوازش می‌کرد، مست شده باشد، مهمیزهایش را در پهلوی اسب فرو می‌کرد. سپس با خود می‌گفت: «پدرم به قتل رسیده و انتقام مرگش گرفته نشده است.» و افسار اسب، بی‌رمق از دستش می‌افتاد. اما ناگهان به این فکر می‌افتاد که: برای جنگیدن، برای کسب شهرت، برای قدرتمند و ترسناک بودن، و برای پرداخت تمام بدهی‌های شرافت و خون خود به دنیا می‌رود. و او اسبش را چهار نعل به دویدن وادار می‌کرد، گویی واقعاً در آن لحظه در راه شهرت بود، تا اینکه این فکر به ذهنش خطور کرد که مجبور خواهد شد دیانای کوچکش را، آنقدر شاد و زیبا، ترک کند، وقتی دوباره به غم و اندوه فرو رفت، به تدریج سرعش را به پیاده روی کاهش داده، گویی بتواند لحظه‌ای جدایی بی‌رحم را به تأخیر بیندازد. او با خود فکر کرد: «اما، دوباره برمی‌گردم، بعد از اینکه دشمنان پدرم و بستگان دیانا را پیدا کردم.» و گابریل، که بار دیگر اسبش را با شدت به حرکت درآورد، به سرعت آرزوهای خودش پرواز کرد. مقصدش نزدیک بود، و مطمئناً در آن قلب جوان که تشنه‌ی خوشبختی بود، شادی، غم و اندوه را از او دور کرده بود.

گابریل با نگاهی به پرچینی که باغ میوه‌ی پیر انگرند را احاطه کرده بود، لباس سفید دیانا را در میان درختان دید. بستن اسبش به درخت بید و پریدن از روی پرچین تنها یک لحظه طول کشید. او که از غرور و پیروزی می‌درخشید، به پای دختر جوان افتاد.

اما دیانا گریه می‌کرد. گابریل گفت: «همسر عزیزم، این چیست؟ و این غم تلخ از کجاست؟ آیا انگوراند به خاطر پاره شدن لباسمان ما را سرزنش می‌کرد، یا به خاطر اینکه در دعا کردن اشتباه کردیم، یا سهره‌ی خانگی‌مان پرواز کرده و رفته است؟ دیانای عزیزم، بگو ببینم، شوالیه‌ی وفادارت آمده تا تو را آرام کند.»

دیانا گفت: «افسوس! گابریل، دیگر نمی‌توانی شوالیه‌ی من باشی، و به همین دلیل است که غمگینم و گریه می‌کنم.»

گابریل گمان کرد که دیانا نام همبازی‌اش را از انگوراند شنیده و شاید می‌خواسته او را امتحان کند. او پاسخ داد: «دعا کن، دیانا، خوش‌شانس یا بدشانس، چه اتفاقی افتاده که می‌تواند باعث شود از عنوان عزیزی که به من اجازه داده‌ای آن را داشته باشم و از داشتنت بسیار مفتخر و خوشحالم، دست بکشم؟ ببین، من اینجا در مقابل تو زانو زده‌ام.»

اما به نظر نمی‌رسید دیانا متوجه شده باشد، و او تلخ‌تر از قبل گریه کرد، در حالی که صورتش را روی سینه‌ی گابریل پنهان می‌کرد و هق‌هق کنان گفت:

"او، گابریل، گابریل... دیگر نباید همدیگر را ببینیم."

گابریل به سرعت پاسخ داد: "و چه کسی قرار است جلوی ما را بگیرد؟"

دیانا سر زیبایی‌اش را بلند کرد و چشمانش پر از اشک بود. سپس با کمی اخم، کاملاً هوشیار و جدی، در حالی که آهی عمیق می‌کشید، پاسخ داد:

"وظیفه."

چهره شیرین او حالتی چنان ناامیدانه و در عین حال چنان خنده‌دار به خود گرفت که گابریل، مجذوب او شده و، به گمان خودش، کاملاً در افکار او فرو رفته بود، نتوانست خنده‌اش را تحمل کند، و صورت زیبایی کودک را در دستاش گرفت و بارها و بارها آن را بوسید، اما دیانا با نگرانی از او فاصله گرفت. او گفت:

"نه، دوست من، دیگر از این دیدارهای کوتاه ما خبری نیست. خدای من... حالا دیگر برای ما ممنوع است."

گابریل با اصرار بر اشتباهش با خودش گفت: "انگوراند چه داستان‌هایی برای این دختر تعریف کرده است؟" و با صدای بلند اضافه کرد: "پس تو دیگر مرا دوست نداری، دیانای عزیز؟"

دیانا فریاد زد: «من... دیگر تو را دوست ندارم؟ چطور می‌توانی چنین فکرهایی به مغزت راه بدهی، گابریل؟ مگر تو دوست دوران کودکی من و برادر تمام عمرم نیستی؟ مگر تو همیشه مثل یک مادر با من مهربان و دوست‌داشتنی نبودی؟ وقتی می‌خندیدم و وقتی گریه می‌کردم، چه کسی را در کنارم پیدا می‌کردم تا شادی یا غم را با من تقسیم کند؟ تو، گابریل... چه کسی وقتی خسته بودم مرا حمل می‌کرد؟ چه کسی به من کمک می‌کرد درس‌هایم را یاد بگیرم؟ چه کسی تقصیر اشتباهات مرا را به گردن می‌گرفت و وقتی نمی‌توانست همه چیز را خودش به دست آورد، اصرار داشت در مجازات من شریک شود؟ دوباره تو... چه کسی هزار بازی برای من اختراع کرد؟ چه کسی در چمنزارها برایم عروسک‌های ناز درست کرد؟ چه کسی در جنگل‌ها برایم لانه سهره‌ها را شکار می‌کرد؟ تو، همیشه تو... من تو را همیشه، در هر مکان و در هر زمان، بسیار مهربان و سخاوتمند و فداکار یافته‌ام، گابریل. هرگز تو را فراموش نخواهم کرد، گابریل، و تا قلبم زنده است، تو در قلبم زنده خواهی بود. دوست داشتم زندگی و روحم را به تو بدهم، و هرگز رویای خوشبختی را ندیده‌ام، مگر زمانی که رویای تو را دیده‌ام. اما افسوس... این مانع از آن نمی‌شود که مجبور به جدایی شویم، و دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم، بدون شک.»

گابریل پرسید: "و چرا که نه؟ آیا برای تنبیه تو به خاطر شیطنت تو در راه دادن سگت فیلاکس به مرغداری است؟"

"آه، نه، برای چیزی کاملاً متفاوت، باور کن."

"بسیار خوب، پس قضیه چیست؟"

دیانا بلند شد و در حالی که با دستان آویزان در کنارش و سرش پایین، توقف کرده بود، گفت: - "چون من همسر کس دیگری هستم."

گابریل دیگر شوخی نکرد و ترس مبهمی قلبش را سوراخ کرد. با صدای لرزان پاسخ داد: - "منظورت از این حرف چیست، دیانا؟"

پاسخ این بود: "من دیگر دیانا نیستم، بلکه مادام لا دوشس دو کاسترو هستم، چون نام شوهر من هوراس فارنیز، دوک دو کاسترو است."

و کودک نتوانست جلوی لبخندش را در میان اشک‌هایش بگیرد. "شوهرم" در واقع، و او یک کودک دوازده ساله است. او، چه باشکوه بود: «مادام دوشس». اما وقتی رنج گابریل را دید، دوباره به سرعت غمگین شد. مرد جوان، رنگ‌پریده و با نگاهی وحشت‌زده در چشمانش، روبرویش ایستاده بود.

گابریل گفت: «این شوخی است؟ خواب است؟»

دیانا پاسخ داد: «نه، دوست بیچاره من، این یک حقیقت تلخ است. مگر در راه با انگرند آشنا نشدی؟ او نیم ساعت پیش به سمت مونتگومری حرکت کرد.»

«من از راه میان بر آمدم. اما ادامه بده و داستانت را تمام کن.»

«چرا، گابریل، چهار روز است که به اینجا نیامده‌ای؟ چنین چیزی قبلاً هرگز اتفاق نیفتاده بود و ما را ناراحت کرد، مگر نمی‌بینی؟ پریش، خیلی کار داشتم که بخواهم دو روز بود که تو را ندیده‌ام و خیلی نگران بودم و از انگرند قول گرفتم که اگر فردا نیامدی، روز بعد به مونتگومری برویم. و بعد، انگار که دلشوره‌ای به سراغم آمده باشد، من و انگرند شروع به صحبت در مورد آینده و سپس گذشته و در مورد اقوام کردیم که به نظر می‌رسید، افسوس... مرا فراموش کرده‌اند. این داستان غم‌انگیزی است که باید برایت تعریف کنم، و شاید اگر واقعاً مرا فراموش می‌کردند، خوشحال‌تر می‌بودم. طبیعتاً تمام این صحبت‌های جدی کمی مرا غمگین و خسته کرده بود؛ و همانطور که گفتم، مدت

زیادی بود که می‌خواستم بخوابم، و به همین دلیل دیروز صبح خیلی دیرتر از معمول از خواب بیدار شدم. با عجله لباس پوشیدم، مهره‌هایم را چیدم و آماده‌بودم که از پله‌ها پایین بروم که سر و صدای غوغایی عظیم زیر پنجره‌ی جلوی در خانه بگوشتم رسید. گابریل... سوارکاران باشکوهی آنجا بودند که ملازمان، پیشخدمت‌ها و خدمتکاران در کنارشان بودند، و پشت سر کاروان سواران، کالسکه‌های طلاکاری شده بود که شکوه و جلالش خیره‌کننده بود. همانطور که با کنجکاو به این همراهان نگاه می‌کردم و از اینکه در جلوی خانه‌ی ساده‌ی ما توقف کرده‌اند، شگفت‌زده بودم. آنتوان آمد و در زد و پیامی از انگرند به من داد که فوراً پایین بیایم. نمی‌دانم چرا از رفتن می‌ترسیدم، اما مجبور بودم اطاعت کنم و اطاعت کردم. وقتی وارد تالار بزرگ شدم، پر از این اشراف‌زادگان باشکوهی بود که از پنجره‌ام دیده بودم. سپس سرخ شدم و لرزیدم، بیشتر از همیشه نگران. می‌توانی این را بفهمی، گابریل، مگر نه؟»

گابریل با تلخی گفت: "بله. اما ادامه بده، چون ماجرا قطعاً جالب می‌شود."

دیانا ادامه داد و گفت: «همین که وارد شدم، یکی از شیک‌پوش‌ترین آقایان به سمت من آمد و دست دستکش‌پوشش را به سمت من دراز کرد و مرا به سمت آقای دیگری که از نظر لباس دست کمی از او نداشت، هدایت کرد و با تعظیم به او گفت:

«جناب دوک دو کاسترو، افتخار دارم که همسر شما را به شما معرفی کنم.» او سپس رو به من کرد و افزود: «خانم، جناب هوراس فارنیز، دوک دو کاسترو، شوهر شما.»

«دوک با لبخندی به من سلام کرد. اما من، در سردرگمی و اندوهم، خودم را در آغوش انگراند انداختم، زیرا او را در گوشه‌ای ایستاده دیدم. من گفتم:

«انگراند! انگراند! این شوهر من، این شاهزاده نیست؛ من شوهری جز گابریل ندارم. انگراند، به این آقایان بگو، التماس می‌کنم.»

«کسی که مرا به دوک معرفی کرده بود، ابروهایش را در هم کشید. او با لحنی جدی به انگرند گفت

«این همه مطالب اضافی...»

انگرند با رنگ پریده مانند روح گفت: "چیزی نیست، عالیجناب... فقط بچه‌گی." سپس با لحنی آرام به من گفت: "دیوانه شده‌ای، دیانا!.. منظورت از این همه سرکشی چیست؟ - اینکه از اطاعت از خویشاوندانت که تو را پیدا کرده‌اند و آمده‌اند تا تو را تصاحب کنند، سر باز می‌زنی!"

با صدای بلند گفتم: "این خویشاوندان من کجا هستند؟ من باید با آنها صحبت کنم."

آقای احم‌آلود پاسخ داد: "ما به نام آنها آمده‌ایم، مادموازل. من نماینده آنها هستم. اگر حرف مرا باور نمی‌کنید، این دستوری است که توسط هانری دوم، سرورمان پادشاه، امضا شده است؛ آن را بخوانید."

لباس‌های فاخر. سپس مرواریدهایی در گوش‌هایم گذاشتند و رشته‌ای مروارید دور گردنم انداختند. اشک‌هایم به سرعت روی مرواریدها سرازیر شدند. اما این خانم‌ها بدون شک فقط به خجالت من خندیدند، و شاید هم به غم و اندوهم. نیم ساعت بعد آماده‌شدم و آنها آنقدر مهربان بودند که گفتند با این لباس جذاب هستم. فکر می‌کنم درست می‌گفتند، گابریل، اما با این حال گریه کردم. بالاخره خودم را متقاعد کردم که در حال تجربه یک رویای خیره‌کننده اما وحشتناک هستم. بدون هیچ تلاشی از جانب خودم قدم برداشتم و مثل یک ماشین به این سو و آن سو می‌رفتم. در همین حال، اسب‌ها به در کوبیده می‌شدند و ملازمان، پیشخدمت‌ها و خدمتکاران در حال خدمت بودند. از پله‌ها پایین آمدم. دوباره به نظر می‌رسید نگاه تمام حضار از من عبور می‌کند. آقای با صدای خشن دوباره دستش را به سمت من دراز کرد و مرا به تختی از ساتن و طلا برد، جایی که قرار بود روی کوسن‌هایی تقریباً به زیبایی لباسم بنشینم. دوک دو کاسترو در کنار تخت روان من سوار بر اسب بود و به این ترتیب جمعیت به آرامی به سمت کلیسای کوچک قلعه ویموتیه بالا رفت. کشیش از قبل در محراب بود. نمی‌دانم چه کلماتی از بالای سر من یا به من گفته شد، اما ناگهان، در میان این رویای عجیب، احساس کردم که دوک حلقه‌ای را به انگشتم کرد. سپس، بعد از بیست دقیقه یا بیست سال، نمی‌دانستم کدام، انگار هوای تازه‌تری به صورتم خورد. داشتیم از کلیسا خارج می‌شدیم؛ آنها مرا «مادام دوشس» صدا می‌زدند. من ازدواج کرده بودم! گابریل، می‌شنوی؟ من ازدواج کرده بودم!

پاسخ گابریل فقط یک خنده‌ی وحشیانه بود.

دیانا ادامه داد: «فقط فکر کن، گابریل، من آنقدر کاملاً بی‌حوصله بودم که تا وقتی دوباره داشتم وارد خانه می‌شدم، برای اولین بار، بعد از اینکه کمی به خودم آمدم، به ذهنم رسید که به شوهری که همه این غریبه‌ها آمده بودند تا به من تحمیل کنند، نگاه کنم. تا آن موقع به او نگاه نکرده بودم، گابریل، اگرچه او را دیده بودم. او، گابریل عزیزم، او حتی نصف خوش‌قیافگی تو را هم ندارد. او فقط قد متوسطی دارد و با وجود همه لباس‌های قشنگش، خیلی کمتر از تو با نیم تنه قهوه‌ای ساده‌ات برجسته به نظر می‌رسید. و بعد، حالتی داشت که به همان اندازه گستاخ و سلطه‌جو بود که حالت تو شیرین و باوقار است. به این موها، ریش بلند قرمز روشن را هم اضافه کن. من قربانی شده‌ام، گابریل.» بعد از اینکه مدتی با مردی که خود را نماینده پادشاه جا زده بود صحبت کرد، دوک به من نزدیک شد و دستم را گرفت.

او با لبخندی بسیار زیرکانه گفت: «مادام دوشس، از شما خواهش می‌کنم که به خاطر این ضرورت شدیدی که مرا مجبور به ترک شما می‌کند، ببخشید.» خیلی زود. اما شاید شما بدانید یا ندانید که ما در بحبوحه جنگ با اسپانیا هستیم و افراد مسلح من فوراً حضور مرا می‌طلبند. امیدوارم به زودی افتخار دیدار مجدد شما را در دربار داشته باشم، جایی که پس از این هفته به آنجا خواهید رفت تا در کنار اعلیحضرت پادشاه اقامت کنید. امیدوارم که شما لطف کنید و هدایای کوچکی را که اینجا برایتان می‌گذارم بپذیرید. خداحافظ، مادام. همچنان شاد و جذاب باشید، همانطور که شایسته سن شماس، و در حالی که من در حال جنگ هستم، خود را سرگرم کنید و با تمام وجود بازی کنید.»

«با این کلمات، او پیشانی مرا به طرز خودمانی بوسید و ریش بلندش مرا مرتعش کرد: به نرمی تو نیست، گابریل. و سپس همه این آقایان و خانم‌های محترم به من ابراز احترام کردند و گابریل، یکی یکی، رفتند و سرانجام مرا با پدرم انگرراند تنها گذاشتند. او هم این معامله را بهتر از من نمی‌فهمید. آنها متنی را به او داده بودند تا بخواند، که در آن پادشاه به من فرمان داده بود، با دوک دو کاسترو ازدواج کنم. آقای که نماینده اعلیحضرت بود، کنت دومیر بود. انگرراند او را از آنجایی که قبلاً او را با موسیو دو ویموتیه دیده بود، شناخت. تنها چیزی که انگرراند بیشتر از من می‌دانست، این واقعیت غم‌انگیز بود که این مادام دو لویستون، که مسئول آرایش من بود و در کان زندگی می‌کند، یکی از همین روزها خواهد آمد تا مرا با خود به دربار ببرد، و من باید همیشه آماده باشم. تمام داستان عجیب و غم‌انگیز من، گابریل، این است. آه، نه، یادم رفت. وقتی به اتاقم برگشتم، یک جعبه بزرگ پیدا کردم و فکر می‌کنی توی آن چه بود؟ هیچ‌وقت نمی‌توانستی حدس بزنی. یک عروسک عالی، با یک دست لباس کامل کتان و سه لباس - ابریشم سفید، گلدار قرمز و زربافت سبز - همه برای استفاده عروسک. گابریل، از فکر اینکه اینها هدایای شوهرم هستند، از خودم عصبانی شدم. فکر اینکه با من مثل یک دختر کوچک رفتار کنی. لباس قرمز برای عروسک خیلی مناسب است، چون رنگ پوستش خیلی طبیعی نقاشی شده است. کفش‌های کوچک هم دوست‌داشتنی هستند. اما کل ماجرا شرم‌آور است، چون به نظرم می‌رسد که دیگر بچه نیستم.»

گابریل که خشمش به طور نامحسوسی به غم تبدیل شده بود، پاسخ داد: «بله... تو بچه‌ای، دیانا. هیچ چیز جز یک بچه. من از تو کینه‌ای ندارم چون تو فقط دوازده سال داری و همه این چیزها ناعادلانه و پوچ خواهد بود. اما می‌بینم که اشتباه کرده‌ام که به خودم اجازه داده‌ام چنین احساسات جدی و عمیقی نسبت به چنین موجود جوان و دمدمی مزاجی داشته باشم. زیرا غم و اندوه من به من آموخته است که چقدر تو را دوست داشتم، دیانا... تکرار می‌کنم که برای آرزوی بدی ندارم، اما اگر قوی‌تر بودی و نیروی کافی برای مقاومت در برابر چنین فرمان ناعادلانه‌ای جمع کرده بودی، اگر فقط می‌دانستی چگونه کمی تأخیر ایجاد کنی، دیانا، می‌توانستیم با هم بسیار خوشحال باشیم، زیرا تو اقوام خود را پیدا کرده‌ای، و به نظر می‌رسد که آنها از نسل اشراف هستند. من هم، دیانا، آمده‌ام تا راز بزرگی را که تا به امروز برایم آشکار نشده بود، به تو بگویم. اما حالا چه فایده‌ای دارد؟ خیلی دیر شده است. ضعف تو رشته سرنوشت مرا که فکر می‌کردم بالاخره در دست دارم، پاره کرده است. آیا می‌توانم دوباره انتهای آن را به هم بچسبانم؟ پیش‌بینی می‌کنم که تمام زندگی‌ام پر از افکار تو خواهد بود، دیانا، و عشق جوانی من همیشه جایگاه اول را در قلب من خواهد داشت. اما تو، دیانا، در زرق و برق دربار، و در غوغا و هیجان مداوم مهمانی‌ها و جشن‌ها، به زودی از کسی که در دوران گمنامی‌ات تو را چنان عزیز داشته، غافل خواهی شد.»

دیانا فریاد زد: "هرگز... و ببین، گابریل، حالا که در محل هستی و می‌توانی مرا تشویق و کمک کنی، آیا می‌خواهی وقتی آنها به دنبال می‌آیند، از رفتن امتناع کنم و به همه دعاها و التماس‌ها و دستوراتشان نه بگویم تا همیشه با تو بمانم؟"

"متشکرم، دیانای عزیز، اما مگر نمی‌بینید که از این پس، در نظر خدا و انسان، شما متعلق به دیگری هستید؟ ما باید وظیفه خود را انجام دهیم و سرنوشت خود را بپذیریم. همانطور که دوک دو کاسترو گفت، هر یک از ما باید به جای خود برویم - تو به عیاشی‌های دربار، و من به میدان جنگ. فقط از خدا می‌خواهم که روزی دوباره تو را ببینم!"

"بله، گابریل، دوباره تو را خواهم دید و همیشه تو را دوست خواهم داشت." دیان بیچاره گریه کنان خودش را در آغوش دوستش انداخت.

اما درست در همین لحظه انگراند در مسیری نزدیک ظاهر شد، در حالی که مادام دو لویستون پشت سرش بود.

او با اشاره به دیانا گفت: "او اینجاست، مادام." با دیدن کنت جوان گفت: "آه... تو هستی، گابریل؟ من درست در راه مونتهگومری برای دیدن شما بودم که کالسکه مادام دو لویستون را دیدم و مجبور شدم برگردم."

مادام دو لویستون خطاب به دیانا گفت: "بله، مادام، پادشاه به شوهرم نوشته است که برای دیدن شما عجله دارد، و بنابراین تاریخ عزیمتمان را پیش‌بینی کرده‌ام. اگر لطف کنید، یک ساعت دیگر حرکت خواهیم کرد. فکر می‌کنم آماده‌سازی شما زمان زیادی نمی‌برد، نه؟"

دیانا به گابریل نگاه کرد.

او خیلی جدی گفت: "شجاعت...". مادام دو لویستون دوباره گفت: «بسیار خوشحالم که بگویم پدرخوانده‌ی خوبتان می‌تواند و می‌خواهد با ما به پاریس بیاید و اگر شما موافق باشید، فردا در آلانسون به ما ملحق خواهد شد.»

دیانا فریاد زد: «اگر موافق باشید... هنوز کسی اقوام را به من معرفی نکرده است، اما من همیشه انگراند را پدر خطاب خواهم کرد.»

و دستش را به سمت انگراند دراز کرد، که آن را با بوسه پوشاند، تا فرصتی داشته باشد که زیر اشک‌هایش نگاهی دیگر به گابریل بیندازد، که آنجا متفکر و غمگین، اما با این وجود تسلیم و مصمم ایستاده بود.

مادام دو لویستون که شاید کمی از این خداحافظی‌ها و تأخیرها آزرده خاطر شده بود، گفت: «بیا، مادام، یادت باشد که باید قبل از فرا رسیدن شب در شهر کان باشی.»

دیانا، که تقریباً از فرط گریه خفه شده بود، پس از اینکه به گابریل اجازه داد منتظرش بماند، بدون هیچ معطلی به اتاقش دوید. انگراند و مادام دو لویستون به دنبالش رفتند و گابریل منتظر ماند.

بعد از حدود یک ساعت، که در طی آن چمدان‌هایی که دیانا قرار بود با خود حمل کند در کالسکه جا داده شد، دیانا کاملاً آماده سفر از راه رسید. او از مادام دو لویستون، که مانند سایه او را دنبال می‌کرد، خواست که اجازه دهد برای آخرین بار دور باغ را که دوازده سال را در آن به بازی و شادی گذرانده بود، بگردد. گابریل و انگراند در حالی که دیان به پاتوق‌های قدیمی‌اش سر می‌زد، پشت سرش راه می‌رفتند. دیانا در مقابل بوته‌ای از گل‌های رز سفید که سال قبل با گابریل کاشته بودند، ایستاد. او دو گل رز چید، یکی از آنها را در لباسش محکم بست، در حالی که دیگری را بوسید و به گابریل داد. مرد جوان احساس کرد که همزمان کاغذی را در دستش لغزید و آن را با عجله در نیم تنه‌اش گذاشت.

وقتی دیانا با تمام مسیرها و تمام بیشه‌ها و تمام گل‌ها خداحافظی کرد، باید تصمیم می‌گرفت که با خیال راحت آنجا را ترک کند. وقتی به کالسکه‌ای که قرار بود او را ببرد رسید، با تک تک خدمتکاران و با مردم خوب روستا که تک تک آنها را می‌شناختند و او را دوست داشتند، دست داد. دختر بیچاره، قدرت گفتن کلمه‌ای را نداشت، فقط به هر کدام از آنها سری به نشانه‌ی مهربانی تکان داد. سپس انگراند و گابریل را در آغوش گرفت، بدون هیچ نشانه‌ای از خجالت کشیدن از حضور مادام دو لویستون. در آغوش دوستش، لحظه‌ای صدایش را شنید و وقتی او گفت: «خداحافظ... خداحافظ...» او پاسخ داد: «نه... بگو به امید دیدار...» سپس وارد کالسکه‌ای شد که منتظرش بود، و به نظر می‌رسید که دوران کودکی هنوز کاملاً از او جدا نشده است، زیرا گابریل شنید که او از مادام دو لویستون، با آن اخم کوچکی که به او می‌آمد، پرسید: «آیا عروسک بزرگ من را جایی آنجا گذاشته‌اند؟» کالسکه با سرعت دور شد.

گابریل کاغذی را که دیان به او داده بود، باز کرد. در آن طره‌ای از موهای زرد بورش را که قبلاً دوست داشت ببوسد، پیدا کرد.

یک ماه بعد، گابریل پس از رسیدن به پاریس، خود را با نام ویکننت دکسمه به دوک فرانسوا دو گیز در قصر دو گیز معرفی کرد.

فصل سوم: در قرارگاه

دوک دو گیز به اشرافی که در چادرش بودند گفت «بله، آقایان ... بله، امروز، ۲۴ آوریل ۱۵۵۷، در غروب، پس از ورود به خاک ناپل و تصرف کامپلی در چهار روز، چپویتلا را محاصره می‌کنیم. در اول ماه مه، پس از تسلط بر چپویتلا، در مقابل آکیلا خواهیم نشست. در دهم ماه مه در آرپینو و در بیستم در کاپوا خواهیم بود، جایی که مانند هانیبال در حال چرت زدن خواهیم بود. در اول ژوئن، آقایان، امیدوارم ناپل را به شما نشان دهم، به لطف خدا.»



فرانسوا دوک دو گیز

دوک دومال گفت: «برادر عزیزم ... پاپ چطور است؟ حضرت قدسی مآب پاپ که با وعده‌های خود مبنی بر کمک به ما با نیروهای پاپ بسیار مثبت بود، تاکنون ما را به حال خود رها کرده است. به نظر من ارتش ما به اندازه کافی قوی نیست که چنین خطراتی را در یک کشور متخاصم بپذیرد.»

فرانسوا گفت: «پاپ پل چهارم، بیش از این به موفقیت نیروهای ما علاقه‌مند است که ما را بدون کمک رها کند. چه شب زیبا و درخشانی است، آقایان ... بی‌رون ... آیا می‌دانید پارتیزان‌هایی که کارافاها از قیام مورد انتظارشان در ابروزی به ما خبر داده بودند، هنوز شروع به شورش کرده‌اند؟»

«آنها از جا تکان نمی‌خورند، عالیجناب. من آخرین اخبار را دارم که می‌توان به آنها اعتماد کرد.»

دوک دو گیز گفت: «بسیار خوب، تفنگ‌های ما آنها را بیدار خواهد کرد. آقای مارکی دالبوف، آیا از کاروان‌های آذوقه و مهماتی که قرار بود در آسکولی با آنها روبرو شویم و مطمئناً باید اینجا به دستمان برسد، چیزی شنیده‌اید؟»

«بله، از آنها خبر دارم عالیجناب ولی تا موقعی که آنها در رم بودند ولی از آن زمان به بعد... افسوس ...»

دوک دو گیز حرف او را قطع کرد و گفت: «فقط کمی تأخیر... مطمئناً چیزی جز کمی تأخیر نیست و از این گذشته، ما کاملاً محتاج نیستیم. تصرف کامپلی تا حدودی به کمیساریای ما کمک کرد. اگر یک ساعت دیگر وارد چادر هر یک از شما آقایان شوم، تضمین می‌کنم که یک شام درجه یک در کنار شما و در کنار یک بیوه غمگین یا یتیم زیبا از کامپلی که وظیفه خود می‌دانید از او دلجویی کنید، پیدا خواهیم کرد. هیچ چیز نمی‌تواند بهتر از این باشد، آقایان. علاوه بر این، این وظیفه حتمی فاتح است، و این همان چیزی است که پیروزی را اینقدر شیرین می‌کند، اینطور نیست؟ بسیار خوب...»

دیگر شما را از لذت‌هایتان محروم نمی‌کنم. فردا، هنگام طلوع آفتاب، شما را برای هماهنگی در مورد نحوه برش این کلوچه قندی چوبیتلا خواهم فرستاد. تا آن زمان، آقایان، اشتهای خوب و شب بخیر.» دوک با لبخند ژنرال‌هایش را تا در چادرش همراهی کرد؛ اما وقتی پرده‌ای که در را تشکیل می‌داد پشت سر آخرین نفرشان افتاد و فرانسوا دو گیز تنها ماند، چهره مردانه‌اش بی‌درنگ حالتی مضطرب به خود گرفت و در حالی که پشت میزی نشسته بود و سرش را روی دستانش تکیه داده بود، با اضطراب فراوان زیر لب گفت: «آیا بهتر نبود که از تمام جاه‌طلبی‌های شخصی‌ام دست می‌کشیدم، به این قناعت می‌کردم که صرفاً ژنرال هانری دوم باشم و دستاوردهایم را به بازیابی میلان و آزادسازی سينا محدود کنم؟ من اینجا در این پادشاهی ناپل هستم که در رویاهایم شنیدم مرا پادشاه خطاب میکنند. اما من بدون متحد هستم و به زودی بدون آذوقه هم خواهم بود. همه افسرانم، به رهبری برادرم، که ذهنی پرانرژی و توانمند در میانشان نیست، از قبل شروع به دلسرد شدن کرده‌اند و به وضوح می‌بینم که شجاعت خود را از دست می‌دهند.»

در این لحظه، دوک صدای قدمی را از پشت سرش شنید. او به سرعت برگشت و با لحنی خشمگین به متجاوز گستاخ خوش آمد گفت، اما وقتی دید چه کسی است، به جای سرزنش کردنش، دستش را به سمت او دراز کرد.

«ویکونت داکسمه، تو آن کسی نیستی که به خاطر کمیابی نان و فراوانی دشمن، دو بار در مورد انجام کاری فکر کنی؟ تو آخرین کسی بودی که از متر خارج شدی و اولین کسی بودی که وارد والنزا و کامپلی شدی. اما آیا آمده‌ای تا چیز جدیدی به من بگویی، دوست من؟»

گابریل پاسخ داد: «بله، عالیجناب، پیکری از فرانسه رسیده است. فکر می‌کنم او حامل نامه‌هایی از برادر بزرگوارتان، عالیجاه کاردینال دو لورن است. آیا می‌توانم او را نزد شما بیاورم؟»

«نه، اما بگذار نامه‌هایی را که دارد به تو بدهد، ویکونت، و لطفاً خودت آنها را برای من بیاور.»

گابریل تعظیم کرد، چادر را ترک کرد و تقریباً بلافاصله برگشت و نامه‌ای را که با نشان خاندان لورن مهر و موم شده بود، با خود آورد. شش سالی که از شروع داستان ما گذشته بود، به ندرت دوست قدیمی‌مان گابریل را تغییر داده بود، جز اینکه چهره‌اش حالتی مردانه‌تر و مصمم‌تر به خود گرفته بود. او بی‌درنگ به عنوان مردی که ارزش خود را به اثبات رسانده و آن را به خوبی می‌دانست، انتخاب می‌شد. اما او همیشه همان اخم‌های آرام و جدی، همان نگاه واقعی و گشاده، و بیابید بی‌درنگ بگویم، همان قلب پر از امیدها و توهّمات جوانی را داشت، و شاید هم همینطور بود، زیرا او حتی در آن زمان فقط بیست و چهار سال داشت.

دوک دو گیز سی و هفت ساله بود، و اگرچه سرشتی نجیب و سخاوتمند داشت، ذهنش از جاهای زیادی که گابریل هرگز به آنها نرسیده بود، بازگشته و بیش از یک جاه‌طلبی ناکام، بیش از یک اشتیاق سوزان، بیش از یک رقابت بی‌ثمر، چشمانش را در اعماق سرش فرو برده بود و موهای شقیقه‌هایش را ریخته بود. با این حال، او شخصیت جوانمردانه و فداکار گابریل را درک می‌کرد و دوست می‌داشت. جاذبه‌ای مقاومت‌ناپذیر، مرد سال‌ها و باتجربه را به سمت جوان با اعتماد به نفس می‌کشاند. او نامه برادرش را از دست گابریل گرفت و قبل از باز کردن آن به او گفت:

گوش کن، ویکونت داکسمه... منشی من، اروه د تلن، که تو او را می‌شناختی، زیر دیوارهای والنزا درگذشت. برادرم د اومال فقط یک سرباز است، شجاع اما بدون توانایی. من به یک دست راست نیاز دارم. گابریل، یک دوست و دستیار معتمد. حال، از زمانی که حدود پنج یا شش سال پیش به خانه من در پاریس آمدم، باید بگویم، متقاعد شده‌ام که ذهنی فراتر از حد معمول و بهتر از آن، قلبی وفادار داری. من چیزی جز نامت از تو نمی‌دانم - و هرگز مونتگومری‌ای نبوده که شجاع نباشد. اما تو بدون هیچ توصیه‌ای از کسی نزد من آمدم، و با این وجود، من فوراً جذب تو شدم. من تو را با خود به دفاع از متر بردم و اگر قرار باشد آن دفاع یکی از منصفانه‌ترین صفحات داستان زندگی من را رقم بزند، اگر پس از شصت و پنج روز حمله موفق شدیم که ارتشی را از جلوی دیوارهای متر بیرون برانیم که از صد هزار مرد و ژنرالی که شارل پنجم نام داشت، تشکیل شده بود. باید به یاد داشته باشم که شجاعت تو، که در هر لحظه آشکار بود، و ذهن تیزبین تو، که همیشه هوشیار بود، سهم ناچیزی در آن نتیجه باشکوه نداشت. سال بعد، وقتی که من در نبرد رنتی پیروز شدم، هنوز با من بودی و اگر آن الاغ مونتگومرانی، که به خوبی تعمید داده شده بود... اما نباید به دشمن توهین کنم، بلکه باید دوست و همراه شجاعم را ستایش کنم - گابریل، ویکنت داکسمه، خویشاوند ارزنده مونتگومری‌های شایسته. باید به تو بگویم، گابریل، که در هر موقعیتی، و بیش از هر زمان دیگری از زمانی که به ایتالیا آمدم، کمک، نصیحت و محبت تو را برای خودم مفید یافته‌ام، و مطلقاً تنها یک عیب در تو می‌بینم، و آن هم بیش از حد محتاط و سربیزر بودن با فرمانده خودت است. بله، مطمئنم که در جایی از زندگی‌ات، احساس یا فکری وجود دارد که از من پنهان می‌کنی، گابریل. اما روزی آن را به من خواهی گفت، و مهم این است که بدانی کاری برای انجام دادن داری. با

کمک پروردگار، من هم کاری برای انجام دادن دارم - من، گابریل، و اگر تو فرمان بدهی، بختمان را با هم یکی می‌کنیم و تو به من کمک خواهی کرد، و من به تو. وقتی مسئولیت مهم و دشواری دارم که باید به دیگری بسپارم، از تو کمک خواهم گرفت. وقتی یک حامی قدرتمند برای پیشبرد برنامه‌های تو ضروری شود، من در دسترس خواهم بود. آیا این یک معامله است؟»

گابریل پاسخ داد: «آه... عالیجناب... من متعلق به شما هستم، جسم و روح. چیزی که من در درجه اول می‌خواستم این بود که بتوانم به خودم اعتماد کنم و دیگران را نیز به اعتماد به خودم وادارم. اکنون موفق شده‌ام کمی اعتماد به نفس به دست آورم، و شما لطف می‌کنید و به من احترام می‌گذارید. بنابراین تا به امروز در جاه‌طلبی‌ام موفق بوده‌ام. اما اینکه از این پس جاه‌طلبی دیگری مرا به تلاش‌های تازه‌ای فرا بخواند، انکار نمی‌کنم و وقتی آن زمان فرا برسد، عالیجناب... از آنجایی که شما به اندازه کافی لطف کرده‌اید که به من اجازه دهید چنین گامی بردارم - مطمئناً به شما متوسل خواهم شد، همانطور که می‌توانید در زندگی یا مرگ روی من حساب کنید.»

«خوب گفתי... و خیالت کاملاً آسوده باشد، گابریل، زیرا فرانسوا دو لورن، دوک دو گیز، از هیچ چیزی برای خدمت به تو در عشق یا نفرت دریغ نخواهد کرد زیرا یکی از این دو انگیزه در ما کار می‌کند، اینطور نیست، استاد؟»

«شاید هر دوانگیزه، عالیجناب.»

«آه... پس که اینطور... و وقتی قلبت اینقدر پر است، چطور می‌توانی جلوی خودت را بگیری که نگذاری به قلب یک دوست سرریز شود؟»

«افسوس، عالیجناب، چون به سختی می‌دانم چه کسی را دوست دارم و اصلاً نمی‌دانم از چه کسی متنفرم.»

«در واقع... پس فرض کن، گابریل، از آنجایی که دشمنانت از این پس دشمنان من خواهند بود، - فرض کن آن پیرمرد مومنورانی هم جزو آنها باشد.»

«ممکن است همینطور باشد، عالیجناب؛ و اگر سوءظن‌های من پایه و اساسی داشته باشد - اما در این بحران نباید به کارهای من بپردازیم. این شما و نقشه‌های دور و دراز شماست که باید انجام دهیم. چطور می‌توانم به شما خدمت کنم، عالیجناب؟»

«گابریل... اول از همه، این نامه برادرم، کاردینال دو لورن، را برایم بخوانید.»

گابریل مهر را شکست و نامه را باز کرد و پس از نگاهی اجمالی به آن، آن را به دوک برگرداند و گفت:

"ببخشید، عالیجناب، اما این نامه با حروف عجیبی نوشته شده است و من نمی‌توانم آن را بخوانم."

دوک گفت، "آه... پس پیک ژان پانکه آن را آورده است؟ می‌بینم که باید یک نامه محرمانه باشد - به اصطلاح، یک نامه رمزی شده. لحظه‌ای صبر کن، گابریل..."

او جعبه‌ای از آهن قراضه را باز کرد و کاغذی با قطعات بریده شده در فواصل منظم از آن بیرون آورد و آنها را با دقت روی نامه کاردینال گذاشت. "بفرمایید"، او آن را به گابریل داد و گفت، "حالا آن را بخوان."

به نظر می‌رسید گابریل در انجام کاری که به او گفته شده بود، کمی تردید داشت. اما فرانسوا دست او را گرفت و آن را فشار داد و دوباره با نگاهی کاملاً مطمئن و با حسن نیت گفت: "بیا، آن را بخوان... برادرم آدم خوبی است."

بنابراین ویکننت دکسمه نامه را به شرح زیر خواند:

«موسیو، برادر بسیار محترم و برجسته من (آه، کی می‌توانم شما را با آن کلمه کوچک سه حرفی صدا بزنم، - شاه...»

گابریل دوباره مکث کرد، و دوک با لبخندی گفت:

«گابریل، تو شگفت‌زده‌ای، و جای تعجب نیست، اما من اطمینان دارم که هیچ سوءظنی نسبت به من نداری. دوک دو گیز، یک ضابط قانون دیگر دو بوربون نیست، و باشد که خداوند تاج هانری دوم را بر سر او نگه دارد و به او عمر طولانی عطا کند. اما آیا در جهان تخت دیگری جز تخت فرانسه وجود ندارد؟ از آنجایی که شانس مرا در موقعیتی کاملاً

محرمانه با شما قرار داده است، گابریل، نمی‌خواهم چیزی را از شما پنهان کنم؛ اما مشتاقم که تمام نقشه‌ها و تمام رویاهایم را که فکر می‌کنم از یک روح عادی برنمی‌خیزد، برای شما آشکار کنم.»

دوک بلند شد و با گام‌های بلند در چادر بالا و پایین رفت. او گفت:

«خانواده ما که با بسیاری از خاندان‌های سلطنتی متحد است، شاید به نظر من، گابریل، آرزوی رسیدن به هر اوج عظمتی را داشته باشد. اما صرف آرزو چیزی نیست. رسیدن به هدف، آرزوی من است. خواهر ما ملکه اسکاتلند است، خواهرزاده‌مان، مری استوارت، نامزد ولیعهد فرانسوا است. نوه برادرمان، دوک دو لورن، داماد برگزیده پادشاه است. و این همه ماجرا نیست: علاوه بر این، ما ادعا می‌کنیم که نماینده خاندان دوم آنژو هستیم. از آنجا ادعاها یا حقوق خود را - همه اینها یکسان است - نسبت به پروانس و ناپل به دست می‌آوریم. فعلاً به ناپل بسنده کنیم. آیا آن تاج بر سر یک فرانسوی بهتر از سر یک اسپانیایی به نظر نمی‌رسد؟ حال، هدف من از آمدن به ایتالیا چه بود؟ برای تصاحب آن تاج. ما با دوک دو فرارا متحد هستیم و با برادرزاده‌های پاپ، کارافاها، پیوند نزدیکی داریم. پاپ پل چهارم... پیرمردی است و برادرم، کاردینال دو لورن، جانشین او خواهد شد. تخت ناپل متزلزل است و من روی آن خواهم نشست. و به همین دلیل است که ای خدای من... سینا و میلانی‌ها را پشت سر گذاشتم تا به ابروزی‌ها حمله کنم. این یک رویای باشکوه بود، اما بسیار می‌ترسم که هرگز چیزی بیش از یک رویا نباشد. زیرا، گابریل... فقط در نظر بگیر که وقتی از آلپ عبور کردم، کمتر از دوازده هزار نفر داشتم. دوک دو فرارا به من هفت هزار نفر قول داده بود، اما آنها را در قلمرو خود نگه داشت. پل و کارافاها به این موضوع مباحثات می‌کردند که چگونه می‌توانند یک جناح قدرتمند را به نفع من در پادشاهی ناپل تحریک کنند و موافقت کردند که به من سرباز و پول و آذوقه بدهند. اما آنها یک نفر یا یک گاری برای من نفرستاده‌اند. افسران من شروع به عقب‌نشینی کرده‌اند و سربازان من زمزمه می‌کنند. اما فرقی نمی‌کند... من تا پایان تلخ پیش خواهم رفت. من این سرزمین موعود را که اکنون پایم روی آن است، جز در آخرین نفس ترک نخواهم کرد. اگر هم آن را ترک کنم، حتماً باز برخواهم گشت!»

دوک پا روی زمین کوبید، انگار می‌خواست آن را تصاحب کند. چشمانش می‌درخشید و او نجیب و زیبا بود.

گابریل فریاد زد:

"آه عالیجناب، چقدر افتخار می‌کنم که اجازه دارم همراه شما باشم، تا بتوانم سهم کوچکی در چنین آرزوی باشکوهی داشته باشم."

دوک با لبخند گفت: "و حالا که کلید نامه برادرم را دو باره به شما داده‌ام، گمان می‌کنم که می‌توانید آن را بخوانید و بفهمید، پس ادامه دهید، در حالی که من گوش می‌دهم."

گابریل نامه را چنین خواند:

«باید دو خبر بد و یک خبر خوب به شما اطلاع دهم. خبر خوب این است که عروسی خواهرزاده‌مان، مری استوارت، بالاخره برای بیستم ماه آینده قطعی شده و قرار است در آن روز به طور رسمی در پاریس جشن گرفته شود. یکی از خبرهای دیگر، با لحنی شیطانی، از انگلستان می‌رسد. فیلیپ دوم اسپانیا به آنجا آمده و هر روز ملکه مری تودور، همسرش را که با شور و اشتیاق به او وفادار است، به اعلام جنگ علیه فرانسه ترغیب می‌کند. هیچ کس شکی ندارد که او موفق خواهد شد، اگرچه خواسته‌های او مستقیماً در تضاد با منافع و خواسته‌های مردم انگلیس است. در حال حاضر صحبت‌هایی در مورد تشکیل ارتشی در مرزهای کشورهای سفلی، تحت فرماندهی فیلیپ امانوئل ساووی، وجود دارد. در آن صورت، برادر عزیز من، ما در اینجا از کمبود نیرو رنج می‌بریم که هانری مجبور خواهد شد شما را از ایتالیا فراخواند، به طوری که برنامه‌های ما در آن جهت حداقل باید به تعویق بیفتد. و در نظر بگیرید، فرانسوا، چقدر بهتر است به تعویق انداختن اعدام آنها برای مدتی بهتر از به خطر انداختن آنهاست. بگذارید هیچ بی‌ملاحظگی و لجبازی در کار نباشد. تهدید خواهرمان، ملکه نایب‌السلطنه اسکاتلند، به جدایی از انگلستان بیهوده خواهد بود، زیرا ممکن است فکر کنید که مری انگلستان، که کاملاً شیفته شوهر جوانش است، به این موضوع توجهی نخواهد کرد. پس اقدامات خود را بر این اساس انجام دهید.»

دوک دو گیز با مشت محکمی روی میز فرود آورد و گفت:

«به خدا قسم برادر، حرفت زیادی خوب است و بوی سگ‌های شکاری را باید از روباه حیل‌گر شنید. بله، مری کوتاه‌فکر مطمئناً اجازه می‌دهد شوهر قانونی‌اش او را گمراه کند و نه، البته من نمی‌توانم آشکارا از فرمان پادشاه

سریچی کنم وقتی که از من می‌خواهد سربازانش را در چنین بحران جدی از اینجا خارج کرده و به او تحویل دهم. ترجیح می‌دهم از تمام پادشاهی‌های روی زمین دست بردارم. پس، یک مانع دیگر هم بر سر راه این لشکرکشی نفرین‌شده وجود دارد. من به تو واگذار می‌کنم که بگویی آیا این لشکرکشی نفرین‌شده نیست، گابریل، با وجود دعای پدر مقدس... بیا، گابریل، رک و راست به من بگو، فقط برای گوش من، تو آن را ناامیدکننده می‌دانی، مگر نه؟»

«ای آقا، من دوست ندارم که مرا در زمره کسانی قرار دهید که به راحتی شجاعت خود را از دست می‌دهند، و با این حال، چون با تمام صداقت نظر مرا می‌پرسید...»

«کافی است، گابریل... من تو را درک می‌کنم و با تو موافقم. پیش‌بینی می‌کنم که در حال حاضر مقدر نیست که ما با هم کارهای بزرگی را که همین الان برنامه‌ریزی می‌کردیم، به انجام برسانیم. اما قسم می‌خورم که این فقط یک تعویق است و ضربه زدن به فیلیپ دوم در هر بخشی از قلمرو او همیشه معادل حمله به او در اینجا در ناپل خواهد بود. اما ادامه بده، گابریل، زیرا اگر درست به خاطر بیاورم، هنوز خبرهای شوم دیگری برای شنیدن داریم.»

گابریل خواندنش را از سر گرفت:

«مسئله در درس‌ساز دیگری که باید برایتان تعریف کنم، به همان اندازه جدی خواهد بود، زیرا به مسائل خصوصی خانواده ما مربوط می‌شود. اما بدون شک هنوز وقت برای جلوگیری از آن وجود دارد، بنابراین عجله دارم که شما را در جریان آن قرار دهم. لازم است بدانید که از زمان عزیمت شما، آقای ضابط قانون مونمورانسی همان روحیه زشت و تلخ همیشگی را نسبت به ما نشان داده است و هرگز از حسادت به ما دست نکشیده و مانند همیشه، هر زمان که پادشاه به خانواده ما لطفی نشان می‌داد، از خشم و فحاشی دست نکشیده است. جشن قریب‌الوقوع عروسی خواهرزاده عزیزمان مری با دوفین (ولیعهد)، او را سر حال نمی‌کند. تعادلی که به نفع پادشاه است بین دو خاندان گیز و مونمورانسی حفظ شود، با این رویداد به طور قابل توجهی به نفع ما کاهش یافته است. و افسر پیر با سر و صدا و فریاد وحشتناکی به دنبال چیزی برای متعادل کردن آن است. برادر عزیزم، او این تعادل را در رقابت بین پسرش فرانسوا، زندانی ... تروان، و...»

کنت جوان جمله‌اش را تمام نکرد. صدایش لرزید و رنگش بشدت پرید.

دوک پرسید: "خوب، چه شده، گابریل؟ چقدر رنگ‌پریده و چقدر بی‌قراری. آیا ناگهان دچار حمله درد شدی؟"

"چیزی نیست عالیجناب... مطلقاً هیچ چیز، جز احتمالاً کمی خستگی مفرط و کمی سرگیجه... اما الان دوباره کاملاً خوبم و اگر لطف کنید ادامه می‌دهم. بگذارید ببینم، کجا بودم؟ کار دینال فکر می‌کنم می‌گفت که درمانی وجود دارد. اوه، نه، کمی جلوتر. اینجا جایی است که..."

«در مسابقه‌ای بین پسرش فرانسوا و مادام دینا دو کاسترو، دختر مشروع پادشاه و مادام دینا دو پواتیه. برادر، به یاد داری که مادام دو کاسترو که در سیزده سالگی بیوه شد، شوهرش، هوراس فارنز، که شش ماه پس از عروسی در محاصره هسدین کشته شده بود، به مدت پنج سال در صومعه فیل-دیو در پاریس ماند. پادشاه، به درخواست ضابط قانون، او را به دربار بازگرداند. او مروارید زیبایی تمام‌عیاری است، برادر من، و تو می‌دانی که من قاضی لایقی هستم. جذابیت‌های او در نگاه اول همه قلب‌ها را تسخیر می‌کرد، و قلب پدر را بیش از همه. پادشاه، که قبلاً دوک‌نشین شاتلرو را به او اعطا کرده بود، دوک‌نشین آنگولم را نیز به دارایی‌های او اضافه کرده است. او فقط دو هفته است که اینجا بوده است، اما نفوذ عالی او بر پادشاه از قبل یک واقعیت پذیرفته شده است. جذابیت و خلق و خوی شیرین او... بدون شک، دلایل محرک علاقه‌ی بسیار زیاد او به او. بالاخره کار به جایی رسیده که مادام دو والنتنو، که به دلایلی نامعلوم فکر کرده مادر دیگری برای مادام دو کاسترو اختراع کند، به نظر من در حال حاضر به این قدرت تازه ظهور کرده بسیار حسادت می‌کند. بنابراین اگر ضابط قانون موفق شود چنین متحد قدرتمندی را وارد خانه‌اش کند، اتفاق بسیار خوبی خواهد بود. بین خودمان باشد، می‌دانید که دینا دو پواتیه هرگز نمی‌تواند از هیچ چیز برای این شرور قدیمی امتناع کند و اگرچه برادرمان دو مال داماد اوست، ضابط قانون، مونمورانسی هنوز ارتباط نزدیکتری با او دارد. علاوه بر این، پادشاه تمایل دارد تا برای نیروی غالبی که می‌بیند ما در شورا و ارتش‌هایش شروع به اعمال آن کرده‌ایم، جبرانی بکند. و این ازدواج جهنمی به احتمال زیاد اتفاق خواهد افتاد.»

دوک مداخله کرد: "دوباره صدايت ميلرزد، گابریل... کمی استراحت کن پسر، و بگذار خودم نامه را تمام کنم، چون خیلی برایم جالب است. راستش را بخواهید، این کار به ضابط قانون برتری خطرناکی نسبت به ما می‌دهد. اما من فکر می‌کردم آن فرانسوا بزرگ بی‌شرف، قبلاً با یک ولیعهد ازدواج کرده است. بیا، نامه را به من بده، گابریل.»

گابریل که چند خط جلوتر را می‌خواند، گفت:

«اما من کاملاً خوبم، عالیجناب، و کاملاً می‌توانم چند خط باقی‌مانده را بخوانم. این ازدواج جهنمی به احتمال زیاد انجام خواهد شد. فقط یک چیز به نفع ماست. فرانسوا دو مومنورانسی با یک ازدواج پنهانی با مادمازل دو فینز پیوند خورده است و بنابراین طلاق یک مقدمه ضروری است. اما برای این کار، باید رضایت پاپ جلب شود و فرانسوا همین الان برای گرفتن آن به رم می‌رود. پس برادر عزیزم، وظیفه خود بدان که با حضرتش و از طریق دوستانمان کارافاها و نفوذ خودت، او را به رد درخواست طلاق ترغیب کنی، که اجازه دهید به شما هشدار دهم، با نامه‌ای از پادشاه پشتمانی خواهد شد. اما موقعیت تهدید شده به اندازه کافی مهم است که تمام انرژی شما را برای دفاع از آن به کار گیرید، همانطور که از سنت دیزیر و متز دفاع کردید. من با تمام توان با شما عمل خواهم کرد، زیرا به هر کاری که هر دوی ما می‌توانیم انجام دهیم، نیاز دارد. و با این کار، برادر عزیزم، از خدا می‌خواهم که زندگی طولانی و شادی به شما عطا کند.»

وقتی گابریل خواندن نامه کاردینال را تمام کرد دوک دو گیز گفت:

«بسیار خوب، هنوز چیزی از دست نرفته است و پاپ که از دادن سرباز به من امتناع می‌کند، حداقل شاید حاضر باشد یک گاو نر به من هدیه بدهد.»

گابریل در حالی که از شدت احساسات می‌لرزید، گفت: «پس، آیا امیدی دارید که حضرت پاپ از تأیید این طلاق از ژان دو فین خودداری کرده و با این ازدواج فرانسوا دو مومنورانسی مخالفت کنند؟»

«بله، بله! در واقع، من هم به آن امیدوارم. اما تو چقدر عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته‌ای، دوست من... گابریل عزیز. او با شور و اشتیاق وارد منافع ما می‌شود. من کاملاً صمیمانه در خدمت تو هستم، گابریل، مطمئن باش. و حالا بیا، کمی در مورد کارهایت صحبت کنیم و از آنجایی که در این کار، که می‌توانم نتیجه‌اش را خیلی واضح پیش‌بینی کنم، به گمانم به ندرت فرصتی خواهی داشت که فهرست خدمات قابل توجهی را که به خاطرشان مدیون تو هستم، با هرگونه اقدام جدیدی افزایش دهی، فرض کن من شروع به پرداخت بدهی‌ام به تو کنم؟ من نمی‌خواهم خیلی عقب افتاده باشم، رفیق خوبم. آیا می‌توانم به هر نحوی به تو کمک یا کمکی کنم؟ همین حالا به من بگو، بیا، رک و پوست کنده به من بگو.»

گابریل پاسخ داد:

«اوه، جناب عالی خیلی مهربان هستید.» «و من نمی‌بینم...»

دوک گفت: «در این پنج سال گذشته، که پیوسته زیر نظر من می‌جنگیده‌اید، حتی یک کرون هم از من نگرفته‌اید. حتماً به پول نیاز دارید؛ چرا که خدا خیرتان بدهد، همه به پول نیاز دارند. این هدیه یا وام نیست که به شما می‌دهم، بلکه ادای دین است. پس بیا بید هیچ تردید پوچی نداشته باشیم و اگرچه، همانطور که می‌دانید، ما به شدت تحت فشار پول هستیم، اما...»

«بله، من به خوبی می‌دانم، عالیجناب، که کمبود پول گاهی اوقات باعث می‌شود بزرگترین نقشه‌های شما نقش بر آب شود و من خودم آنقدر از نیاز به دور هستم که می‌خواستم چند هزار کرون به شما پیشنهاد کنم، که برای ارتش بسیار مفید خواهد بود و واقعاً برای من کاملاً بی‌فایده است.»

«و من با کمال میل می‌پذیرم، چون اعتراف می‌کنم که در زمان بسیار خوبی بدستم میرسد و بنابراین هیچ‌کس نمی‌تواند مطلقاً کاری برای تو انجام دهد، ای مرد جوان بدون آرزو. اما، اما بمان، آن تیپوی حقه‌باز، خدمتکار من، می‌دانی، در غارت کامپلی، پریروز، همسر جوان سرکارگر شهر، زیبایی محله را برای من کنار گذاشت، از آنچه می‌شنوم قضاوت می‌کنم، همیشه به جز همسر فرماندار، که هیچ‌کس نمی‌تواند به او دست دراز کند. اما در مورد من، به قول خودم، دغدغه‌های دیگری در سرم دارم و موهایم دارد خاکستری می‌شود. بیا، گابریل، در مورد جایزه من چه می‌گویی؟ اما تو کاملاً ساخته شده‌ای تا جبران از دست دادن یک سرکارگر را بکنی. در مورد آن چه می‌گویی؟»

«عالیجناب، در مورد همسر فرماندار، که شما از او صحبت می‌کنید و هیچ دستی به او دراز نشده است، می‌گویم که من بودم که در آن آشوب با او درگیر شدم و او را با خود بردم، نه برای سوءاستفاده از حقوقم، آنطور که شما فکر می‌کنید. برعکس، هدف من محافظت از زنی نجیب و زیبا در برابر خشونت سربازان هرزه بود. اما از آن زمان متوجه شده‌ام که آن موجود زیبا هیچ اعتراضی به پذیرش آرمان فاتحان نخواهد داشت و بسیار خوشحال خواهد شد که مانند سرباز گل فریاد بزند: «وای، پریروزی» اما از آنجایی که اکنون، افسوس... کمتر از همیشه تمایل دارم که احساسات او را تکرار

کنم، عالیجناب، اگر مایل باشید، می‌توانم او را به اینجا بیاورم تا کسی که می‌تواند بهتر از من و شایسته‌تر از من، جذابیت‌ها و مقام او را درک کند.»

«اوه، اوه!» دوک با خنده‌ای از ته دل فریاد زد:

«چنین اخلاق خارق‌العاده‌ای تقریباً به مذاق هوگنوت‌ها (پروتستانها) خوش می‌آید، گابریل. آیا ممکن است که تو مخفیانه به پیروان این مذهب گرایش داشته باشی؟ آه، توجه کن، دوست من. من از نظر اعتقاد و از نظر سیاست، که بدتر است، یک کاتولیک دوآتشه هستم، و بی‌رحمانه تو را خواهم سوزاند. اما، شوخی را کنار بگذاریم، چرا اینقدر سخت‌گیر هستی؟»

گابریل گفت: «شاید چون عاشق شده‌ام.»

«اوه، بله، یادم هست، یک نفرت و یک عشق. بسیار خوب، پس آیا نمی‌توانم حسن نیتم را با قرار دادن شما در مسیری برای رویارویی با دشمنان یا عشقتان نشان دهم؟ مثلاً آیا به دنبال یک عنوان هستید؟»

«ممنون، عالیجناب... من دیگر به آن نیازی ندارم، و همانطور که در ابتدا به شما گفتم، آرزوی من افتخارات مبهم و پوچ نیست، بلکه شهرت شخصی کوچکی است. بنابراین، از آنجایی که نتیجه می‌گیرید که اینجا کار مهم‌تری برای انجام دادن وجود ندارد و احتمالاً من برای شما فایده زیادی نخواهم داشت، برای من بسیار مایه خرسندی خواهد بود که از طرف شما مأمور شوم تا مثلاً پرچم‌هایی را که در لومباردی و ابروزی به دست آورده‌اید، برای عروسی خواهرزاده سلطنتی‌تان به پاریس ببرم. اگر لطف کنید و نامه‌ای به اعلیحضرت بدهید که به او و تمام دربار گواهی دهد که برخی از این پرچم‌ها به دست خودم گرفته شده است، کاملاً بدون خطر برای خودم نیست، از خوشبختی من چیزی کم نخواهد شد.»

دوک دو گیز گفت: «در واقع، این کار را خواهم کرد. این کار خیلی آسان است و علاوه بر این، کاملاً درست هم هست. از جدایی از تو بسیار متأسفم... اما به احتمال زیاد، اگر همانطور که همه چیز نشان می‌دهد، جنگ در مرز فلاندرز آغاز شود، این جدایی فقط برای مدت کوتاهی خواهد بود و ما دوباره آنجا همدیگر را خواهیم دید، اینطور نیست، گابریل؟ جای تو همیشه جایی است که باید جنگید و به همین دلیل است که اینقدر مشتاقی از اینجا بروی، جایی که اکنون چیزی جز خستگی و کسالت وجود ندارد. به خدا قسم... ما در کشورهای سفلی تفریح بهتری خواهیم داشت، گابریل، و من مطمئنم که در آنجا با هم از آن لذت خواهیم برد.»

«من خیلی خوشحال خواهم شد که به دنبال شما بیایم، عالیجناب.»

«در همین حال، گابریل، چقدر دوست داری زودتر بروی تا این هدیه عروسی را که ایده‌اش از مغزتو ساخته شده، برای پادشاه ببری؟»

«هر چه زودتر، بهتر است، عالیجناب، اگر قرار است ازدواج در بیستم ماه مه برگزار شود، همانطور که عالیجناب کاردینال دو لورن به شما اطلاع می‌دهند.»

«کاملاً درست است. بسیار خوب، پس، فردا می‌روی، گابریل و وقت زیادی هم نخواهی داشت. پس برو کمی استراحت کن، دوست من، تا من نامه‌ای را بنویسم که تو را به پادشاه معرفی میکند. همچنین پاسخ به نامه برادرم را که لطفاً مسئولیت آن را بر عهده خواهی گرفت و علاوه بر این، به او بگو که امیدوارم نتیجه مطلوبی در مورد موضوعی که پاپ به آن مربوط است، حاصل شود.»

گابریل گفت:

«و شاید، جناب عالی، حضور من در پاریس بتواند به نتیجه‌ای که شما در این مورد می‌خواهید کمک کند، و بنابراین غیبت من می‌تواند برای شما مفید باشد.»

«همیشه مرموز، و یکنت دکسمه... اما من به آن از جانب شما عادت دارم. پس خداحافظ و باشد که آخرین شبی که در کنار من می‌گذرانی، شبی دلپذیر باشد.»

«من صبح برمی‌گردم تا نامه‌هایم و دعای خیر شما را بگیرم، عالیجناب. آه... ملازمانم را که در تمام لشکرکشی‌هایم همراهم بوده‌اند، پیش شما می‌گذارم. از شما اجازه می‌خواهم فقط دو نفر از آنها و ملازمم، مارتین-گر، را با خود ببرم.

او به تمام نیازهای من پاسخ خواهد داد. او به من وفادار است و در تمام دنیا فقط از دو چیز می‌ترسد - همسرش و سایه‌اش.»

دوک با خنده گفت: «چطور چنین چیزی ممکن است؟»

«آقای مارتین-گر از زادگاهش، آرتیگ، نزدیک ریو، گریخت تا از همسرش برتراند که او را می‌پرستید، اما او را کتک می‌زد، فرار کند. او پس از متز به خدمت من درآمد اما یا شیطان یا همسرش، برای عذاب دادن یا مجازات او به خاطر گناهانش، هر از گاهی به شکل خودش بر او ظاهر می‌شدند. بله، ناگهان، او در کنار خود مارتین-گر دیگری را می‌دید، شبیه به خودش، گویی انعکاس خودش در آینه است. و سوگند به مریم مقدس که او را می‌ترساند. اما با این وجود، او کاملاً از گلوله‌ها بیزار است و به تنهایی سنگری را حمل می‌کند. در رنتی و در والننسا، او دو بار جان مرا نجات داد.»

«این ترسوی شجاع را حتماً با خود ببر، گابریل. دوباره دستت را به من بده، دوست عزیزم، و صبح آماده باش. نامه‌های من منتظر تو خواهند بود.»

گابریل آماده بود تا روز بعد را با نشاط و صبح زود شروع کند. او شب را بدون بستن چشمانش در خواب گذراند. او منتظر دوک دو گیز ماند تا آخرین دستورالعمل‌هایش را دریافت کند و ادای احترامات خداحافظی را انجام دهد و در 26 آوریل، ساعت شش صبح، به همراه مارتین-گر و دو نفر از پیروانش به سمت رم و از آنجا به سمت پاریس حرکت کرد.



فصل چهارم: معشوقه پادشاه

بیستم ماه مه است و از خوانندگانمان می‌خواهیم که با ما به کاخ لوور پاریس و آپارتمان همسر سناتور بزرگ، مادام دو برزه، دوشس دو والنٲینو، که معمولاً دیانا دو پواتیه نامیده می‌شود، بیایند. ساعت نه صبح تازه ساعت بزرگ کاخ را به صدا درآورده است. مادام دیانا، سراپا سفید، با لباسی آشکارا عشومگر، برمبلی پوشیده از مخمل سیاه تکیه داده یا نیمه‌لمیده است. شاه هانری، که از قبل لباس باشکوهی پوشیده بود، کنار صندلی او ایستاده است. بیایید لحظه‌ای به این صحنه و شخصیت بازیگران تاریخی نگاه کنیم.



هانری دوم پادشاه فرانسه و دیانا دو پواتیه

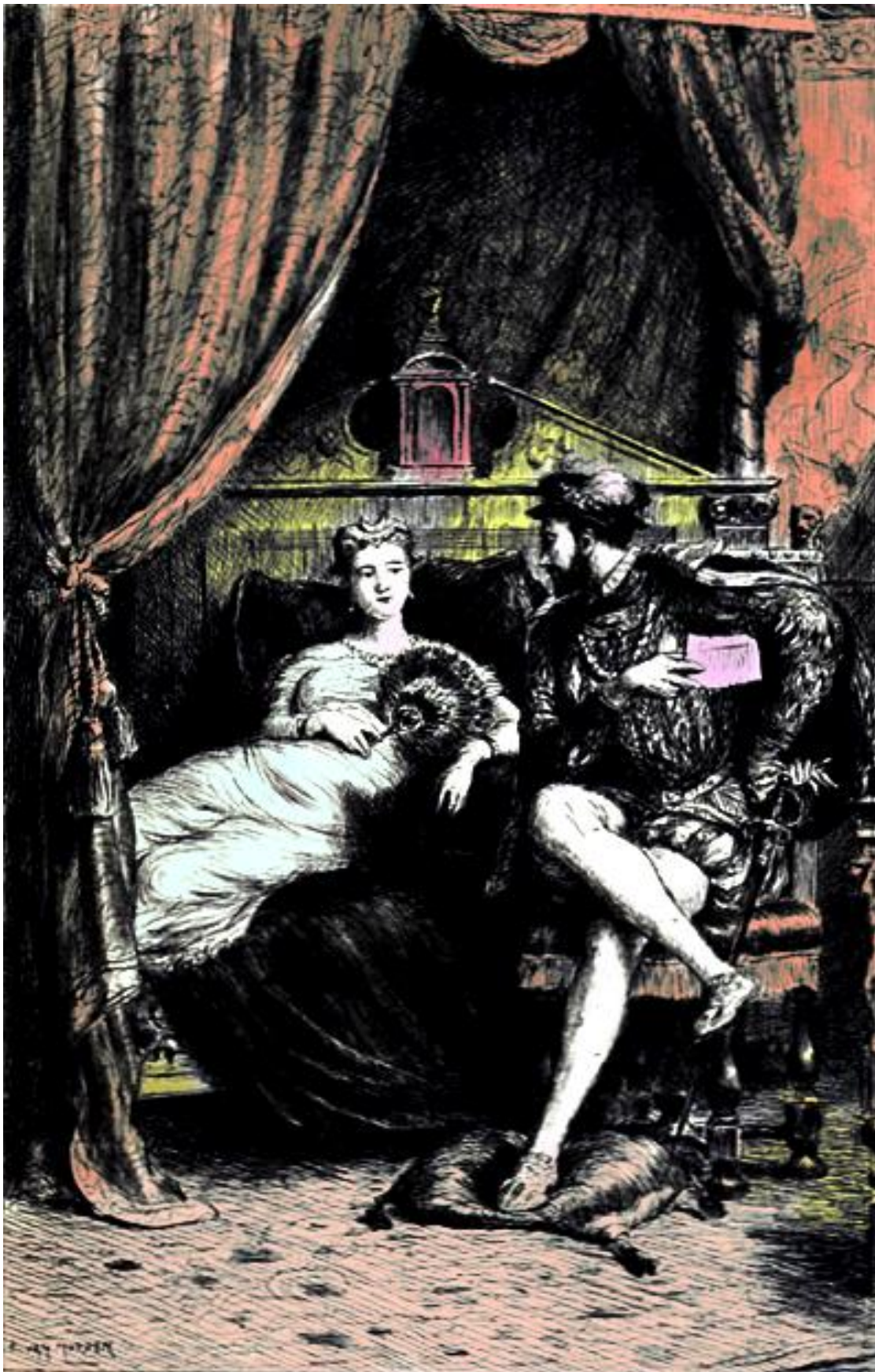
آپارتمان دینا دو پواتیه با تمام شکوه و سلیقه‌ای که آن طلوع زیبای هنر به نام رنسانس در اتاق پادشاه به وفور به کار برده بود، می‌درخشید. نقاشی‌هایی که با عنوان «ابتدائی» امضا شده بودند، وقایع مختلف شکارگاه را به تصویر می‌کشیدند، جایی که دینای شکارچی، الهه جنگل‌ها و بیشه‌ها، به طور طبیعی به عنوان قهرمان اصلی تصویر می‌شد. مدال‌ها و پنل‌های طلاکاری شده و رنگی در همه طرف، نشان‌های سلطنتی در هم تنیده فرانسوا اول و هانری دوم را تکرار می‌کردند. به همین ترتیب، خاطرات پدر و پسر در قلب دیان زیبا در هم تنیده شده بود. نمادها نیز به همان اندازه تاریخی و پر از معنا بودند و در بیست مکان دیده می‌شد. هلالهای بی‌ثبات در هزاران شکل و ترکیب مختلف ظاهر شده که اعتبار زیادی برای دکوراتورهای آن زمان به ارمغان می‌آورد. در اینجا تاج سلطنتی بالای آن قرار گرفته بود، و در آنجا چهار گل زنبق و چهار تاج با هم، فضایی باشکوه برای آن ایجاد می‌کردند. دوباره سه‌لایه شد و سپس به شکل ستاره درآمد. شعارها نیز کم تنوع نبودند و بیشتر آنها به زبان لاتین نوشته شده و میتوان آنرا به دو صورت ترجمه کرد - «هلال قرار است به ماه کامل تبدیل شود» یا «شکوه پادشاه تمام جهان را پر خواهد کرد». «زیبایی و سلطنت خواهد هستند». - اگر بخواهیم همه اینها را توصیف کنیم، نه تنها شکوه امروزی ما را به سخره می‌گیریم، بلکه در توصیف چیزهای زیادی را از دست می‌دهیم.

حالا بیایید به پادشاه نگاه کنیم.

تاریخ به ما می‌گوید که او قد بلند، انعطاف‌پذیر و قوی بود. او مجبور بود برای مبارزه با نوعی تمایل به چاقی، به رژیم غذایی منظم و ورزش روزانه متوسل شود. و با این حال، در تعقیب و گریز، سریع‌ترین‌ها را پشت سر می‌گذاشت و در مسابقات نیزه پرانی و قهرمانی، قوی‌ترین‌ها را از میدان به در می‌کرد. مو و ریش او سیاه و رنگ پوستش بسیار تیره بود، که اگر خاطرات معاصر را باور کنیم، به او شور و نشاط بیشتری می‌بخشید. در زمانی که ما با او آشنا شدیم، همانطور که همیشه می‌پوشید، لباس‌های دوشس دو والتینوآز را به تن داشت - کتی از ساتن رنگین با برش‌های سفید که با مروارید و الماس می‌درخشید، زنجیر مضائف طلا که مدال نشان سنت مایکل به آن آویزان بود، شمشیری که بنونوتو برای او درست کرده بود، یقه ای از جنس مخمل سفید و نیز، شنلی مخملی مزین به سوسن‌های طلایی که به طرز زیبایی از شانه‌هایش آویزان بود. این لباس، لباسی با غنای بی‌نظیر بود و مناسب یک سوارکار با ظرافت بی‌همتا.



به طور خلاصه گفتیم که دینا لباس سفید ساده‌ای از جنس ماده‌ای فوق‌العاده نازک و شفاف پوشیده بود. به تصویر کشیدن زیبایی الهی او کار چندان آسانی نبود، و به سختی می‌توان گفت که آیا بالش مخملی سیاهی که سرش روی آن قرار داشت، یا لباسی که با خلوص شگفت‌انگیزش، هیکلش را پوشانده بود، بهترین عملکرد را در برجسته کردن برف‌ها و نیلوفرهای پوستش داشت. و مطمئناً این ترکیب کاملی از خطوط ظریف بود که خود ژان گوژون را نیز ناامید کرد. مجسمه عتیقه بی‌نقص‌تری وجود ندارد و این مجسمه زنده بود، و اگر قرار باشد به گزارش‌های رایج اعتماد کنیم، بسیار هم زنده بود. در مورد حرکت براننده‌ای که این اندام‌های دوست‌داشتنی با آن غریزی بودند، نباید سعی کنیم آن را توصیف کنیم. نمی‌توان آن را بیشتر از پرتوی از نور خورشید بازتولید کرد. در مورد سن، او هیچ سن و سالی نداشت. در این مورد، مانند بسیاری موارد دیگر، او مانند جاودانگان بود؛ اما در کنار او، جوان‌ترین و شکوفاترین‌ها، پیر و چروکیده به نظر می‌رسیدند. پروتستان‌ها درباره داروها و معجون‌ها یاهوگویی می‌کردند و می‌گفتند که او برای اینکه همیشه شانزده ساله بماند، به آنها متوسل می‌شود. کاتولیک‌ها پاسخ میدادند که تنها کاری که او انجام می‌دهد این است که هر روز حمام آب سرد می‌گیرد و حتی در زمستان هم صورتش را با آب سرد می‌شوید.



بنابراین او مورد توجه و محبت دو پادشاهی قرار گرفت که زیبایی‌اش یکی پس از دیگری، آنها را خیره کرده بود. زیرا اگر داستانی که آقای سن والیه، به لطف چشمان قهوه‌ای زیبایش، به دست آورده بود، ساختگی به نظر برسد، تقریباً به طور قطعی ثابت شده است که دیانا قبل از اینکه معشوقه هانری شود، معشوقه فرانسوا پدر او بوده است.

در وقایع‌نامه «کارگر» آمده است: «گفته می‌شود که شاه فرانسوا، که اولین معشوق دیانا دو پواتیه بود، روزی پس از مرگ فرانسوا و لیه، نارضایتی خود را از بی‌انرژی بودن شاهزاده هانری به او ابراز کرد و دیانا به او گفت که باید رابطه عاشقانه‌ای داشته باشد و کاری می‌کند که مرد جوان عاشق او شود.»

هر زنی که بخواهد، موفق خواهد شد و دیان به مدت بیست سال یگانه محبوب هانری بود.

اما اکنون که پادشاه و معشوقه‌اش را بررسی کرده‌ایم، آیا وقت آن نرسیده است که بشنویم آنها چه می‌گویند؟

هانری در حالی که نوشته‌ای در دست داشت، آیاتی را با صدای بلند می‌خواند، بدون وقفه و نمایش فرعی که نمی‌توانیم آن‌ها را اینجا بنویسیم، زیرا آنها بخشی از تنظیم قطعه بودند.

دوشس گفت: «به نظر من او را رمی بلئو می‌نامند، و قول می‌دهد که با رونسارد رقابت کند. او، خوب... آیا شما هم مثل من ارزش شعر این دل‌داده را پانصد کرون می‌دانید؟»

«او، این شاگرد شما، دیان زیبای من، این پول را بلطف شما دریافت خواهد کرد.»

«اعلیحضرتا... نباید اجازه بدهیم که این باعث شود که شعرهای قبلی را فراموش کنیم، آیا حکم بازنشستگی را که به نام شما به رونسارد، شاهزاده شاعران، قول داده بودم، امضا کرده‌اید؟ امضا کرده‌اید، نه؟ بسیار خوب، پس، من فقط یک درخواست دیگر از شما دارم و آن هم صومعه خالی رکول برای کتابدار شما، ملین دو سنت ژلا است.»

پادشاه گفت:

«اووید کتابدار هم صومعه‌اش را خواهد داشت، هرگز به خود ترس راه ندهید... زیبای من.»

«آه، چقدر خوش‌شانس هستید، اعلیحضرتا که چنین قدرتی دارید که این همه موقوفات و مناصب را به دلخواه خود واگذار کنید! اگر فقط می‌توانستم فقط برای یک ساعت کوتاه قدرت شما را داشته باشم.»

«آیا همیشه این کار را نکرده‌اید، ناسپاس؟»

«واقعاً، اینطور است، سرور من... اما دو دقیقه‌ی تمام است که مرا نبوسیده‌اید. درست است عزیزم. پس می‌گوئید که قدرت شما همیشه در اختیار من است؟ مرا وسوسه نکنید، اعلیحضرت... به شما هشدار می‌دهم که از آن برای پرداخت وام هنگفتی که فیلیپر دلوورم به من تقدیم کرده است، به این دلیل که قلعه‌ی آنها تمام شده است، استفاده خواهم کرد. این افتخار سلطنت شما خواهد بود، اما چقدر عزیز است. فقط یک بوسه، هانری من.»

«و در ازای این بوسه، دیان، مبلغی را که از فروش فرمانداری پیکاردی به دست آمده، برای دلوورم خود بگیر.»
«اعلیحضرت، فکر می‌کنید من بوسه‌هایم را می‌فروشم؟ من آنها را به شما می‌دهم، هانری. فکر می‌کنم ارزش این فرمانداری پیکاردی دویست هزار لیور باشد، اینطور نیست؟ و بعد می‌توانم گردنبند مرواریدی را که به من پیشنهاد شده و امروز خیلی مشتاق بودم که از آن در عروسی پسر عزیزتان فرانسوا استفاده کنم، خریداری نمایم. صد هزار لیور برای فیلیپر و صد هزار لیور برای گردنبند. این معامله‌ی پیکاردی خیلی خوبی خواهد بود.»

«به خصوص که شما ارزش واقعی آن را کاملاً دو برابر تخمین می‌زنید، دیانا.»

«چطور؟... فقط صد هزار لیور می‌ارزد؟ بسیار خوب، پس، رها کردن گردنبند برای من کار بسیار ساده‌ای است.»

پادشاه با خنده گفت:

«مزخرفات... سه یا چهار گروه خالی در جایی هستند که هزینه گردنبند را پرداخت می‌کنند، دیانا.»

«او، اعلیحضرت، شما سخاوتمندترین پادشاهان هستید، زیرا شما محبوب‌ترین عاشقان هستید.»

«بله، شما واقعاً مرا دوست دارید همانطور که من شما را دوست دارم، اینطور نیست، دیانا؟»

«او واقعاً همچین روئی دارد که چنین سؤالی را مطرح کند؟»

«اما من، می‌بینی عزیزم، هر روز بیشتر و بیشتر تو را ستایش میکنم، زیرا تو هر روز زیباتر می‌شوی. آه، چه لبخند زیبایی داری، عزیزم، و چه چهره شیرینی.. بگذار اینجا جلوی پایت زانو بزنم. دست‌های زیبایت را روی شانه‌هایم بگذار. او، دینا، چقدر دوست‌داشتنی هستی، و چقدر دوستت دارم. من می‌توانم اینجا بمانم و ساعت‌ها، بلکه سال‌ها، فقط به تو خیره شوم. فرانسه را فراموش کرده، تمام دنیا را فراموش کنم.»

دینا با لبخندی گفت:

«و حتی این جشن رسمی ازدواج جناب ولیعهد را؟ که با این حال قرار است همین امروز و دو ساعت دیگر مراسم برگزار شود. و حتی اگر شما با شکوه و جلال خود آماده باشید، اعلیحضرت، من اصلاً آماده نیستم، می‌بینید. پس بروید، سرور عزیزم، زیرا وقت آن است که ندیمه‌های خود را صدا کنم. ساعت تا چند لحظه دیگر زنگ خواهد زد.»

هانری گفت:

«ساعت ده... و من در آن ساعت قرار ملاقات دارم.»

«قرار ملاقات، اعلیحضرت؟! شاید با یک خانم؟»

«بله... با یک خانم.»

«زیبا، بدون شک؟»

«بله، دینا، خیلی زیبا.»

«پس نمی‌تواند ملکه باشد.»

«او، بدبخت... کاترین دو مدیچی نوع بخصوصی از زیبایی خاص خود را دارد، سبکی از زیبایی خشک و سرد، اما غیرقابل انکار. با این حال، این ملکه‌ای نیست که من انتظار دارم. می‌توانی حدس بزنی که او چه کسی است؟»

«نه، اعلیحضرتا، واقعاً نمی‌توانم حدس بزنم.»

«این یک دیانای دیگری است عزیزم... یادگار زنده‌ی عشق‌های جوانیمان، دخترمان، دختر عزیزما.»

دینا با اخم و لحنی تا حدودی خجالت‌زده گفت:

«اعلیحضرتا... شما اینرا خیلی بلند و مجدد گفتید. قرار شد که مادام دو کاسترو فرزند کسی غیر از من باشد. من به دنیا اومدم تا از شما فرزندان مشروع داشته باشم. من معشوقه‌ی شما بودم چون عاشق شما بودم، اما تحمل نمی‌کنم که شما آشکارا مرا صیغه‌ی خودتان اعلام کنید.»

پاسخ پادشاه این بود:

«این چیز نیست که غرورت حکم می‌کند، دینا، اما تو فرزندمان را خیلی دوست داری، مگر نه؟»

«من دوست دارم که شما عاشقش باشید.»

«او، بله... من خیلی دوستش دارم. او خیلی جذاب، خیلی باهوشو خیلی شیرین است. و بعد، دینا... او مرا بیاد روزهای جوانی‌ام میندازد... زمانی که عاشقت بودم - آه... نه پرشورتر از امروز، خدا می‌داند، اما زمانی طوری عاشقت بودم، که حاضر بودم مرتکب جنایت بشوم.»

پادشاه که ناگهان در فکر فرو رفته بود، سرش را بلند کرد و گفت:

"این مونته‌گومری... تو برایش اهمیتی قائل نبودی، اینطور نیست دینا؟ تو برایش اهمیتی قائل نبودی؟"

معشوقه با لبخندی تحقیرآمیز گفت:

"چه سوال ابلهانه‌ای... هنوز بعد از بیست سال اینقدر حسود هستی؟"

"بله، حسودم؛ هستم و همیشه به تو حسود خواهم بود، دیانا. مطمئناً تو او را دوست نداشتی، اما او تو را دوست داشت، آن مرد شرور، - او جرات کرد که تو را دوست داشته باشد."

"خدای من! اعلیحضرت، شما همیشه به تهمت‌های که این پروتستان‌ها که همیشه مرا تعقیب می‌کنند، گوش داده‌اید. این وظیفه یک پادشاه کاتولیک نیست. در هر صورت، چه آن مرد مرا دوست داشته باشد چه نداشته باشد، چه اهمیتی دارد، اگر قلب من حتی برای یک لحظه هم از تعلق کامل به تو دست نکشیده باشد، زیرا کنت دو مونتگومری سال‌هاست که مرده است."

پادشاه با صدایی گرفته گفت:

"بله، مرده..."

دیانا گفت:

«بیابید، در روزی که باید روز شادی باشد، از این خاطرات غمگین نشویم. آیا فرانسوا و ماری را تا به حال دیده‌اید؟ آیا این بچه‌ها همیشه اینقدر دلشکسته هستند؟ بسیار خوب... بی‌صبری وحشتناکشان به زودی پایان خواهد یافت. فکرش را بکنید... دو ساعت دیگر یکی می‌شوند، و آنقدر خوشحال و شاد، اما نه به اندازه‌ی گیزها که آرزوهایشان با این ازدواج کاملاً برآورده شده است.»

پادشاه گفت:

«بله، اما چه کسی از این بابت عصبانی است؟ مومنورانسی پیر من و این ضابط قانون دلایل بیشتری برای از دست دادن سرش دارد، زیرا من بسیار می‌ترسم که دیانای ما برای پسرش مقدر نشده باشد.»

«اما، اعلیحضرت، مگر شما به او قول این ازدواج را به عنوان جبران خسارت ندادید؟»

«مطمئناً دادم... ولی به نظر می‌رسد که مادام دیانا دو کاسترو مخالفت‌هایی دارد.»

«یک کودک هیجده ساله که تازه از صومعه بیرون آمده، چه مخالفتی می‌تواند داشته باشد؟»

«برای اینکه به من اطمینان داده شده که او احتمالاً همین الان در آپارتمان من منتظر است.»

«پس، پیش او بروید، اعلیحضرت، تا من خودم را برای جلب رضایت شما زیبا کنم.»

«و بعد از انجام مراسم، دوباره شما را در مسابقه‌ی کج کردن نیزه‌ها خواهم دید. امروز یک بار دیگر به افتخار شما نیزه‌ای را خواهم شکست و پیشنهاد می‌کنم شما را ملکه‌ی فهرست‌ها کنم.»

«ملکه فهرست‌ها؟ و ملکه چیزهای دیگر چه کسی است؟»

«فقط یکی وجود دارد، دیانا، و شما آن را خیلی خوب می‌دانید. فعلاً خداحافظ.»

«خداحافظ، اعلیحضرت، و خواهش می‌کنم در این مسابقه کج کردن نیزه عجله و بی‌احتیاطی نکنید. گاهی اوقات باعث می‌شوید من به ریشه دچار شوم.»

«متأسفم که می‌گویم، هیچ خطری وجود ندارد، زیرا آرزو می‌کردم که خطری وجود داشته باشد، تا شاید در نظر شما کمی شایسته‌تر به نظر برسم. اما زمان می‌گذرد و هر دو دیانای من... هر دو بی‌صبر هستند. فقط یک بار دیگر به من بگویید که مرا دوست دارید.»

«سرورم، دوستت دارم، همانطور که همیشه دوستت داشته‌ام، و همانطور که تا ابد دوستت خواهم داشت.»

پادشاه، قبل از اینکه پرده را پشت سرش بپندازد، با دستش آخرین بوسه را برای او پرتاب کرد و گفت: «خداحافظ، دیانای عزیز و دوست‌داشتنی من.» و آنجا را ترک کرد.

لحظه‌ای بعد قابی که در دیوار روبرو توسط آویزها پنهان شده بود، باز شد.

دو مومنورانسی ضابط قانون با لحنی خشن گفت:

«به لطف ملکوت آسمانها، آیا امروز به اندازه کافی پرحرفی کرده ای؟»

دیانا در حالی که بلند می‌شد گفت:

«دوست من... حتماً دیده‌ای که حتی قبل از ساعت ده، که ساعت قرار من با تو بود، هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام دادم تا او را بدرقه کنم. باور کن، من هم به اندازه خود تو معذب بودم.»

«به اندازه من معذب؟... نه عزیزم... و اگر به خودت بیالی که سخنرانی‌ات آموزنده یا سرگرم‌کننده بوده - اولاً، این چه ریاکاری جدیدی است که دست دخترت دیانا را از پسر من فرانسوا پس از اینکه رسماً قولش را داده بودی، رد می‌کنی؟ آیا کسی نمی‌گوید که آن حرامزاده با فروتنی و ورود به خانواده مومنور انسی، افتخار بزرگی به آن خانواده بخشیده است؟ این ازدواج باید انجام شود؛ می‌فهمی، دیانا؟ و تو باید اقداماتی انجام دهی تا مطمئن شوی که این اتفاق می‌افتد. این تنها راه باقی مانده برای بازگرداندن تعادل بین ما و خانواده گیز است. پس، دیانا، علیرغم شاه، علیرغم پاپ، علیرغم همه چیز، آرزو می‌کنم که این اتفاق بیفتد.»

«اما، دوست من -»

افسر قانون فریاد زد:

«آه... و وقتی به تو می‌گویم که آرزویش را دارم...»

دیانا از ترس او با عجله حرفش را قطع کرد و گفت:

«هر چه می‌گویی، دوست من، همان خواهد شد.»



فصل پنجم : در آپارتمان کودکان سلطنتی

پادشاه، هنگام بازگشت به آپارتمان‌های خود، دخترش را آنجا نیافت، اما راهنمای حاضر به او گفت که پس از مدت‌ها انتظار، مادام دینا به اتاق‌هایی که برای فرزندان پادشاه در نظر گرفته شده بود، رفته و او دستور داده است که به محض بازگشت اعلیحضرت، به او اطلاع داده شود.

هانری دوم گفت: "بسیار خوب، من به او ملحق می‌شوم. مرا تنها بگذارید، زیرا تنها خواهم رفت."

او از یک تالار بزرگ و سپس یک راهروی طولانی عبور کرد، در انتهای آن به آرامی دری را باز کرد و در حالی که به پشت پرده‌ی نیمه‌کشیده‌ی بلندی نگاه می‌کرد، ایستاد. فریادها و خنده‌های کودکان، صدای قدم‌هایش را خفه کرده بود و او، در حالی که خودش دیده نمی‌شد، توانست منظره‌ای بسیار دلپذیر و دلنشین را تماشا کند. مری استوارت، عروس جوان و زیبا، کنار پنجره ایستاده بود و دور او، دین دو کاسترو، الیزابت و مارگریت دو فرانس، که هر سه بسیار کوشا بودند تا به او کمک کنند، جمع شده بودند و با حرص و ولع حرف می‌زدند. چین‌های لباسش را صاف می‌کردند یا دسته مویی را که از حلقه بیرون مانده بود، مرتب می‌کردند - خلاصه، آن جلوه‌ی نهایی را به آرایش زیبایش می‌بخشیدند که فقط زنان می‌دانند چگونه آنرا اهدا کنند. در انتهای دیگر اتاق، برادران، شارل، هانری و فرانسوا، کوچکترین آنها، در حالی که با تمام وجود می‌خندیدند و فریاد می‌زدند، با تمام قدرت به دری فشار می‌آوردند که فرانسوا دوفین، داماد جوان، بیهوده سعی در باز کردن آن داشت، در حالی که آن شیطنتهای کوچک مصمم بودند تا آخرین لحظه مانع از دیدن همسرش توسط او شوند.

ژاک آمیو، معلم خصوصی شاهزاده‌ها، در گوشه‌ای با مادام دو کنی و لیدی لنوکس، معلم‌های خصوصی شاهزاده خانم‌ها، جدی صحبت می‌کرد. آنجا، در یک آپارتمان، در فضایی که با یک نگاه می‌شد آن را پوشاند، بخش بزرگی از تاریخ آینده فرانسه، رنج‌ها، شور و شوق‌ها و شکوه آن گرد هم آمده بود. دوفین (ولیعهد)، فرانسوای دوم پادشاه فرانسه شد. الیزابت، با فیلیپ دوم ازدواج کرد و ملکه اسپانیا شد. شارل، شارل نهم پادشاه فرانسه شد و هانری، هم هانری سوم شد. مارگریت دو والوا، با هانری چهارم ازدواج کرد و ملکه ناوار بود. فرانسوا، که به ترتیب دوک دالانسون، دانرو و دو برابانت بود. مری استوارت، که دو بار ملکه شد و همچنین یک شهید.

مترجم برجسته پلوتارک با نگاهی توأمان غمگین و مجذوب، به حرکات این کودکان و سرنوشت آینده فرانسه نگاه می‌کرد.

شارل مکسیمیلیان بی‌رحم، که سال‌های بعد برای اعلام قتل عام وحشتناک سنت بارتولومیو به آنجا آمده بود، با صدای نسبتاً خشنی فریاد زد. "نه، نه، فرانسوا، تو نباید وارد شوی."

و با کمک برادرانش موفق شد قفل را فشار دهد و بدین ترتیب راه را برای فرانسوای بیچاره که در هر صورت بسیار نحیف بود و حتی در مقابل این کودکان نمی‌توانست وارد شود، باز کرد و تنها می‌توانست از روی ناراحتی پا به زمین بکوبد و از آن سوی در التماس کند.

مری استوارت به خواهرانش گفت: "فرانسوای بیچاره... چقدر او را عذاب می‌دهند."

مارگریت کوچک خندید و گفت: "ساکت باشید، مادام دوفین، حداقل تا زمانی که این سنجاق را فرو کنم. این سنجاق‌ها چه اختراع خوبی هستند، و کسی که سال گذشته به آنها فکر کرده بود، چه مرد بزرگی باید باشد."

الیزابت مهربان گفت: «و حالا که سنجاق سر جایش است، من می‌روم تا در را برای فرانسوا بیچاره باز کنم، با وجود این جوان‌های شاید؛ چون دیدن او اینقدر غمگین مرا غمگین می‌کند.»

مری استوارت آهی کشید و گفت: «اوه، بله، تو همه چیز را در این مورد می‌دانی، الیزابت؛ و داری به اسپانیایی درباری خودت، دون کارلوس، پسر پادشاه اسپانیا، فکر می‌کنی که در سنت ژرمن حسابی به ما خوش گذشت و ما را سرگرم کرد.»

مارگریت کوچک در حالی که با شیطننت دست‌هایش را به هم می‌زد فریاد زد: «ببین الیزابت چطور سرخ شده است. واقعیت این است که آن آقا بسیار زیبا و باوقار بود، این کاستیلیایی او.»

دیانا دو کاسترو، خواهر بزرگتر، با لحنی مادرانه گفت: «آرام باش، مارگریت، شوخی کردن بین خواهران درست نیست.»

هیچ چیز نمی‌توانست جذاب‌تر از منظره‌ی این چهار دوشیزه‌ی دوست‌داشتنی باشد، هر کدام بسیار متفاوت از دیگران، و هر کدام در حد خود بسیار کامل. گل‌های زیبا که تازه غنچه‌هایشان را باز می‌کردند: دیانا تماماً پاک و شیرین، الیزابت جدی و مهربان، مری استوارت، تماماً رخوت مسحورکننده و مارگریت، دیوانه‌ای درخشان. هانری، متأثر و مجذوب، نمی‌توانست چشمانش را به اندازه‌ی کافی از این تصویر دلربا سیر کند.

با این حال، او مجبور شد تصمیم بگیرد که وارد شود. آنها با یک نفس فریاد زدند: «پادشاه...» و همه، پسران و دختران با هم، برای دیدار با پادشاه و پدرشان شتافتند. فقط مری استوارت کمی عقب‌نشینی کرد و به آرامی رفت و چفتی را که فرانسوا را زندانی کرده بود، کشید. ولیعهد بدون فوت وقت وارد شد و خانواده جوان کامل شدند.

پادشاه گفت: "صبح بخیر عزیزان من. خیلی خوشحالم که همه شما را اینقدر خوب و خوشحال می‌بینم. فرانسوا، پسر بیچاره من... آیا آنها تو را بیرون نگاه می‌داشتند؟ اما حالا وقت کافی خواهی داشت تا نامزد عزیزت را اغلب و همیشه ببینی. آیا شما خیلی به هم علاقه دارید، فرزندانم؟"

"اوه، بله، اعلیحضرت، من عاشق مری هستم!" و پسر پرشور بوسه‌ای سوزان بر دست او که قرار بود همسرش شود، فشرده.

لیدی لنوکس با لحنی تند و نسبتاً جدی گفت: "جناب، کسی دست یک خانم را در ملاء عام، به خصوص در حضور اعلیحضرت، اینگونه نمی‌بوسد. او در مورد مادام مری و معلمه‌اش چه فکری خواهد کرد؟"

ولیعهد گفت: "اما مگر این دست متعلق به من نیست؟"

دوئنا گفت: «هنوز خیر، عالیجناب و من قصد دارم وظیفه خود را تا آخرین لحظه انجام دهم.»

ماری با لحنی آهسته به شوهر جوانش که داشت اخم می‌کرد گفت: «نترس... وقتی نگاه نکند، دوباره آن را به تو می‌دهم.»

پادشاه خنده خود را زیر ریشش پنهان کرد.

او در حالی که خودش را بزحمت کنترل می‌کرد، خطاب به خانم معلمه اضافه کرد:

«شما خیلی سخت‌گیر هستید، بانوی من... اما کاملاً حق با شماست. و شما، جناب آمیوت، مطمئنم که از شاگردانتان ناراضی نیستید. آقایان جوان، به سخنان استاد دانشمندان بسیار توجه کنید، زیرا او با قهرمانان بزرگ دوران باستان روابط صمیمانه‌ای دارد. جناب آمیوت، مدت زیادی است که از پیر دانو، استاد قدیمی ما، و از هانری اتین، شاگرد همکار ما، چیزی نشنیده‌اید؟»

«پیرمرد و جوان هر دو سالم هستند، اعلیحضرت، و بسیار مفتخر و خوشحال خواهند شد که بدانند اعلیحضرت به یاد آنها بوده‌اند.»

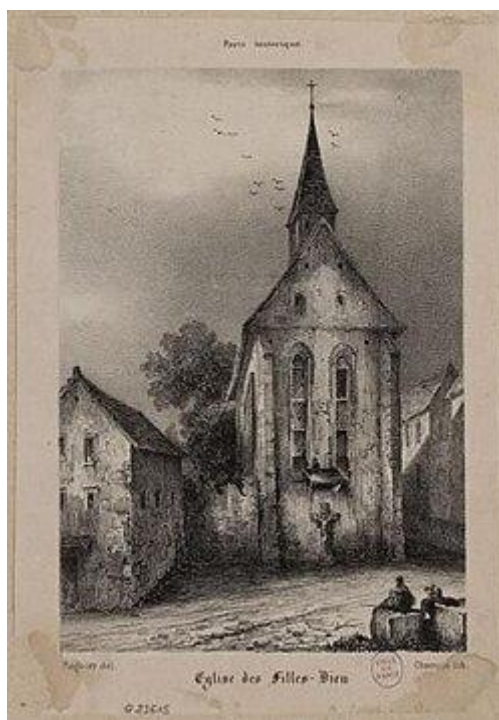
پادشاه گفت:

«بسیار خوب، بچه‌ها، می‌خواستم قبل از مراسم شما را ببینم و بسیار خوشحالم که شما را دیده‌ام. حالا، دیانا، من در خدمت شما هستم، عزیزم، پس با من بیا.»

دیان تعظیم کوتاهی کرد و به دنبال پادشاه از اتاق خارج شد.

فصل ششم: دیانا دو کاسترو

دیانا دو کاسترو، که ما او را در کودکی ملاقات کردیم، اکنون تقریباً هیجده ساله بود. زیبایی او به تمام وعده‌هایش عمل کرده و همزمان در نظم و جذابیت نیز پیشرفت کرده بود. حالت غالب چهره شیرین و دوست‌داشتنی‌اش، حالتی از صراحت و صداقت کودکانه بود. دیانا دو کاسترو از نظر شخصیت و ذهن هنوز همان کودکی بود که ما برای اولین بار می‌شناختیم. او هنوز سیزده ساله نشده بود که دوک دو کاسترو، که از روزی که با او ازدواج کرده بود، هرگز دیده نشده بود، در محاصره هسدین کشته شد. پادشاه، بیوه کودک را برای گذراندن دوره سوگواری خود به صومعه فیل-دیو در پاریس فرستاد و دیانا در آنجا چنان محبت گرم و آداب و رسوم دلپذیری یافته بود که از پدرش اجازه گرفته بود تا در کنار خواهران مهربان و همراهانش بماند تا زمانی که پدرش آماده شود تا تصمیم دیگری در مورد او بگیرد.



به جز احترام به چنین درخواست صادقانه‌ای، کار دیگری از دست کسی برنمی‌آمد. و هانری دیانا را تا حدود یک ماه قبل از آن از صومعه نبرده بود، تا اینکه ضابط قانون، دو مون‌مورانسی، به دلیل حسادت به برتری خاندان گیز در حکومت، دختر پادشاه و معشوقه‌اش را برای پسرش خواستگاری و به دست آورد.

در طول ملاقات‌هایش با دربار، دیان بی‌درنگ احترام و تحسین همگانی را به خود جلب کرد. برانتوم در اثر خود درباره زنان مشهور می‌گوید:

«او بسیار مهربان بود و هیچ کاری نمی‌کرد که کسی را برنجانند. با این حال روحش بسیار شریف و والا بود، و بسیار مهربان و محتاط و بسیار پرهیزگار.» اما فضیلت او که در میان شرارت عمومی آن زمان چنان پاک و دوست‌داشتنی

می‌درخشید، کاملاً عاری از هرگونه ریاضت یا خشونت بود. روزی مردی در محضر او اظهار داشت که یک دختر فرانسوی باید شجاع و قوی باشد و خجالتی بودنش تا حدودی بوی صومعه می‌دهد، و در نتیجه او در عرض چند روز سوارکاری را یاد گرفت و هیچ سوارکاری نبود که مانند او نترس و چابک باشد. پس از آن، او همیشه با پادشاه به شکار می‌رفت، و پدرش هانری بیشتر و بیشتر تسلیم شیوهی جذاب او در جستجوی می‌شد، بدون کوچکترین تظاهری برای هر موقعیتی، هر چقدر هم بی‌اهمیت، برای پیش‌بینی خواسته‌های او و ایجاد جذابیت برای او. بنابراین به دیانا امتیاز ورود به آپارتمان پدرش در هر زمان که می‌خواست اعطا شد، و او همیشه از استقبال خوب مطمئن بود. ظرافت تأثیرگذار، رفتارهای فروتنانه‌اش، و بوی شیرین دوشیزگی و معصومیت که به نظر می‌رسید وقتی نزدیک بود، حتی با لبخندش که کمترین غمی داشت، به مشام می‌رسید، با هم ترکیب شدند تا او را شاید به نفیس‌ترین و دلرباترین چهره‌ی آن دربار تبدیل کنند، که می‌توانست به زیبایی‌های خیره‌کننده‌ی بسیاری ببالد. هانری گفت: «بسیار خوب عزیزم، حالا آماده‌ام تا حرف‌هایت را بشنوم. ساعت یازده شده است. مراسم ازدواج در کلیسای سنت ژرمن اوکروآ تا ظهر برگزار نمی‌شود، بنابراین من نیم ساعت وقت دارم که به تو بدهم، و نه بیشتر. اینها لحظات دلپذیر زندگی من هستند که با تو می‌گذرانم.»

«اعلیحضرت... شما چه پدر مهربان و بخشنده ای هستید.»

«اوه، نه، اما من تو را عمیقاً دوست دارم، فرزند عزیزم؛ و با تمام وجودم آرزو دارم کاری انجام دهم که تو را خشنود کند، تا زمانی که در این صورت به منافع خطیر دولت که یک پادشاه باید همیشه قبل از هرگونه پیوند طبیعی در نظر بگیرد، خیانت نکنم. و اکنون، دیانا، برای اثبات این موضوع به تو، ابتدا پاسخ دو درخواستی را که از من داشتی به تو می‌دهم. خواهر خوب مونی، که تو را دوست داشت و در صومعه فیل-دیو از تو مراقبت می‌کرد، به توصیه تو به عنوان بانوی اول راهبه صومعه اورینگنی در سنت کوننتین منصوب شده است.»

«اوه، چقدر سپاسگزارم، اعلیحضرت.»

«در مورد آنتوان شجاع، خدمتکار مورد علاقه شما در ویموتیه، او مادام‌العمر از خزانه ما مستمری خوبی دریافت خواهد کرد. دیانا، خیلی متأسفم که انگراند دیگر زنده نیست. ما دوست داشتیم به شیوه‌ای شاهانه از آن ارباب شایسته که دختر عزیزمان دیانا را با این همه خوشبختی بزرگ کرد، قدردانی کنیم؛ اما فکر می‌کنم سال گذشته او را از دست دادید، و او حتی وارثی هم از خود به جا نگذاشته است.»

«اعلیحضرت، شما واقعاً بیش از حد سخاوتمند و مهربان هستید.»

«و علاوه بر این، دیان، این‌ها نامه‌هایی هستند که شما را دوشس آنگولم می‌کنند. و این بخش چهارم کاری نیست که دوست دارم برای شما انجام دهم، زیرا می‌بینم که شما گاهی اوقات متفکر و غمگین هستید، و به همین دلیل است که عجله داشتم با شما صحبت کنم، زیرا می‌خواستم شما را تسلی دهم یا غم و اندوه شما را درمان کنم. چه شده است عزیزم؟ آیا خوشحال نیستید؟»

دیانا پاسخ داد:

«آه، اعلیحضرت، چگونه می‌توانم از خوشحالی‌ام دست بردارم، در حالی که این چنین در محاصره‌ی عشق و مهربانی مداوم شما هستم؟ من فقط یک چیز را آرزو می‌کنم، و آن این است که وضع، که سرشار از خوشبختی است، ادامه یابد. آینده، هر چقدر هم که زیبا و باشکوه باشد، هرگز با آن برابری نخواهد کرد.»

هانری با صدایی جدی گفت: «دیانا، می‌دانی که من تو را از صومعه بیرون آوردم تا با فرانسوا دو مونمورانسی دست بدهم. این یک ازدواج بزرگ خواهد بود، دیانا و با این حال، این اتحاد، که از تو پنهان نمی‌کنم، می‌توانست برای منافع تاج و تخت من بسیار مفید باشد، به نظر می‌رسد برای تو بسیار ناخوشایند است. حداقل ابراز دلایل خود را برای این امتناع، که مرا بسیار آزار می‌دهد، به من مدیونی، دیان.»

دیان با کمی خجالت جواب داد: «مطمئناً این دلایل را از شما، پدر من، پنهان نخواهم کرد. و اولاً به من گفته شده است که فرانسوا دو مونمورانسی مخفیانه با مادمازل دو فین، یکی از بانوان ملکه، ازدواج کرده است.»

پادشاه پاسخ داد: «درست است؛ اما این ازدواج که مخفیانه و بدون رضایت من و ضابط قانون انجام شده، به حق باطل است و اگر پاپ حکم طلاق بدهد، شما، دیانا، مطمئناً خود را سخت‌گیرتر از حضرت قدسی مآب نشان خواهید داد. پس اگر این تنها دلیل شماست.»

«اما دلیل دیگری هم وجود دارد، پدر عزیزم.»

«و آن چیست؟ خواهش می‌کنم؟ چگونه ممکن است اتحادی که توسط اشراف‌زاده‌ها و ثروتمندترین وارثان فرانسه افتخارآمیز تلقی می‌شود، برای شما مضر باشد؟»

دیانا خود را گیج و گریان در آغوش پدرش انداخت و فریاد زد: «چرا، پدر، چون - چون من عاشق کس دیگری هستم.»

هانری با تعجب تکرار کرد: «دیانا، تو کسی را دوست داری؟ و اسم این فرد مورد علاقه چه می‌تواند باشد؟»

«گابریل، اعلیحضرت.»

پادشاه با لبخندی به او پرسید: «گابریل چی؟»

«من نمی‌دانم، پدر.»

«دیانا، چطور ممکن است چنین چیزی باشد؟ به نام خدا، خودت توضیح بده!»

«همه چیز را به شما خواهم گفت، اعلیحضرت. این دلبستگی دوران کودکی من است. من هر روز گابریل را می‌دیدم. او بسیار مودب و مهربان و باوقار و خوش‌قیافه و باهوش و مهربان بود. او مرا همسر کوچک خود صدا می‌زد. آه، اعلیحضرت، نخندید، این یک احساس بسیار جدی و مقدس بود و اولین احساسی بود که تا به حال در قلب من تأثیر گذاشته است. دلبستگی‌های دیگر ممکن است جای خود را در کنار آن بگیرند، اما هرگز نمی‌توانند آن را از بین ببرند. با این حال، من به خودم اجازه دادم که با دوک فارنیز ازدواج کنم، اعلیحضرت، اما به این دلیل بود که نمی‌دانستم چه کار می‌کنم، زیرا مجبور به این کار شدم و کورکورانه مانند دختر کوچکی که بدم اطاعت کردم. از آن زمان زندگی کرده‌ام و آموخته‌ام و فهمیده‌ام که چه خیانتی به گابریل کرده‌ام. گابریل بیچاره... وقتی مرا ترک کرد، اشکی نریخت، اما چه غم و صفت‌پذیری در نگاهش به من وجود داشت. همه اینها با خاطرات شاد کودکی‌ام در طول سال‌های تنهایی که در صومعه گذراندم، به من بازگشته است. و بدین ترتیب هر یک از سال‌ها را زندگی کرده‌ام. من دو برابر زمان با گابریل بوده‌ام - در واقعیت و خیال، در واقعیت و در رویاها. و از زمانی که به دربار اینجا بازگشته‌ام، اعلیحضرت، در میان آقایان فاضلی که شما را احاطه کرده‌اند، تاج دیگری دیده‌ام که نمی‌تواند با گابریل مقایسه شود و فرانسوا، پسر چارلوس آن پلیس متکبر، هرگز باعث نخواهد شد که همراه مغرور و مهربان دوران جوانی‌ام را فراموش کنم. و بنابراین، پدر عزیز، اکنون که به آنچه انجام داده‌ام و تأثیر آن پی برده‌ام، تا زمانی که مرا آزاد بگذارید، به گابریل وفادار خواهم ماند.»

"آیا از زمانی که ویموتیه را ترک کردی، او را دیده‌ای، دیانا؟"

"افسوس، نه، پدر!"

"اما حداقل باید از او چیزی شنیده باشی؟"

"اعلیحضرت، حتی یک کلمه هم نشنیده‌ام. من فقط از طریق انگوراند می‌دانم که گابریل پس از رفتن من از استان خارج شد. گابریل به آلویز، پرستارش، گفت که تا زمانی که برای خود نامی محترم و ترسناک دست و پا نکند، هرگز برنخواهد گشت و لازم نیست آلویز نگران او باشد. و با این حرف، او را ترک کرد.»

پادشاه پرسید: «و آیا خانواده‌اش هرگز چیزی از او نشنیده‌اند؟»

دیانا تکرار کرد: «خانواده‌اش؟ من هرگز نمی‌دانستم که او خانواده‌ی دیگری جز آلویز دارد، پدر، و وقتی با انگرند برای دیدار به مونتگومری رفتم، هیچ یک از اقوامش را ندیدم.»

هانری در حالی که رنگ از چهره‌اش پریده بود فریاد زد: «در مونتگومری... دیانا، دیانا، مطمئنم که او مونتگومری نیست! به خاطر خدا به من بگو که او مونتگومری نیست!»

«اوه، نه، در واقع، اعلیحضرت، زیرا اگر او بود، مطمئناً در قلعه زندگی می‌کرد، در حالی که با آلویز، پرستارش، در خانه‌ی ساده‌اش زندگی می‌کرد. اما کنت‌های مونتگومری چه کاری با شما کرده‌اند، اعلیحضرت، که تا این حد شما را تحت تأثیر قرار داده‌اند؟ آیا آنها دشمن شما هستند؟ در استان خود، فقط با عمیق‌ترین احترام از شما یاد می‌شود.»

پادشاه با خنده‌ای عصبی و تحقیرآمیز گفت: «البته، این درست است و آنها هیچ کاری با من نکرده‌اند، هیچ کاری، دیانا، یک مونتگومری چه کاری می‌توانست با یک والوا انجام دهد؟ اما بگذار به این گابریل شما برگردیم. مگر تو او را گابریل صدا نمی‌زدی؟»

«بله.»

«و او نام دیگری نداشت؟»

«هیچ نام دیگری تا جایی که من می‌دانم، اعلیحضرت؛ او مثل من یتیم بود و هیچ کس هرگز در حضور من از پدرش نامی نبرده بود.»

«و شما هیچ اعتراض دیگری ندارید، دیانا، به این اتحاد برنامه‌ریزی شده با مومنور انسی، به جز محبت سابقان به این مرد جوان؟ هیچ اعتراض دیگری ندارید، مگر نه؟»

«همین کافی است؛ این چیزی است که قلبم به من می‌گوید، اعلیحضرت.»

«کاملاً درست است، دیانا، و شاید اگر دوستان در محل بود، جایی که می‌توانستیم او را بشناسیم و قدرش را بدانیم، و اگر چه حدس می‌زنم که او از نسب نامشخصی باشد، بر تردیدهای شما غلبه می‌کردم -»

«اما آیا مانعی برای سپر من هم وجود ندارد، اعلیحضرت؟»

«بله، اما حداقل شما یک سپر دارید، مادام و شما به اندازه کافی مهربان خواهید بود که به خاطر داشته باشید که مومنور انسی‌ها به اندازه کاستروها افتخار می‌کنند که دختر مشروع من را به خانواده خود بپذیرند. از طرف دیگر، گابریل شما - اما در این صورت، الان سوال این نیست. واقعیت مهم در ذهن من این است که او شش سال است که نیامده است، و احتمالاً شما را فراموش کرده است، دیانا، و به احتمال زیاد قلبش را به دیگری داده است.»

«اعلیحضرت، شما گابریل را نمی‌شناسید: قلب او یک قلب آموزش ندیده و وفادار است که در عشق من خواهد سوخت.»

«بسیار خوب، دیان. بدون شک برای تو بعید به نظر می‌رسد که او به تو خیانت کند، و کاملاً حق داری که آن را انکار کنی. اما همه چیز تو را به این فکر می‌اندازد که این مرد جوان به جنگ رفته است. و اگر چنین است، آیا محتمل نیست که او در آنجا گشته شده باشد؟ فرزند عزیزم، تو را رنج می‌دهم، زیرا پیشانی روشنت رنگ پریده و چشمانت غرق در اشک است. بله، می‌بینم که احساس تو نسبت به او احساسی بسیار ریشه‌دار است؛ و اگر چه به ندرت نصیب من شده است که با چنین افرادی روبرو شوم، و من عادت کرده‌ام که نسبت به این احساسات بزرگ بی‌اعتنا باشم، تمایلی به خندیدن به این کار تو ندارم، بلکه به آن احترام می‌گذارم. اما ببین عزیزم، با امتناع خود مرا در چه موقعیت شرم‌آوری قرار می‌دهی، و همه اینها به دلیل دلبستگی کودکانه‌ای است که هدف آن چیزی بیش از یک خاطره و سایه نیست. اگر به ضابط قانون با پس گرفتن قول خود به او توهین کنم، فرزندم، عصبانی خواهد شد، و نه به ناحق، و به احتمال زیاد خدمت مرا ترک خواهد کرد و سپس دیگر من نیستم، بلکه دوک دو گیز هست که پادشاه خواهد شد. دیانا، لحظه‌ای به شش برادر آن خانواده فکر کن: دوک دو گیز تمام قدرت نظامی فرانسه را در اختیار دارد؛ کاردینال تمام امور مالی را، سومی ناوگان ماری می‌کند، چهارمی در اسکاتلند فرمانروایی می‌کند و پنجمی در شرف گرفتن جای بریساک در پیمونت است. بنابراین از یک سر قلمرو من تا سر دیگر، من، پادشاه، نمی‌توانم بدون رضایت آنها از یک سرباز یا تاج و تخت استفاده کنم. دیانا، من با تو به آرامی صحبت می‌کنم و این مسائل را برای توضیح می‌دهم، من خم می‌شوم تا التماس کنم که کجا می‌توانم فرمان بدهم. اما فکر می‌کنم خیلی بهتر است که بگذارم خودت قضاوت کنی، و اینکه پدر باید باشد و نه پادشاه که رضایت دخترش را برای برنامه‌هایش به دست می‌آورد. و من آن را به دست خواهم آورد، زیرا تو فرزند خوب و مطیعی هستی. این ازدواج رستگاری من خواهد بود، فرزند عزیزم، به مومنور انسی‌ها آن میزان نفوذی را می‌دهد که از گیزها سلب می‌کند. این برابری را برقرار خواهد کرد دو بازوی ترازو که قدرت سلطنتی من تیرک آن است. گیز کمتر سلطه‌جو خواهد شد و مومنور انسی بیشتر به فداکاری من اهمیت خواهد داد. چرا عزیزم، جواب نمی‌دهی؟ آیا نسبت به دعای پدرت که به تو حمله نمی‌کند یا از کلمات تند استفاده نمی‌کند، بلکه برعکس، در تمام افکار نفوذ می‌کند و فقط از تو می‌خواهد که اولین خدمتی را که می‌توانی در ازای کاری که انجام داده به او بکنی، و هر آنچه را که هنوز می‌خواهد برای خوشبختی و افتخار تو انجام دهد، از او دریغ نکنی، کر هستی؟ بیا، دیانا، دختر عزیزم، تو موافقت خواهی کرد، مگر نه؟»

دیانا پاسخ داد: «اعلیحضرت، وقتی صدای شما برای چیزی که ممکن است به آن فرمان دهد، فریاد می‌زند، هزار برابر قدرتمندتر هستید. من آماده‌ام که خودم را فدای منافع شما بکنم، اما فقط به یک شرط، اعلیحضرت.»

«و آن چیست، ای کودک لوس؟»

«اینکه این ازدواج تا سه ماه دیگر اتفاق نیفتد، و در این مدت برای گرفتن خبری از گابریل به آلوئیز متوسل خواهم شد، و به هر منبع اطلاعاتی ممکن دیگری متوسل خواهم شد، تا اگر دیگر وجود ندارد، از آن مطلع شوم و اگر هنوز زنده است، حداقل از او بخواهم که قول شومم را به من برگرداند.»

هانری با خوشحالی بی‌حد و حصر گفت: «با تمام وجودم می‌پذیرم و علاوه بر این می‌گویم که سخنان خردمندانه‌تر هرگز از لبان هیچ کودکی بیرون نمی‌آید. پس تو به دنبال گابریل خود خواهی گشت، و من به تو کمک خواهم کرد، همانطور که به من نیاز داری و پس از سه ماه، صرف نظر از نتیجه تحقیقات ما، و اینکه دوست جوانت زنده باشد یا مرده، با فرانسوا ازدواج خواهی کرد.»

دیانا با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «و حالا نمی‌دانم که آیا باید از صمیم قلب برای مرگش دعا کنم یا زندگی‌اش.»

پادشاه لب‌هایش را باز کرد و می‌خواست پیشنهادی نه چندان پدرا نه، و با قدرت تسلی‌بخشی نسبتاً مشکوکی را بیان کند. اما کافی بود به چهره‌ی بی‌پرده و چهره‌ی دوست‌داشتنی دیانا نگاه کند تا حرفش را قبل از اینکه به زبانش بیاید، قطع کند و تنها با لبخندی افکارش را فاش کرد.

با خودش گفت: «چه خوب چه بد، او از رسوم دربار پیروی خواهد کرد.» و سپس با صدای بلند گفت:

«وقت رفتن به کلیسا رسیده است، دیانا... اجازه بدهید شما را تا سالن بزرگ همراهی کنم، مادام، و سپس دوباره شما را در زمین گلف و در بازی‌های بعدازظهر خواهم دید. و اگر به خاطر رفتار مستبدانه‌ام خیلی از من عصبانی نیستید، شاید لطف کنید و ضربات نیزه و پاسادهای مرا، داور مهربان من، تحسین کنید.»



فصل هفتم: ضابط قانون به پدرخوانده‌اش چه گفت



همان روز، بعد از ظهر، در حالی که نیزه بازان و تعطیلات در تورنل در حال برگزاری بود، ضابط قانون، دو مومنورانسی در حال تکمیل بازجویی خود در اطاق دیانا دو پواتیه در کاخ لوور از یکی از مأموران مخفی خود بود.

جاسوس قد متوسطی داشت و پوستش گندمگون بود، موها و چشمانی سیاه، بینی عقابی، چانه‌ای چنگالی و لب پایینی برجسته و کمری کمی خمیده. او شباهت بسیار زیادی به مارتین-گر، ملازم وفادار گابریل، داشت. هر کسی که آنها را جداگانه می‌دید، ممکن بود یکی را با دیگری اشتباه بگیرد و هر کسی که آنها را در کنار هم ایستاده می‌دید، آنها را به عنوان دو برادر دوقلو تصور می‌کرد، زیرا از هر نظر کاملاً شبیه به هم بودند. آنها چهره و قامت یکسانی داشتند و ظاهراً همسن بودند.

ضابط مومنورانسی پرسید: "و شما... با او چه کردید، استاد آرنو؟"

«آقا... من او را از سر راه خود برداشتم. این کار باید انجام می‌شد، اما در شب و در جنگل فونتن‌بلو بود. قتل را به گردن دزدان انداختند. من خیلی مراقب هستم.»

«بی‌خیال، استاد آرنو... این یک موضوع بسیار جدی است و من شما را به خاطر اینکه اینقدر آماده استفاده از چاقویتان هستید، سرزنش می‌کنم.»

«وقتی خدمات عالیجناب در خطر است، از هیچ چیز کوتاهی نمی‌کنم.»

ضابط قانون با لحنی خشک و تا حدی تحقیرآمیز گفت: «بسیار خوب، اما یک بار برای همیشه، استاد، به یاد داشته باشید که اگر به خودتان اجازه دزدی بدهید، به شما اجازه خواهم داد که اعدام شوید.»

«هرگز نگران نباشید آقا... من مردی با بصیرت و دوراندیش هستم.»

«حالا بیایید نامه را ببینیم.»

«بفرمائید آقا.»

«بسیار خوب... بدون اینکه مهر را بشکنید، آن را باز کنید و برای من بخوانید. به خاطر خدا، آیا لحظه‌ای فکر می‌کنید که من خودم آن را می‌خوانم؟»

استاد آرنو دو تیل یک رنده کوچک تیز از جیبش بیرون آورد و با دقت دور مهر را برید و نامه را باز کرد. او فوراً به سمت امضا خیره شد. سپس گفت:

"جناب آقا می‌بینند که من اشتباه نکرده‌ام. نامه خطاب به کاردینال دو گیز از طرف کاردینال دو کارافا است، زیرا آن پیک بدبخت آنقدر ساده لوح بود که این را به من گفت."

مونمورانسی بانگ زد. "پس، به تاج خار هایت قسم آن را بخوان."

استاد آرنو به شرح زیر خواند:

"عالیجناب و دوست عزیز، - فقط سه کلمه مهم. در وهله اول، طبق درخواست شما، پاپ اجازه می‌دهد ماجرای طلاق به آرامی پیش برود و فرانسوا دو مونمورانسی را از یک دفتردار به دفتردار دیگر (که دیروز به رم رسید) منتقل می‌کند، قبل از اینکه سرانجام از اعطای اجازه‌ای که درخواست می‌کند، امتناع ورزد."

افسر غرید: "مرده شور همه آنها را ببرد، همه این کلاه قرمزی‌ها را."

آرنو به خواندن ادامه داد:

«در وهله دوم، آقای دو گیز، برادر برجسته شما، پس از تصرف کامپلی، چبوتلا را تحت کنترل دارد. اما قبل از اینکه تصمیم بگیریم نفرات و تدارکاتی را که او درخواست کرده برایش بفرستیم، و ما فقط می‌توانیم با فداکاری بزرگی به او بدهیم، حداقل باید مطمئن شویم که همانطور که گزارش‌ها می‌گویند، شما او را برای خدمت در فلاندرز فرا نخواهید خواند. فقط مطمئن شوید که او با ما می‌ماند، و حضرت قدسی مآب پاپ تصمیم خود را برای صدور گسترده آمرزش‌نامه‌ها، هر چقدر هم که زمانه سخت باشد، برای کمک به آقای فرانسوا دو گیز در شلاق زدن محکم دوک آلو و ارباب مغرورش، خواهد گرفت.»

مونمورانسی غرید: «ما این را به یاد خواهیم داشت، جسم و خون... ما آن را به یاد خواهیم داشت، حتی اگر مجبور شویم انگلیسی‌ها را به فرانسه فرا بخوانیم. ادامه بده، آرنو، ادامه بده.»

جاسوس از کلام خود را از سر گرفت:

«در وهله سوم، عالیجناب، باید به شما اعلام کنم که برای تشویق و حمایت از تلاش‌هایتان، فرستاده‌ای از برادران، ویکونت د اکسمه، به سرعت به پاریس خواهد رسید. او پرچم‌های فتح‌شده در این لشکرکشی ایتالیا را برای هانری می‌آورد. او در شرف حرکت است و بدون شک همزمان با نامه من خواهد رسید، که البته من آن را به پیک همیشگی‌مان سپرده‌ام. حضور او و غنائم باشکوهی که به پادشاه تقدیم خواهد کرد، مطمئناً در انجام مذاکرات شما در هر جهتی به شما کمک بزرگی خواهد کرد.»

ضابط پلیس با خشمی تمام فریاد زد: «ما از این سفیر جهانی پذیرایی خوبی خواهیم کرد. من او را به شما، آرنولد، معرفی می‌کنم. آیا این پایان آن نامه نفرین‌شده است؟»

«بله، جناب عالی، همه چیز به جز کلمات تعارفی معمولی و امضا.»

«بسیار خوب... می‌بینی که کمی کار و فعالیت برایت باقی مانده ... رفیق خوب.»

«من چیز بهتری نمی‌خواهم آقا... فقط یک مقدار پول کم هم لازم است که کمک می‌کند به نتایج خوب برسیم.»

«اینجا صد دوکات هست بد ذات. تو همیشه باید پول را در دستت حس کنی.»

«اما من خیلی زیاد خرج خدمت به جناب آقا می‌کنم.»

«گناهان تو بیشتر از خدمت من برایت هزینه دارد... ای آدم رذل.»

«آه، آقا چقدر درباره من در اشتباه هستید. من فقط آرزو دارم به زندگی آرام، در شادی و رفاه، در جایی در روستا، با همسر و فرزندانم داشته باشم، و بقیه عمرم را مانند یک پدر و شوهر صادق، در آرامش بگذرانم.»

«مطمئنأ... تصویری بسیار جذاب و با فضیلت و روستایی. بسیار خوب... پس، با چند تا سکه طلا، خودت را اصلاح و ازدواج کن. سپس به راحتی می‌توانی به این رویاهای سعادت خانوادگی برسی. چه چیزی مانع تو می‌شود؟»

«آه، جناب آقا... روان آتشین من!! و آنوقت کدام زنی حاضر است مرا داشته باشد؟»

«بهر ترتیب... تا زمانی که نقشه‌های اصلاح خود را عملی نکرده‌اید، سعی کنید آن نامه را دوباره با دقت مهر و موم کرده و آن را به کاردینال برسانید. باید خود را تغییر قیافه داده و بگویید که رفیق در حال مرگتان به شما سفارش کرده است.»

«آقا... می‌توانید به من اعتماد کنید. نامه دوباره مهر و موم شده و پیک جایگزین از نامه‌های واقعی معتبرتر به نظر می‌رسند.»

مومنور انسی گفت: «ما فراموش کردیم نام این نماینده تام‌الاختیار را که آمدنش اعلام شده است، یادداشت کنیم. نام او چیست؟»

«ویکونت د اکسمه.»

«آه، بله، همین بود، شرور... حالا مطمئن شوید که نام را به خاطر دارید. خوب!.. حالا چه کسی است که جرات می‌کند دوباره حرف مرا قطع کند؟»

پیشخدمت وارد اطاق شده و گفت «ببخشید، عالیجناب... آقای محترمی از ایتالیا آمده‌اند و از طرف دوک دو گیز درخواست ملاقات با پادشاه را دارند. من فکر کردم باید شما را در جریان بگذارم، مخصوصاً از آنجایی که او بسیار مشتاق صحبت با کاردینال دو لورن بود. او خود را ویکونت د اکسمه می‌نامد.»

«گیوم، این کار شما بسیار بجا بود. آن آقا را اینجا بیاورید. و شما، استاد آرنو، آنجا پشت آن دیوار بنشینید و این فرصت را از دست ندهید تا نگاهی دقیق به مردی که بدون شک با او کاری برای انجام دادن خواهید داشت، بیندازید. به نفع شماس است که من او را بپذیرم، پس چشم و گوش خود را باز نگه دارید.»

آرنو پاسخ داد: «آقا... من کاملاً مطمئنم که قبلاً در سفرهایم او را دیده‌ام. اما مهم نیست! بهتر است از این موضوع مطمئن باشیم.» جاسوس از پشت پرده‌ها پنهان شد، در حالی که گیوم ظاهر شد و گابریل را به داخل اتاق راهنمایی کرد.

مرد جوان با ادب به ضابط قانون پیر سلام کرد و گفت: «ببخشید، اما من افتخار دارم که به چه کسی صحبت کنم؟»

"من ضابط قانون مومنور انسی هستم، آقا... شما از ما چه می‌خواهید؟"

گابریل گفت: "باز هم ببخشید، اما آنچه باید بگویم باید به شخص پادشاه بگویم."

"اما شما می‌دانید که اعلیحضرت در لوور نیستند... اینطور نیست؟.. و در غیاب ایشان..."

"من از اعلیحضرت پیروی خواهم کرد یا منتظر بازگشت ایشان خواهم ماند."

"اعلیحضرت در جشن‌های تورنل هستند و قبل از عصر بر نمی‌گردند. آیا نمی‌دانید که امروز ازدواج جناب دوفین ولیعهد جشن گرفته می‌شود؟"

«نه، آقا... من فقط در مسیرم به اینجا از آن مطلع شدم. اما من از طریق خیابان دانشگاه و پل شانژ آمدم و از خیابان سنت آنتوان عبور نکردم.»

«پس باید از جمعیت پیروی می‌کردید. این کار راه را به سوی پادشاه به شما نشان می‌داد.»

«اما من هنوز افتخار معرفی شدن به اعلیحضرت را نداشته‌ام. من در دربار کاملاً غریبه هستم. امیدوار بودم عالیجناب کاردینال دو لورن را در لوور پیدا کنم. من از طرف ایشان از شما سوال کردم و نمی‌توانم تصور کنم که چرا به شما، معرفی شده‌ام.»

افسر گفت، «کار دینال دو لورنکه یک مرد کلیسا محسوب میشود، عاشق این جنگهای ساختگی است. اما من که مرد شمشیر هستم، فقط به دعوای واقعی اهمیت می‌دهم، و به همین دلیل است که من در لوور هستم، در حالی که جناب کار دینال در تورنل است.»

«اگر لطف کنید، جناب عالی، پس من به آنجا می‌روم و او را آنجا پیدا می‌کنم.»

«اما، خدای من، کمی در اینجا بمانید و استراحت کنید آقا... زیرا به نظر می‌رسد که از راه دوری آمده‌اید – بدون شک از ایتالیا، زیرا از طریق خیابان دانشگاه وارد شهر شده‌اید.»

«در واقع از ایتالیا... دلیلی برای پنهان کردن این واقعیت ندارم.»

«شاید از جانب دوک دو گیز می‌آیید؟ بسیار خوب، او آنجا چه کار می‌کند؟»

«آقا اجازه بدهید، در وهله اول به اعلیحضرت اطلاع دهم و از ایشان درخواست مرخصی کرده تا بتوانم آن وظیفه را انجام دهم.»

«بسیار خوب... همین کار را بکنید آقا... چون بدون شک خیلی عجله دارید.» «او با لحنی حاکی از خوشرویی اضافه کرد، «شما عجله دارید که آشنایی خود را با یک خانم زیبای دیگری تجدید کنید. من تضمین می‌کنم که شما همزمان عجله و ترس دارید. بفرمایید، اینطور نیست، آقای جوان من؟» اما گابریل سردترین و جدی‌ترین حالت چهره خود را به خود گرفت و در حالی که آپارتمان را ترک می‌کرد، تنها با تعظیمی کوتاه پاسخ داد.

وقتی در پشت سر گابریل بسته شد، افسر ضابط پلیس با خشم گفت: «آیا این احمق ملعون تصور می‌کند که من می‌خواهم به او کمکی بکنم، شاید او را به سمت خودم بکشانم، یا شاید او را فاسد کنم؟ انگار کاملاً نمی‌دانستم که او به پادشاه چه خواهد گفت. مهم نیست. اگر دوباره با او درگیر شوم، به خاطر رفتارهای غیراجتماعی و گستاخی جسورانه‌اش، تاوان سختی خواهد داد. آهای... آنجا، استاد آرنولد... بیا، بیا... آن مرد شرور کجاست؟ او هم به صلیب کشیده شد. به نظر می‌رسد امروز همه دچار حماقت شده‌اند. مرده شور همه آنها را ببرد.»

در حالی که ضابط قانون طبق معمول، بدخلقی خود را با فحش و ناسزا خالی می‌کرد، گابریل، در حال خروج از موزه لوور، از یک دالان نسبتاً تاریک عبور می‌کرد که با کمال تعجب، ملازم خود، مارتین-گر، را دید که نزدیک در ایستاده بود، اگرچه به او دستور داده بود که در حیاط منتظرش باشد.

او گفت: «شما هستید، استاد مارتین؟ پس آمده‌ای که مرا ببینی... خیلی خوب... با ژروم برو جلو و با پرچم‌هایی که خوب بسته‌بندی شده‌اند، در گوشه‌ی کوچکی سنت کاترین در کوچه‌ی سنت آنتوان منتظر من باش. شاید جناب کار دینال ترجیح بدهند که پرچم‌ها را همانجا و در حضور تمام درباریان که در مراسم نیزه‌زنی جمع شده‌اند، به پادشاه تقدیم کنیم. کریستوفر اسب مرا نگه می‌دارد و مرا همراهی می‌کند. منظورم را می‌فهمید، مگر نه؟»

مارتین-گر پاسخ داد: «بله، جناب، می‌دانم چه می‌خواستم بدانم.»

و با چابکی که نویدبخش اجرای سریع مأموریتش بود، جلوتر از گابریل از پله‌ها پایین رفت. تصور کنید گابریل چقدر غافلگیر شد وقتی که آهسته‌تر و مانند کسی که خواب دیده بود، ملازمش را هنوز در دربار یافت و حالا ظاهراً وحشت‌زده و رنگ‌پریده مثل یک روح بود.

از او پرسید: «خب، مارتین، چه شده و چه مشکلی داری؟» «آه، جناب عالی، من همین الان او را دیدم... او همین الان از کنار من گذشت و با من صحبت کرد.»

«چه کسی، خواهش می‌کنم؟»

«چه کسی؟ چرا، چه کسی جز شیطان، روح، شبح، هیولا، آن مارتین-گر دیگر؟»

«هنوز هم این دیوانگی. مارتین! آیا در حالی که آنجا ایستاده‌ای، خواب می‌بینی؟»

«نه، نه، در واقع خواب نمی‌دیدم. او با من صحبت کرد آقا... به شما می‌گویم، او جلوی من ایستاد، با نگاه جادوگرانه‌اش مرا به سنگ تبدیل کرد و با خنده‌ی شیطانی‌اش به من گفت: «پس ما هنوز در خدمت و یکنواختی اکسما هستیم، درست است؟ ما از ایتالیا پرچم‌هایی را که دوک دو گیز در میدان نبرد بدست آورده بود، آورده‌ایم. من علی‌رغم میل باطنی‌ام

گفتم بله، زیرا او مرا مجذوب خود کرد. او از کجا همه این چیزها را می‌داند، او ادامه دادو گفت: «نترسیم، مگر ما دوست و برادر نیستیم؟» و سپس صدای قدم‌های شما را شنید که نزدیک می‌شدید و با طعنه‌ی شیطانی که مو به تنم سیخ کرد، فقط این کلمات را اضافه کرد: «ما دوباره ملاقات خواهیم کرد، مارتین-گر... ما دوباره ملاقات خواهیم کرد.» و او از طریق آن دریچه کوچک، شاید، یا به احتمال بیشتر به داخل دیوار ناپدید شد.

گابریل گفت: "ای ابله بیچاره! چطور می‌توانسته از وقتی که تو مرا آنجا در راهرو گذاشتی، وقت لازم برای گفتن و انجام همه این کارها را داشته باشد؟"

"من آقا... من از این نقطه که به من دستور دادید منتظر بمانم، تکان نخورده‌ام."

"پس حتماً یکی دیگر بوده است، و اگر نه با تو، با چه کسی صحبت می‌کردم؟"

"مطمئناً با آن دیگری، با بدل من... روح من."

گابریل با دلسوزی گفت: "مارتین بیچاره... درد داری؟ سرت درد نمی‌کند؟ شاید در آفتاب داغ خیلی راه رفته‌ایم."

مارتین-گر گفت: "اوه، بله... می‌بینم که فکر می‌کنید من سرگردانم، اینطور نیست؟ اما یک دلیل قطعی که اشتباه نمی‌کنم، آقا، این است که من حتی یک کلمه از دستوراتی را که فکر می‌کنید به من داده‌اید، نمی‌دانم."

گابریل با ملایمت گفت: «مارتین، حتماً آنها را فراموش کرده‌ای. بسیار خوب... پس، تکرارشان می‌کنم، رفیق خوبم. به تو گفتم که با پرچم‌ها در کوچه سنت آنتوان، گوشه کوچکی سنت کاترین، منتظر باشی. ژروم تو را همراهی خواهد کرد و من کریستوفر را پیش خودم نگه می‌دارم، حالا یادت آمد؟»

«ببخشید، عالیجناب، اما چطور انتظار دارید چیزی را که هرگز نمی‌دانستم به یاد بیاورم؟»

گابریل گفت: «به هر حال، حالا همه چیز را می‌دانی، مارتین. بیا، اسب‌هایمان را دوباره جلوی دروازه‌ها ببریم، جایی که مردم ما باید با آنها منتظر بمانند و بعد فوراً برویم.»

«اطاعت می‌کنم، عالیجناب. پس مشخص شد که شما دو مستخدم ملازم دارید. یکی من و دیگر بدل من. اما حداقل خیلی خوشحالم که من دو تا ارباب ندارم.»

لیست‌های جشن رسمی از تورنل‌ها تا اصطبل‌های سلطنتی در کوچه سنت آنتوان چیده شده بود. آنها به شکل یک مربع بزرگ بودند که از هر طرف با داربست‌هایی پر از تماشاچی احاطه شده بود. در یک سر آن ملکه و درباریان قرار داشتند در سر دیگر ورودی فهرست‌هایی بود که شرکت‌کنندگان در بازی‌ها در آنجا منتظر بودند. عموم مردم دو تالار باقی‌مانده را پر کرده بودند.

وقتی مراسم ازدواج و ضیافتی که بلافاصله پس از آن برگزار شد، به پایان رسید، ملکه و درباریان، حدود ساعت سه بعد از ظهر، بر روی صندلی‌های مخصوص خود نشستند و فریادهای شادی از همه طرف به گوش می‌رسید.

اما این شادی و سرور پر سر و صدا باعث شد که جشن در همان ابتدا با حادثه‌ای خراب شود. اسب موسیو دوآلون، یکی از فرماندهان گارد، که از غوغا وحشت زده شده بود، از جا برخاست و به داخل میدان پرید. سوارکارش که بر اثر شوک از اسب فرو افتاده بود، سرش به یکی از موانع چوبی محوطه برخورد کرد و او را نیمه جان به بیمارستان بردند و در شریایی تقریباً ناامیدکننده به جراحان سپردند.

پادشاه از این حادثه غم‌انگیز بسیار متأثر شد، اما اشتیاق او به بازی‌ها و نیزه بازی به زودی بر غم و اندوهش غلبه کرد.

او گفت: "بیچاره موسیو دوآلون... چنین رعیت فداکاری... بیایید حداقل امیدوار باشیم که از او به خوبی مراقبت شود." و سپس اضافه کرد:

"بیا... مسابقات حلقه می‌تواند در هر زمانی شروع شود."

بازی حلقه در آن دوران بسیار پیچیده‌تر و دشوارتر از آن چیزی بود که ما می‌شناسیم. عصایی که حلقه از آن آویزان بود تقریباً در دو سوم مسیر پایین لیست‌ها قرار داشت. لازم بود که در یک سوم اول با دست و در یک سوم دوم با سرعت کامل تاخت و در حالی که با این سرعت بالا می‌رفتند، حلقه را در انتهای نیزه حمل کنند. اما نیزه نباید به هیچ جایی از

بدن برخورد می‌کرد، باید با آرنج به صورت افقی، بالای سر نگه داشته می‌شد. بازی با یورتمه رفتن در میدان به پایان می‌رسید. جایزه یک حلقه الماس بود که توسط ملکه اهدا می‌شد.

هانری دوم، سوار بر اسب سفید خود که به طرز باشکوهی با طلا و مخمل تزئین شده بود، باشکوه‌ترین و برازنده‌ترین سوارکار در آنجا بود. او نیزه خود را با ظرافت و دقت تحسین‌برانگیزی حمل و کنترل می‌کرد و به ندرت حلقه را از دست می‌داد. اما آقای دو ویویل خود را به او نزدیک کرد و لحظه‌ای فرا رسید که به نظر می‌رسید جایزه به او خواهد رسید. او دو انگشت بیشتر از پادشاه داشت و سه انگشت دیگر باقی مانده بود که باید می‌گرفت. اما آقای دو ویویل، مانند یک درباری ماهر، هر سه را به دلیل بدشانسی فوق‌العاده از دست داد و جایزه به پادشاه اهدا شد.

هنگامی که او انگشت را دریافت کرد، لحظه‌ای تردید نمود و نگاهی به پشیمانی به سمت دیان دو پواتیه چرخید. اما هدیه توسط ملکه ارائه شده بود و وظیفه او بود که آن را به همسر جدید ولیعهد، مری استوارت، عروس آن روز، تقدیم کند.

در فاصله‌ای که پس از این اولین مسابقه ایجاد شد، هانری دوم پرسید: "خیلی خوب... آیا امیدی به نجات جان آقای دوآوالون هست؟"

پاسخ این بود: "اعلیحضرتا... او هنوز نفس می‌کشد، اما تقریباً هیچ شانس وجود ندارد که هرگز به هوش بیاید."

پادشاه گفت: «افسوس... بی‌گزارید مسابقه گلا دیاتورها را همین الان برگزار کنیم.»

این مسابقه گلا دیاتورها، یک مبارزه نمایشی با پاساها و مانورها بود که در آن روزها کاملاً جدید و بسیار کنج‌کاوکننده بود، اما احتمالاً برای تخیل تماشاگر زمان ما یا خوانندگان این کتاب، جذابیت خاصی نخواهد داشت. از کسانی که کنج‌کاو در باره رژه‌ها و رژه‌های متقابل این دوازده گلا دیاتور بخوانند، خواهش می‌کنیم به صفحات برانتم مراجعہ کنند. «شش نفر از آنها سائق سفید و شش نفر سائق زرشکی پوشیده بودند که مطابق با سبک رایج در روم باستان آرایش شده بودند.» همه اینها باید در عصری که رنگ‌آمیزی محلی اختراع نشده بود، از نظر تاریخی بسیار جالب باشد.

این مسابقه زیبا در میان تشویق عمومی به پایان رسید و مقدمات لازم برای شروع مسابقه چوب‌دستی فراهم شد.

در انتهای زمین، چندین چوب‌دستی به طول پنج یا شش فوت در فواصل منظم در زمین فرو رفته بودند. طبق قوانین، شرکت‌کنندگان باید با یک تاخت چهار نعل، در میان این درختان بداهه در هر جهت سوارکاری کنند، بدون اینکه حتی یک چوب را از قلم بیندازند یا حذف کنند. جایزه، دستبندی بود گرانبها که با مهارتی شگفت‌انگیز درست شده بود.

از هشت دوره‌ای که برگزار شد، سه دوره به پادشاه و به همان تعداد به آقای سرلشکر دو بونیوه رسید. قرار بود نهمین و آخرین دوره، دوره تعیین‌کننده باشد اما آقای دو بونیوه به اندازه آقای دو ویویل محترم نبود و با وجود تمایل بسیار اسبش، سوم شد و دوباره هانری جایزه را برد.

این بار پادشاه کنار دیان دو پواتیه نشست و دستبندی را که دریافت کرده بود، بدون پنهان کردن، به بازوی او بست.

رنگ ملکه از شدت خشم پرید.

گاسپار دو تاوان، که درست پشت سر او بود، به جلو خم شد و در گوش کاترین دو مدیچی زمزمه کرد:

"خانم... با چشمانت مرا دنبال کن و ببین چه کار خواهم کرد."

ملکه گفت: "و تو چه کار خواهی کرد، گاسپار عزیزم؟" تاوان با نهایت جدیت و وقار پاسخ داد: «من برای بریدن بینی مادام دو والنتنیوا آماده هستم.»

او درست در آستانه‌ی ترک ملکه بود که کاترین، نیمی وحشت‌زده و نیمی خوشحال، او را نگه داشت.

«اما، گاسپارد، آیا می‌دانی که این کار نابودی تو خواهد بود؟»

«می‌دانم، مادام، اما من با اینکار پادشاه و فرانسه را نجات خواهم داد!»

کاترین پاسخ داد: «ممنون، گاسپار، تو یک دوست شجاع هستی، نه کمتر از یک سرباز خشن. اما به تو دستور می‌دهم که آرام باشی، گاسپارد، و صبر داشته باشی.»

«صبر.» در حقیقت، این شعاری بود که به نظر می‌رسید کاترین دو مدیچی تا آن زمان زندگی خود را با آن تنظیم کرده بود. این خانم که متعاقباً مشتاق بود تا جایگاه خود را در رتبه‌ی اول به دست آورد، هنوز به نظر نمی‌رسید که هیچ آرزویی برای بیرون آمدن از گمنامی رتبه‌ی دوم داشته باشد. او منتظر زمان بود. و با این حال، او در این زمان در شکوفایی کامل زیبایی بود که سیور دو بوردی جزئیات بسیار دقیقی از آن را برای ما به جا گذاشته است. اما او با پشتکار از هرگونه خودنمایی اجتناب می‌کرد، و احتمالاً به دلیل همین فروتنی بود که در طول حیات شوهرش، هیچ تهمتی نسبت به او زده نشد. هیچ کس جرأت نمی‌کرد توجه پادشاه را به این واقعیت جلب کند که ده فرزندی که کاترین دو مدیچی پس از ده سال عقیمی به فرانسه بخشیده بود، شباهت بسیار کمی به پدرشان داشتند. هیچ کس دیگری جرأت نمی‌کرد سخنی علیه ملکه بر زبان آورد. کاترین همیشه عادت داشت، همانطور که در این روز ظاهر شد، حتی متوجه توجهی که پادشاه به دیان دو پواتیه در نظر و رفتار تمام دربار نشان می‌داد، نشود. پس از اینکه خشم آتشین مارشال را فرو نشاند، به صحبت با بانوانش در مورد مسابقاتی که اتفاق افتاده بود و سخنرانی هانری ادامه داد.



فصل هشتم: یک قهرمان جدید

بالاخره یک قهرمان جدید از سد عبور کرد و هانری، بدون اینکه حتی نیم نگاهی به او بیندازد تا ببیند کیست، اسبش را به حرکت درآورد و به سمت او تاخت. دو نیزه خرد شدند، اما پادشاه، تکه‌ای را دور انداخت، زین خود را به عقب کشید و مجبور شد برای نجات خود به کمان زین بچسبد. در همان لحظه ساعت شش زنگ نواخت. هانری شکست خورده بود.

او به سرعت و با شادی به زمین پرید، افسار خود را به دست یک ملازم انداخت و با عجله دست فاتح خود را گرفت تا او را با خود نزد ملکه همراهی کند. با کمال تعجب، چهره‌ای را دید که کاملاً برایش ناآشنا بود. علاوه بر این، او سوارکاری با ظاهری زیبا و رفتاری نجیب بود و ملکه، هنگامی که گردنبندها را به گردن مرد جوان انداخت، در حالی که او در مقابلش زانو زده بود، نتوانست از اشاره به آن و لبخند زدن به او خودداری کند. اما او، پس از تعظیم به زمین، برخاست، چند قدم به سمت سکویی که به دربار اختصاص داده شده بود، برداشت، در مقابل مادام دیانا دو کاسترو ایستاد و گردنبندها، جایزه پیروزی، را به او تقدیم کرد.

شیپورها هنوز به صدا در می‌آمدند، به طوری که هیچ کس دو فریادی را که همزمان از دو دهان بیرون می‌آمدند، نشنید.

"گابریل..."

"دیانا..."

دیانا، رنگ پریده و لرزان از شادی و شگفتی، گردنبندها را با دستی لرزان گرفت. همه گمان می‌کردند که شوالیه ناشناس شنیده است که پادشاه وعده گردنبندها را به مادام دو کاسترو داده است و نمی‌خواهد چنین دوشیزه زیبایی را ناامید کند. توافق شد که رفتار او بسیار مودبانه بوده و مهر یک جنّتلمن واقعی را بر خود دارد. خود پادشاه هیچ توضیح دیگری در مورد این حادثه نداد.

پادشاه به او گفت: «من از چنین شجاعت فوق‌العاده‌ای تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. اما من که قرار است بتوانم همه اشراف خود را به نام صدا بزنم، اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم به یاد بیاورم، آقا، که قبلاً کجا یا چه زمانی شما را دیده‌ام. بسیار خوشحال خواهم شد که بدانم ضربه محکمی که همین الان به من وارد شد و به گمانم اگر خدا را شکر پاهایی به این محکمی نداشت، مرا از زین اسب پایین می‌آورد، مدیون چه کسی هستم.»

گابریل پاسخ داد: «اعلیحضرت، این اولین باری است که افتخار حضور در مقابل اعلیحضرت را داشته‌ام. من تاکنون با ارتش بوده‌ام و تازه از ایتالیا رسیده‌ام. من ویکنت دِ اکسمه نامیده می‌شوم.»

پادشاه تکرار کرد: «ویکنت دِ اکسمه... من نام فاتح خود را به یاد خواهم داشت، هرگز نترسید.»

گابریل گفت: «اعلیحضرت، در جایی که به شما مربوط می‌شود، هیچ فاتحی نمی‌تواند وجود داشته باشد، و من مدرک باشکوهی از آن را برای اعلیحضرت می‌آورم.»

او علامتی داد و مارتین-گر و دو مرد مسلح با پرچم‌های ایتالیایی وارد صفوف شدند و آنها در جلوی پای پادشاه قرار دادند.

گابریل ادامه داد: «اعلیحضرت، اینها پرچم‌هایی هستند که ارتش شما در ایتالیا فتح کرده و توسط جناب دوک دو گیز برای اعلیحضرت فرستاده شده است. عالیجاه کاردینال دو لورن، به من اطمینان می‌دهند که اعلیحضرت از اینکه این غنائم را به طور غیرمنتظره و در حضور دربار و مردم فرانسه که شاهدان عمیقاً علاقه‌مند به عظمت و شکوه شما

هستند، به شما تحویل می‌دهم، از من ناراحت نخواهند شد. اعلیحضرت، من همچنین افتخار دارم که این نامه‌ها را از جناب دوک دو گیز به شما تحویل دهم."

پادشاه گفت: «ممنون، آقای د اکسمه. پس این راز تمام مکاتبات آقای کاردینال است. آقای ویکونت این نامه‌ها اعتبارنامه‌ی شما برای ابراز لطف ما هستند، اما شما روشی بسیار چشمگیر و پیروزمندانه برای معرفی خودتان دارید. اما من اینجا چه می‌خوانم؟ اینکه شما خودتان چهار تا از این پرچم‌ها را برداشته‌اید؟ پسرعموی ما، گیز، شما را به عنوان یکی از شجاع‌ترین کاپیتان‌های خود ارزیابی می‌کند. آقای د اکسمه، از من بپرسید که چه چیزی را انتخاب می‌کنید، و من به تمام مقدسات قسم می‌خورم که آن را فوراً دریافت خواهید کرد.»

«اعلیحضرت، شما مرا بشدت تحت تاثیر قرار داده و من کاملاً خود را در اختیار لطف اعلیحضرت قرار می‌دهم.» پادشاه گفت: «شما کاپیتانی تحت فرمان آقای دو گیز بودید. آیا برای شما مناسب است که همین رتبه را در گارد ما داشته باشید؟ من گیز شده بودم که چگونه باید جای آقای دوآلون را که امروز در اینجا با چنین سرنوشت غم‌انگیزی روبرو شد، پر کنم؛ اما می‌بینم که او توسط شما جانشین شایسته‌ای خواهد داشت.»

«اعلیحضرتا...»

«قبول می‌کنید؟ پس تمام شد. شما وظایف خود را فردا شروع خواهید کرد. اکنون در شرف بازگشت به لوور هستیم. در آینده جزئیات بیشتری از این جنگ ایتالیا را به تفصیل برای من تعریف خواهید کرد.»

گابریل به او ادای احترام کرد.

هائری دوم دستور حرکت را داد. جمعیت در میان فریادهای «زننده باد شاه» پراکنده شدند. دیانا، گویی با جادو، لحظه‌ای خود را در کنار گابریل یافت.

او با صدای آهسته‌ای گفت: «فردا در بارعام ملکه.»

او زیر بال محافظانش ناپدید شد، اما امیدی الهی را در قلب دوست قدیمی‌اش شکوفا کرد.



فصل نهم: چگونه می‌توان بدون اراده کنار سرنوشت خود گذشت؟

وقتی ملکه یک بار عام برپا می‌کرد، معمولاً غروبها بعد از شام بود. گابریل چیزهای زیادی درک کرد و همچنین به او گفته شد که پست جدیدش، کاپیتانی گارد، نه تنها به او اجازه می‌داد، بلکه او را ملزم می‌کرد که خود را در آنجا نشان دهد. او هیچ تمایلی به شانه خالی کردن از این وظیفه نداشت و تنها پشیمانی‌اش این بود که باید بیست و چهار ساعت صبر می‌کرد تا آن را انجام دهد.

می‌توانیم ببینیم که با شور و شجاعت، جای موسیو دوآوالون احتمالاً به شایستگی پر می‌شد. اما او مجبور بود به تحمل آن بیست و چهار ساعت، یکی پس از دیگری، فکر کند. آن ساعات ابدی که او را از لحظه مشتاقانه دلخواهش جدا می‌کرد. این مرد جوان، که شادی‌اش خستگی‌اش را بدست فراموشی سپرده بود و تا آن زمان به جز در مسیرش از یک اردوگاه به اردوگاه دیگر، به ندرت پاریس را دیده بود، به همراه مارتین-گر شروع به گشتن در شهر برای یافتن اقامتگاهی مناسب کرد. او خوش‌شانس بود، زیرا آن روز خوب بود که همان آپارتمان‌هایی را که قبلاً توسط پدرش، کنت دو مونتگومری، اشغال شده بود، خالی پیدا کرد.

او آنجا را اجاره کرد، اگرچه برای یک کاپیتان گارد، کمی بیش از حد مناسب بودند، اما می‌توانست با نوشتن به البیوت وفادارش برای فرستادن مقداری پول از مونتگومری، خود را در این زمینه راحت کند. او همچنین به پرستار خوش‌آلویی‌ش نوشت تا بیاید و به او بپیوندد. بدین ترتیب اولین هدف گابریل محقق شد. او دیگر کودک نبود، بلکه مردی بود که دلاوری خود را ثابت کرده و با توسل به ویژگی‌های شرافتمندانه‌ای که از اجدادش به ارث برده بود، توانسته بود به شهرت شخصی نیز بیفزاید.

او به تنهایی و بدون هیچ حمایتی جز شمشیرش، و بدون هیچ توصیه‌ای جز رفتار جوانمردانه‌اش، در بیست و چهار سالگی به مقام بالایی رسیده بود. سرانجام می‌توانست با افتخار خود را به زنی که دوست می‌داشت، و همچنین به کسانی که وظیفه داشت از آنها متنفر باشد، نشان دهد. آلویز می‌توانست به او در یافتن آنها کمک کند.

گابریل با قلبی آرام به خواب رفت و خوابی طولانی و خوب داشت.

روز بعد، او مجبور شد خود را به آقای دو بواسی، مدیر کل امور داخلی دربار فرانسه، معرفی کند تا مدارک اشرافیت خود را ارائه دهد. موسیو دو بواسی، مردی شریف، دوست کنت دو مونتگومری بود. او انگیزه‌های گابریل را برای پنهان کردن عنوان واقعی‌اش درک کرد و به او قول داد که رازش را حفظ کند.

در وهله بعد، آقای مارشال د آمویل، گابریل را به جمع خود معرفی کرد. سپس گابریل بلافاصله وظایف خود را با بازدید و بازرسی از زندان‌های ایالتی پاریس آغاز کرد - ضرورتی دردناک که بخشی از وظایف او بود که ماهی یک بار به آن تن در دهد.

او از زندان باستیل شروع کرد و با شاتله به پایان رساند.



زندان شاتله - پاریس

فرماندار شاتله فهرست زندانیان خود را به او داد و به او گفت که کدام یک فوت کرده‌اند یا منتقل یا آزاد شده‌اند و کدام یک بیمار هستند و در نهایت آنها را برای بررسی به او نشان داد - یک بررسی غم‌انگیز، یک منظره غم‌انگیز. او فکر می‌کرد وظایفش انجام شده است که فرماندار شاتله توجه او را به صفحه‌ای از دفتر ثبت جلب کرد که تقریباً خالی بود و فقط این یادداشت خارق‌العاده روی آن بود، که گابریل را بیش از هر چیز دیگری تحت تأثیر قرار داد:

"شماره ۲۱- زندانی مخفی. اگر در طول بازدید فرماندار یا فرمانده نگهبانان کوچکترین تلاشی برای صحبت کردن بکند، او را به سیاه‌چال عمیق‌تر و خشن‌تری منتقل کنید."

گابریل از آقای دو سالوآزون، فرماندار شاتله، پرسید: "این زندانی به این مهمی کیست؟ می‌توانم بدانم؟"

پاسخ این بود: «هیچ‌کس نمی‌داند او کیست. من او را از سلف خود دریافت کردم، همانطور که او از سلف خود دریافت کرده بود. متوجه هستید که تاریخ زندانی شدنش خالی مانده است. احتمالاً در زمان سلطنت فرانسوا اول بوده که او را به اینجا آورده‌اند. آنطور که به من گفته‌اند، او دو یا سه بار قول داده است که صحبت کند. اما به محض اینکه اولین کلمه‌اش را بگوید، فرماندار موظف است با شدیدترین مجازات‌ها، در سلولش را ببندد و او را فوراً به سیاه‌چال سخت‌تری منتقل کند، و این کار همیشه انجام شده است. اکنون فقط یک سیاه‌چال سخت‌تر از سیاه‌چالی که او هم اکنون در آن است، باقی مانده است و حبس در آن به معنای مرگ است. شکی نیست که آنها می‌خواهند او بالاخره به آنجا برسد، اما همین الان زندانی هیچ تلاشی برای صحبت نمی‌کند. او باید یک جنایتکار بسیار خطرناکی باشد. او همیشه در زنجیر است و زندانبانش، برای جلوگیری از هرگونه امکان فرار، هر دقیقه به سلولش سر می‌زند.»

گابریل گفت: «اما فرض کنید او با زندانبان صحبت کند؟»

«اوه، او یک کر و لال است، متولد شاتله، که هرگز از دیوارهای زندان بیرون نرفته است.»

گابریل لرزید. این مرد، که کاملاً از دنیای زنده ها جدا شده بود، و با این حال زندگی می‌کرد و فکر می‌کرد، در سینه‌اش احساسی از شفقت آمیخته با ترسی وصف‌ناپذیر ایجاد می‌نمود. چه اراده یا پشیمانی، چه ترسی از جهنم یا توکل به درگاه ملکوت، می‌توانست مانع از آن شود که چنین موجود نگون‌بختی مغزش را به دیوارهای سیاه‌چال خود بکوبد؟ آیا عطش انتقام یا امید به رهایی بود که او را قادر ساخته تا زندگی خود را حفظ کند؟

گابریل نوعی اشتیاق مضطربانه برای دیدن این مرد احساس کرد. قلبش سریع‌تر از هر زمان دیگری، به جز زمانی که در راه دیدن دیانا بود، می‌تپید. او به دیدار صد زندانی دیگر رفته بود، بدون هیچ احساسی جز نوعی شفقت عمومی برای سرنوشت آنها، اما فکر این بدبخت بیچاره او را مجذوب خود می‌کرد و بیش از همه دیگران او را تحت تأثیر قرار می‌داد.

وقتی به وجود مقبره مانند خود فکر می‌کرد، قلبش پر از غم می‌شد. با صدایی خفه به فرماندار گفت: «بیایید به پلاک ۲۱ برویم.»

آنها از چندین پله‌ی نمناک و سیاه پایین رفتند، از زیر چندین طاق که شبیه ماریچ‌های وحشتناک دوزخ دانته بودند گذشتند و سرانجام فرماندار در حالی که جلوی دری آهنی ایستاده بود، گفت:

«اینجاست. من زندانبان او نیستم، بدون شک او در سلول است. اما من کلیدهای مضائف دارم، بیایید وارد شویم.»

او در را باز کرد و آنها بدون هیچ نوری، جز یک فانوس که با یک قلاب در دست گرفته شده بود، وارد شدند. سپس گابریل در مقابل خود تصویری خاموش و ترسناک دید، تصویری که به سختی می‌توان دید، مگر در کابوس هذیان.

روی دیوارها، چیزی جز سنگ‌های محکم، سیاه، خزه زده و پرسروصدا نبود. زیرا این گودال تاریک در زیر بستر رود سن حفر شده و در مواقع بارندگی، آب آن را تا نیمه پر می‌کرد.

روی این دیوارهای نفرت‌انگیز، موجودات لزج و خزنده‌ای در حال خزیدن بودند. و هوای یخ‌زده با هیچ صدایی نمی‌شکست، جز صدای سقوط منظم و خفیه‌ی قطره‌های آب از طاق وحشتناک.

کمی بی‌روح‌تر از قطره‌ی آب، کمی زنده‌تر از حلزون‌های تقریباً بی‌حرکت، دو موجود که زمانی انسان بودند، وجود خود را در آنجا به نمایش می‌گذاشتند. یکی از دیگری محافظت می‌کرد، هر دو گنگ و شگفت‌انگیز.

زندانبان، چیزی شبیه احمق، غولی نیمه کور، با چهره‌ای رنگ‌پریده و مرده مانند، در سایه ایستاده بود و با حماقت به زندانی که در گوشه‌ای روی یک تخت کاهی دراز کشیده بود خیره شده بود. دست و پای زندانی به زنجیری که به دیوار اتصال داشت، بسته شده بود.

او پیرمردی بود با ریش بلند و سفید و موهای سفید. وقتی وارد شدند، به نظر می‌رسید که خوابیده است و تکان نمی‌خورد. شاید او را با جسد یا مجسمه اشتباه گرفته بودند.

اما ناگهان نشست و چشمانش را باز کرد و نگاهش با نگاه گابریل تلاقی کرد.

او از صحبت کردن منع شده بود، اما این نگاه وحشتناک و نافذ، حرف‌هایش را می‌زد. گابریل مجذوب آن شده بود و نمی‌توانست چشمانش را بردارد. نگهبان و فرماندار تمام گوشه و کنار سیاه‌چال را بررسی کردند. او، گابریل، در آن نقطه می‌خکوب شده بود، نه به جلو و نه به عقب حرکت می‌کرد، بلکه همان‌جا ایستاده بود و مبهوت آن چشمان درخشان بود؛ نمی‌توانست از آنها دور شود، و در همان حال هزاران فکر گیج‌کننده و غیرقابل‌وصف در مغزش می‌چرخید.

به نظر می‌رسید زندانی دیگر با بی‌تفاوتی محض به ملاقات‌کننده‌اش نگاه نمی‌کند، و لحظه‌ای بود که حرکتی کرد و لب‌هایش را باز کرد، انگار می‌خواست حرفی بزند. اما حاکم که به سمت آنها برگشته بود، به مرور زمان به یاد قانونی که برایش وضع شده بود افتاد و لب‌هایش فقط با لبخندی تلخ سخن می‌گفت. دوباره چشمانش را بست و به بی‌حرکتی جسدگونه‌اش باز گشت.

گابریل به حاکم گفت: «بیایید بیرون برویم... به خاطر خدا، بیایید بیرون برویم. باید هوای تازه بخورم و دوباره نور خورشید را ببینم.»

او آرامش و زندگی‌اش را، به اصطلاح، به دست نیاورد تا اینکه دوباره خود را در شلوغی و هیاهوی خیابان یافت. و حتی در آن زمان، آن منظره‌ی غم‌انگیزی که دیده بود در ذهنش باقی ماند و تمام روز او را تعقیب می‌کرد، در حالی که متفکرانه در خیابان‌ها قدم می‌زد.

به نظر می‌رسید چیزی به او می‌گفت که سرنوشت این اسیر بدبخت با سرنوشت خودش مرتبط است و بحرانی بزرگ در زندگی‌اش در شرف وقوع است.

سرانجام، از این پیشگویی‌های مرموز و تکرارشونده، خسته شد و با نزدیک شدن به پایان روز، گام‌هایش را به سمت صفوف تورنل‌ها برداشت. نیزه بازی آن روز که گابریل تمایلی به شرکت در آن نداشت، تازه به پایان رسیده بود. گابریل می‌توانست دیانا را ببیند و دیانا نیز او را می‌دید.

این تبادل نگاه‌ها، افکار غم‌انگیزش را بی‌درنگ، همزمان با پراکنده شدن پرتوهای خورشید از ابرها، به پرواز درآورد. گابریل زندانی نگون‌بختی را که آن روز دیده بود، فراموش کرد و خود را کاملاً به افکار دوشیزه زیبایی که قرار بود عصر دوباره ببیند، سپرد.



فصل دهم: مرثیه‌ای در جریان پیشرفت یک کمدی

این رسمی بود که از زمان سلطنت فرانسوای اول به ارث رسیده بود. حداقل سه بار در هفته، پادشاه، اشراف و همه بانوان دربار، عصرها در آپارتمان‌های ملکه جمع می‌شدند. در آنجا آنها با آزادی کامل و گاهی با اغراق فراوان درباره شایعات روز صحبت می‌کردند. گفتگوهای خصوصی اغلب در میان گفتگوهای عمومی صورت می‌گرفت و به گفته برانتوم، «در حالی که گروهی از الهه‌های زمینی در آنجا جمع شده بودند، هر اشراف‌زاده و اصیل‌زاده ای با زنی که بیشتر دوست داشت صحبت می‌کرد.» اغلب رقص یا نمایش نیز برگزار می‌شد.

دوست ما گابریل قرار بود در شب مورد نظر در یک چنین مهمانی شرکت کند و برخلاف عادتش، با دقت و وسواس زیادی خود را آرایش و معطر کرد تا مبدا در نظر ملکه که او را بیشتر دوست داشت، خود را بی‌ارزش جلوه دهد. اما شادی گابریل کاملاً با احساس ناراحتی بیگانه نبود و برخی کلمات مبهم و توهین‌آمیز که در گوشش در مورد ازدواج قریب‌الوقوع دیانا زمزمه شده، اضطراب درونی او را برانگیخته بود. به لطف شادی که از دیدن دوباره دیانا احساس کرده بود و با این باور که می‌تواند در چهره او نشانه‌هایی از علاقه سابقش به خود را تشخیص دهد، تقریباً نامه کاردینال دو لورن را که باعث عزیمت سریع او شده بود، فراموش کرده بود. اما شایعاتی که در اطراف پخش می‌شد و همراهی مداوم نام‌های دیانا دو کاسترو و فرانسوا دو مونمورانسی که به وضوح به گوشش می‌رسید، خاطره را به قلب پرشور او بازگرداند. آیا دیانا با آن ازدواج نفرت‌انگیز کنار آمده بود؟ آیا او عاشق این فرانسوا بود؟ تردیدهای پریشان‌کننده‌ای که مهمانی عصر ممکن بود برای حل رضایت‌بخش آنها کمکی نکند. بنابراین، گابریل تصمیم گرفت در این مورد از مارتین-گر سوال کند، زیرا او قبلاً بیش از یک آشنا پیدا کرده بود و مانند اکثر ملازمان، احتمالاً دانش بسیار گسترده‌تری در این زمینه‌ها نسبت به استادش داشت، زیرا این یک واقعیت رایج در علم آکوستیک است که انعکاس صدا از هر نوع در زمین‌های پست بسیار بلندتر به گوش می‌رسند و پژواک‌ها به ندرت شنیده می‌شوند، مگر در دره‌ها. این تصمیم در زمان بسیار خوش‌شانسی اتخاذ شد، زیرا مارتین-گر نیز تصمیم گرفته بود از استادش سوال کند، استادی که دغدغه‌هایش از نظرش پنهان نمانده بود، اما وجداناً هیچ حقی نداشت اعمال یا افکارش را از یک ملازم وفادار پنج ساله و حتی بیشتر از آن، کسی که جانش را نجات داده بود، پنهان کند.

از این تصمیم متقابل و گفتگویی که پس از آن صورت گرفت، گابریل به این نتیجه رسید که دیانا دو کاسترو عاشق فرانسوا دو مونمورانسی نیست و مارتین-گر به این نتیجه رسید که گابریل عاشق دیانا دو کاسترو است. این نتیجه‌ی دوگانه چنان برای هر دو طرف رضایت‌بخش بود که گابریل یک ساعت قبل از باز شدن دروازه‌ها به لوور رسید و مارتین-گر، به نشانه‌ی احترام به دلداده سلطنتی و یکونت، نزد خیاط دربار رفت تا یک ژاکت قهوه‌ای و چند دست لباس کوچک تریکوی زرد بخرد. او پول نقد را برای کل لباس پرداخت کرد و بلافاصله آن را پوشید تا عصر آن را در سالن‌های انتظار لوور، جایی که قرار بود به همراه اربابش به آنجا برود، به نمایش بگذارد.

تصور کنید خیاط نیم ساعت بعد چقدر شگفت‌زده شد وقتی دید مارتین-گر دوباره با لباس‌های دیگری نزد او ظاهر شد. او در مورد این موضوع اظهار نظر کرد. مارتین-گر پاسخ داد که شب کمی برایش سرد بوده و بهتر است کمی گرم‌تر لباس بپوشد. با این حال، او آنقدر از ژاکت و لباس‌های کوچک راضی بود که آمده بود تا از خیاط التماس کند که به او بفروشد یا ژاکت دیگری از همان جنس و برش برایش بدوزد. مرد معیار بی‌دلیل به مارتین-گر یادآوری کرد که به نظر می‌رسد فقط یک دست لباس دارد و بهتر است لباس دیگری سفارش دهد. مثلاً یک ژاکت زرد و لباس‌های کوچک قهوه‌ای، زیرا به نظر می‌رسید که به آن رنگ‌های خاص علاقه دارد. مارتین-گر از نظر خود عقب‌نشینی نکرد و خیاط

مجبور شد موافقت کند که ذره‌ای تفاوت در لباس‌هایی که قرار بود فوراً برایش بدوزد ایجاد نکند، زیرا هیچ لباس آماده‌ای نداشت. اما در این سفارش دوم، مارتین-گر درخواست کمی اعتبار کرد. او برای لباس اول پول هنگفتی پرداخت کرده بود. او ملازم ویکونت د'اکسمه، کاپیتان گارد سلطنتی بود. خیاط آن اعتماد عظیم به طبیعت انسان را داشت که از دیرباز گرایش سنتی حرفه او بوده است. بنابراین موافقت کرد و قول داد که لباس دوم را روز بعد کامل تحویل دهد.

در همین حال، ساعتی که گابریل مجبور بود بیرون دروازه‌های بهشتش بیصبرانه انتظار بکشد، گذشته بود و او به همراه تعدادی دیگر، آقایان و خانم‌ها، موفق شده بود به آپارتمان ملکه برود.



شب نشینی های هفتگی ملکه کاترین دو مدیچی

در نگاه اول، گابریل دیانا را دید او در کنار ملکه-دوفین، همانطور که از آن پس مری استوارت نامیده می‌شد، نشسته بود.

بدون شک، نزدیک شدن فوری به او برای یک تازه وارد بسیار گستاخانه و بسیار بی‌احتیاطی بود. گابریل خود را تسلیم کرد تا منتظر فرصت مناسبی باشد تا گفتگو گرم‌تر شود و توجه کسانی که در نزدیکی بودند به چیزهای دیگر جلب شود. در همین حال، او با یک اشراف‌زاده جوان با رنگ‌پریدگی ناسالم و ظاهری ظریف وارد گفتگو شد، که اتفاقاً نزدیک او ایستاده بود. اما پس از کمی صحبت در مورد مسائلی که به نظر بی‌اهمیت می‌آمدند، شوالیه جوان از گابریل پرسید:

"من افتخار صحبت با چه کسی را دارم، آقا؟"

گابریل پاسخ داد: "من ویکنت دکسمه هستم. و آیا می‌توانم همین سوال را از شما بپرسم، آقا؟"

مرد جوان با تعجب به او نگاه کرد و پاسخ داد:

"من فرانسوا دو مونمورانسی هستم."

او می‌توانست بگوید: "من خود اهریمن هستم." و گابریل در ترک او عجله کمتری نشان می‌داد. فرانسوا که ذهنش خیلی سریع کار نمی‌کرد، کاملاً مات و مبهوت شده بود. اما از آنجایی که علاقه‌ای به استفاده از مغزش نداشت، خیلی زود معما را کنار گذاشت و به دنبال شنونده‌هایی گشت که کمی کمتر بی‌تکلف باشند.

گابریل مراقب بود که پرواز خود را به سمت دیانا دو کاسترو هدایت کند. اما پیشرفت او به دلیل هیاهوی زیادی که در اطراف پادشاه وجود داشت، متوقف شد. هانری تازه اعلام کرده بود که چون می‌خواهد روز را با غافلگیر کردن خانم‌ها به پایان برساند، صحنه‌ای را در تالار ترتیب داده و یک کمدی پنج پرده‌ای به شعر از آقای ژان آنتوان دو بایف با عنوان

"شجاع" در آنجا اجرا خواهد شد. این خبر طبیعتاً با قدردانی و تشویق عمومی روبرو شد. آقایان دست خود را به خانم‌ها دادند تا آنها را به سالن مجاور، جایی که صحنه برپا شده بود، همراهی کنند. اما گابریل برای همراهی دیانا خیلی دیر کرده بود و کاری بهتر از این نمی‌توانست انجام دهد که در فاصله کمی از او، پشت سر ملکه، جای خود را بگیرد.

کاترین دو مدیچی او را دید و صدا زد، و او چاره‌ای جز حضور در مقابل او نداشت.

او گفت: "آقای دیکسمه، چطور شد که امروز شما را در مسابقات ندیدیم؟"

گابریل پاسخ داد: «مادام، وظایف مقامی که اعلیحضرت به من افتخار اعطا کرده‌اند، مانع از آن شد.»

کاترین با لبخندی شیرین گفت: «چه بدتر، زیرا شما مطمئناً یکی از جسورترین و ماهرترین سوارکاران ما هستید. دیروز پادشاه را به حیرت انداختید و این اتفاق بسیار نادری است. خوشحال می‌شدم که دوباره شاهد دلآوری شما باشم.»

گابریل تعظیم کرد و از این سیل تعریف و تمجیدها که نمی‌دانست چگونه به آنها پاسخ دهد، احساس ناراحتی می‌کرد.

کاترین که آشکارا به این جوان خوش‌قیافه و فروتن تمایل داشت، ادامه داد: «آیا نمایشنامه‌ای را که قرار است به ما بدهند می‌شناسید؟»

پاسخ او این بود: «من آن را فقط به زبان لاتین می‌دانم، زیرا به من گفته شده که این نمایشنامه چیزی بیش از تقلیدی از یکی از نمایشنامه‌های ترنس نیست.»

ملکه گفت: «می‌بینم که شما به همان اندازه که شجاع هستید، در ادبیات نیز تبحر دارید و در ضربات نیزه نیز مهارت دارید.» همه اینها با لحنی آرام و همراه با نگاه‌هایی که دقیقاً بی‌رحمانه نبودند، گفته می‌شد. مطمئناً، قلب کاترین برای لحظه‌ای خالی بود. اما گابریل، بی‌ادب به مانند هیپولیت اوریپید، با حالتی از خویشتن‌داری و اخم، از نزدیک شدن مرد ایتالیایی استقبال کرد. ناسپاس بدبخت... وقتی که قرار بود به خاطر این رفتار مهربانانه، نه تنها جایگاهی را که در کنار دیانا آرزویش را داشت، بلکه جذابترین اخم کردنی را که عشق یک معشوق حسود می‌تواند به آن خیانت کند، مدیون باشد.

در واقع، وقتی طبق رسم، مقدمه نمایش شروع به جلب رضایت تماشاگران کرد، کاترین به گابریل گفت:

"برو و آنجا پشت سر من، در میان این خانم‌ها بنشین، دوست ادبی من، تا در صورت نیاز به گنجینه اطلاعات تو متوسل شوم."

مادام دیانا دو کاسترو صندلی خود را در انتهای ردیف انتخاب کرده بود، به طوری که فقط راهرو پشت سر او وجود داشت. گابریل پس از ادای احترام به ملکه، چهارپایه‌ای برداشت و با فروتنی در راهرو، کنار دیانا نشست تا کسی را ناراحت نکند.

نمایش شروع شد.

همانطور که گابریل به ملکه گفته بود، این نمایشنامه تقلیدی از "خواجه" اثر ترنس بود که در سطرهای هشت هجایی نوشته شده و با تمام سادگی فضل‌فروشانه آن زمان ترجمه شده بود. ما از انتقاد از نمایش خودداری خواهیم کرد. علاوه بر این، این یک اشتباه تاریخی خواهد بود، زیرا انتقاد هنوز در آن دوران وحشیانه اختراع نشده بود. برای ما کافی است که به خوانندگان خود یادآوری کنیم که شخصیت اصلی، یک لافزن، یک سرباز متکبر است که به خود اجازه می‌دهد فریب خورده و توسط یک چاپلوس مورد آزار و اذیت قرار بگیرد.

حالا، از همان ابتدای نمایش، هواداران پرشمار خانواده‌ی گیز که در سالن بودند، می‌توانستند در آن پیرمرد قلدر و بی‌معنی، فقط ضابط قانون دو مون‌مورانسی را ببینند، در حالی که گروه مون‌مورانسی ترجیح می‌دادند دیدگاه‌های جاه‌طلبانه‌ی دوک دو گیز را در هیاهوی سرباز متکبر تشخیص دهند. و بنابراین هر صحنه‌ای طنزی بود و هر حمله‌ای، ضربه‌ای تیز. دو گروه با صدای بلند می‌خندیدند و با انگشتان خود به یکدیگر اشاره می‌کردند، و راستش را بخواهید، این کمدی که در سالن اجرا می‌شد، به اندازه‌ی کمدی‌ای که بازیگران روی سکو اجرا می‌کردند، سرگرم‌کننده بود. عشاق ما از علاقه‌ای که دو گروه رقیب به اجرا نشان می‌دادند، استفاده کردند تا در میان فریادها و خنده‌ها، آرام و شمرده از عشق خود صحبت کنند. در وهله‌ی اول، هر یک نام دیگری را با صدای آهسته بر زبان می‌آورد. این نیایش مقدسی بود.

"دیانا..."

"گابریل..."

"آیا تو واقعاً می‌خواهی با فرانسوا دو مونمورانسی ازدواج کنی؟"

"تو در سایه لطف ملکه به سرعت پیشرفت کرده‌ای، مگر نه؟"

"اما حتما صدایش را شنیدی که مرا صدا زد."

"و می‌دانی که پادشاه آرزوی این ازدواج را دارد."

"اما مگر به آن رضایت نداده‌ای، دیانا؟"

"اما مگر به کاترین گوش نداده‌ای، گابریل؟"

گابریل پاسخ داد: "یک کلمه، فقط یک کلمه، اما تو هنوز هم به احساسی که ممکن است توسط کسی غیر از خودت در من برانگیخته شود، علاقه‌ای داری؟ پس باید به آنچه در قلب من می‌گذرد اهمیت بدهی."

"من به همان اندازه که تو به آنچه در قلب من می‌گذرد اهمیت می‌دهی، به آن اهمیت می‌دهم."

"اوه... پس بگذار به تو بگویم، دیانا، که اگر مثل من باشی، حسود هستی. اگر مثل من باشی، مرا تا سر حد جنون دوست داری."

دیانا که لحظه‌ای سعی کرد جدی باشد، گفت: «آقای د اکسمه... آقای د اکسمه، مرا مادام د کاسترو صدا می‌زنند.»

«اما مگر شما بیوه نیستید، مادام؟ مگر آزاد نیستید؟»

«افسوس... آزاد...»

«اوه، دیانا، آه می‌کشی. بگو دیانا، که محبت کودکانه تو، که سال‌های اولیه ما را اینقدر شیرین کرده بود، اثری در قلب دختر جوانی مانند تو گذاشته است. اوه، بگو دیانا، که هنوز کمی مرا دوست داری. نترس که کسی صدايت را بشنود، زیرا همه کسانی که نزدیک ما هستند سرگرم شوخی‌های آن چاپلوس هستند. آنها هیچ حرف محبت‌آمیزی برای گوش دادن ندارند، بنابراین می‌خندند. اوه، دیان، به من لبخند بزن و جواب بده. آیا هنوز مرا دوست داری، دیانا؟»

دختر بازیگوش گفت: «هیس... مگر نمی‌بینی که نمایش دارد تمام می‌شود؟ حداقل صبر کن تا نمایش دوباره شروع شود.»

آنتراکت ده دقیقه، یا بهتر بگویم ده قرن طول کشید. خوشبختانه، کاترین که با مری استوارت مشغول صحبت بود، گابریل را به سمت خود فرا نخواند. او کاملاً می‌توانست از رفتن امتناع کند، حتی اگر این به قیمت نابودی ابدی‌اش تمام می‌شد.

وقتی کم‌دی دوباره در میان فریادهای خنده و تشویق‌های پرسروصدا شروع شد،

گابریل پرسید: "خوب...؟"

دیانا با تظاهر به بی‌تفاوتی که از آن بسیار دور بود، پاسخ داد: "خوب، چی؟ اوه، بله، فکر می‌کنم از من می‌پرسیدی که آیا تو را دوست دارم یا نه. خوب... مگر من همین الان به تو این‌طور جواب ندادم؟.. من تو را به اندازه‌ای که تو مرا دوست داری، دوست دارم؟"

گابریل فریاد زد: "آه... می‌دانی چه می‌گویی، دیانا؟ آیا می‌دانی عشق من که می‌گویی عشق تو با آن برابر است، تا چه حد است؟"

اما ریاکار کوچک گفت، "اگر می‌خواهی من از آن باخبر شوم، کمترین کاری که می‌توانی بکنی این است که به من بگویی."

«پس به من گوش کن، دیان، و خواهی دید که از شش سال پیش که تو را ترک کردم، هر عملی در هر ساعت از زندگی‌ام، مرا به تو نزدیک‌تر کرده است. تنها یک ماه پس از عزیمت تو از ویموتیه، با ورودم به پاریس فهمیدم که تو

چه شخصی بودی... دختر پادشاه و مادام دو والنینو. اما عنوان تو به عنوان دختر فرانسه نبود که مرا وحشت زده کرد، عنوان تو به عنوان همسر دوک دو کاسترو بود، و با این حال چیزی به من گفت: «مهم نیست... خودت را به سطح او برسان، برای خودت شهرتی کسب کن، تا روزی حداقل نام تو را بشنود و تو را تحسین کند، همانطور که دیگران از تو می‌ترسند.» چنین بود افکار من، دیانا و من به خدمت دوک دو گیز در آمدیم، به عنوان کسی که به نظر می‌رسید بیشترین احتمال را دارد که مرا در مسیری قرار دهد تا به سرعت و به خوبی نام و نشان شریفی را که آرزویم به آن اشاره داشت، به دست آورم. خلاصه، سال بعد با او در میان دیوارهای متز محبوس شدم و تمام تلاشم را کردم تا به نتیجه تقریباً ناامیدکننده، یعنی شکستن محاصره، دست یابم. در متز، جایی که برای بازسازی استحکامات و تعمیر تمام خسارات وارده در شصت و پنج روز حمله ماندم. در اینجا بود که خبر اسارت هسدين توسط نیروهای امپراتوری و مرگ دوک دو کاسترو، شوهر ترا، را شنیدم. او حتی دیگر هرگز تو را ندیده بود، دیانا... اوه، دلم برایش سوخت، اما چطور در رنتی جنگیدم. از دوک دو گیز در این مورد پرس. من همچنین در آویل، دینان، باوای و کاتئو-کامبرزی بودم. من در هر جایی که صدای شلیک تفنگ به گوش می‌رسید، بودم. و می‌توانم به طور منصفانه بگویم که در طول این مدت، هیچ اقدام باشکوهی صورت نگرفته است. این سلطنت که سهم کمی از آن نداشته‌ام.»

گابریل در ادامه روایت خود گفت: «پس از آتش‌بس وُسل، به پاریس آمدم، اما دیانا... تو هنوز در صومعه بودی، و استراحت اجباری من داشت بسیار خسته‌کننده می‌شد که از شانس خوب، آتش‌بس شکسته شد. دوک دو گیز، که مشتاق بود نشانه‌ای از حسن نیت خود را به من بدهد، از من پرسید که آیا او را تا ایتالیا دنبال خواهم کرد؟ من چنین کردم، با عبور از آلپ در دل زمستان، از میان میلانی‌ها عبور کردیم، والنزا را با طوفان به تصرف خود در آورديم، به ما اجازه عبور آزاد از دوک نشین‌های پارما و پلانزان داده شد، و پس از پیشروی پیروزمندانه از طریق توسکانی و ایالات کلیسا، به ابروتزی رسیدیم. در همین حال، آقای دو گیز پول و نیرو کم داشت، با این حال کامپلی را تصرف کرد و چپویتلا را محاصره نمود. اما روحیه ارتش تضعیف شد و موفقیت لشکرکشی به خطر افتاد. در چپویتلا، دیانا، از نامه‌ای از عالیجناب کاردینال دو لورن، به برادرش، از ازدواج قریب‌الوقوع تو با فرانسوا دو مونمورانسی مطلع شدم.

«دیگر کاری برای انجام دادن در آن سوی آلپ نداشتیم. خود دوک دو گیز با این موضوع موافقت کرد و من از لطف او اجازه گرفتم تا به فرانسه برگردم، و توصیه‌های ارزشمندش، و پرچم‌هایی را که فتح کرده بودیم به پادشاه برسانم. اما تنها جاه‌طلبی و آرزوی من این بود که تو، دیانا را ببینم، با تو صحبت کنم و از زبان خودت بفهمم که آیا تو با اراده آزاد خود وارد این قرارداد جدید می‌شوی یا خیر. و در نهایت، پس از اینکه، همانطور که همین الان انجام دادم، تمام مبارزات و تلاش‌هایم را در این شش سال برای تو تعریف کردم، از تو همان چیزی را بپرسم که اکنون از تومی‌پرسم: «به من بگو، دیانا، آیا مرا همانطور که من تو را دوست دارم، دوست داری؟»

مادام دو کاسترو به آرامی گفت: «دوست عزیز، اکنون با گفتن از زندگی‌ام در ازای زندگی تو، پاسخ می‌دهم. وقتی به دربار آمدم، تنها دوازده سال داشتم، پس از اولین لحظات شگفتی و کنجکاوی کودکانه، از همه چیز بشدت خسته شدم، زنجیرهای طلایی زندگی‌ام در اینجا به شدت بر دوشم سنگینی می‌کرد و من به تلخی دلم برای جنگل‌ها و مزارع عزیزمان در ویموتیه و مونتگومری تنگ شده بود. گابریل، هر شب با گریه به خواب می‌رفتم. اما پادشاه پدرم با من بسیار مهربان بود و من سعی می‌کردم عشقم را در ازای مهربانی‌اش به او بدهم. اما آزادی من کجا بود؟ آلوئیز کجا بود؟ و، اوه، تو کجا بودی، گابریل؟ من هر روز پادشاه را نمی‌دیدم. مادام دو والنینو با من بسیار سرد و محدود بود و به نظر می‌رسید که تقریباً از من دوری می‌کند. و من، گابریل، همانطور که باید به یاد داشته باشی، همیشه به دوست داشته شدن نیاز داشتم. اوه، من آن سال اول به شدت رنج بردم، عزیزم.»

گابریل با ناراحتی گفت: «دیانای عزیزم، بیچاره...» دیانا ادامه داد: «و بنابراین، در حالی که شما می‌جنگیدید، من در حال رنج کشیدن بودم. مرد عمل می‌کند و زن منتظر می‌ماند - این سرنوشت است. اما گاهی اوقات صبر کردن بسیار دشوارتر از عمل کردن است. پس از سال اول تنهایی‌ام، مرگ دوک دو کاسترو مرا بیوه کرد و پادشاه مرا فرستاد تا دوره سوگواری‌ام را در صومعه فیل-دیو بگذرانم. اما زندگی آرام و مسالمت‌آمیزی که در صومعه داشتیم، بسیار بهتر از جذابیت‌ها و هیجانانابتی ابدی دربار با طبیعت من سازگار بود. بنابراین وقتی سوگواری‌ام به پایان رسید، از پادشاه اجازه گرفتم تا در صومعه بمانم. حداقل، آنها آنجا مرا دوست داشتند - خواهر مونیک خوب، بیش از همه، که مرا به یاد آلوئیز می‌انداخت. نام او را به شما می‌گویم، گابریل، تا شما هم او را دوست داشته باشید. و سپس، نه تنها همه خواهران مرا دوست داشتند، بلکه من هنوز می‌توانستم رویا ببینم، گابریل؛ من وقت داشتم که این کار را انجام دهم و حق هم داشتم. من آزاد بودم و چه کسی شخصیت اصلی تمام رویاهای من، چه از گذشته و چه از آینده، بود؟ دوست عزیز، می‌توانی حدس بزنی، مگر نه؟»

گابریل، با اطمینان و مسحور شدن، تنها با نگاهی سرشار از محبت پاسخ داد. خوشبختانه کم‌دی بسیار جذاب شده بود. لافزن حسابی مسخره می‌شد، و گروه‌های گیز و مومنورانی از شدت لذت زوزه می‌کشیدند. عاشقان انگار در بیابان تنها بودند.

دیانا ادامه داد: «پنج سال آرام و پر از امید گذشت. من فقط یک بدشمنی داشتم، مرگ انگوران، پدرخوانده‌ام. اما بدشمنی دوم خیلی طول نکشید. پادشاه مرا به دربار فراخواند و به من اطلاع داد که من عروس مقدر فرانسوا دو مومنورانی هستم. این بار مقاومت کردم، گابریل، زیرا دیگر بچه‌ای نبودم که ندانم چه می‌کند. مقاومت کردم. سپس پدرم به سمت من زانو زد و به من اشاره کرد که این ازدواج چقدر به رفاه قلمرو مربوط می‌شود. بدون شک مرا فراموش کرده بودی. این پادشاه بود که این را گفت، گابریل. و بعد کجا بودی و کی بودی؟ خلاصه، پادشاه آنقدر پافشاری کرد و آنقدر التماس کرد - دیروز بود، بله، فقط دیروز - که من آنچه را که او می‌خواست، گابریل، قول دادم، اما فقط به این شرط که اولاً، قربانی شدن من سه ماه به تأخیر بیفتد و ثانیاً، بفهمم چه بر سر تو آمده است.»

گابریل در حالی که رنگش پریده بود، گفت: «اما تو قول دادی؟» «بله، اما آن موقع تو را ندیده بودم عزیزم و نمی‌دانستم که همان روز، به محض اینکه تو را شناختم، ظاهر فراموش‌شده‌ات دوباره احساسات شادی‌آور و غم‌انگیز را در قلمم برمی‌انگیزد. آه، گابریل، خوش‌قیافه‌تر و مغرورتر از همیشه، اما هنوز همان. فوراً فهمیدم که قلم به پادشاه بی‌اثر است و این ازدواج غیرممکن است. زندگی من متعلق به توست، و اگر هنوز مرا دوست داشته باشی، من هم برای همیشه تو را دوست خواهم داشت. بسیار خوب، حالا، مگر قبول نداری که من دیگر مدیون تو نیستم و زندگی تو هیچ سرزنشی برای زندگی من ندارد؟»

«اوه، تو یک فرشته‌ای، دیانا و هر کاری که برای داشتن لیاقت عشق تو انجام داده‌ام، هیچ است.»

«و حالا، گابریل، از آنجایی که سرنوشت ما را برای مدت کوتاهی به هم رسانده است، بیایید موانعی را که هنوز ما را از هم جدا نگه داشته است، بررسی کنیم. پادشاه برای دخترانش جاه‌طلب است؛ و کاستروها و مومنورانی‌های بین آنها، افسوس که او را به سختی اداره می‌کنند.»

«دیانا... خیالت را از این بابت راحت کن، چون خانواده‌ای که من به آن تعلق دارم از هیچ‌کدام از آنها چیزی نمی‌خواهد، و این اولین بار هم نخواهد بود که با خانواده سلطنتی فرانسه متحد شده است.»

«واقعاً، گابریل... با گفتن این حرف، جام شادی مرا تا سر حد کمال لبریز کردی. همانطور که می‌دانی، من در امور نشان‌های خانوادگی اشراف بسیار نادان هستم. من اکسمه را نمی‌شناسم. در ویموتیه تو را گابریل صدا می‌زدم و قلمم به اسمی شیرین‌تر از آن نیازی نداشت. این اسمی است که من دوست دارم و اگر فکر می‌کنی نام دیگر پادشاه را راضی می‌کند، چرا، همه چیز خوب است، و من واقعاً خوشحالم. چه اکسمه باشی، چه گیز یا مومنورانی، تا زمانی که مونتگومری صداقت نکنند، همه چیز خوب است.»

گابریل که کم‌کم داشت نگران می‌شد پرسید: «پس چرا نباید مونتگومری باشم؟»

«اوه، مونتگومری‌ها، همسایه‌های ما در آن پایین، ظاهراً به پادشاه آسیب رسانده‌اند، زیرا او از آنها به شدت متنفر است.»

گابریل که احساس خفگی در گلویش می‌کرد، گفت: «واقعاً... اما آیا مونتگومری‌ها هستند که به پادشاه آسیب رسانده‌اند، یا پادشاه است که به مونتگومری‌ها آسیب رسانده است؟»

«پدرم آنقدر مهربان است که هرگز بی‌انصاف نبوده، گابریل.»

گابریل گفت: «با دخترش مهربان است، بله... اما در مورد دشمنانش -»

«او ممکن است وحشتناک باشد، همانطور که تو در برابر دشمنان فرانسه و پادشاه هستی. اما چه اهمیتی دارد، و مونتگومری‌ها چه ربطی به ما دارند، گابریل؟»

«اما اگر من مونتگومری بودم، دیانا؟»

«اوه، این را نگو، عزیزم.»

«اما اگر قرار باشد چنین باشد؟»

دیانا گفت: «در آن صورت، اگر مجبور به انتخاب بین پدرم و تو شوم، خودم را به پای طرف آسیب‌دیده می‌اندازم، هر کدام که باشد، و از پدرم التماس می‌کنم که تو را به خاطر من ببخشد، یا از تو التماس می‌کنم که پدرم را به خاطر من ببخشی.»

«و صدای تو آنقدر قدرتمند است، دیانای عزیز، که فرد آسیب‌دیده مطمئناً تسلیم دعا‌های تو می‌شود. البته اگر هرگز خونی ریخته نشده باشد، زیرا خون را فقط می‌توان با خون شست.»

«اوه، تو مرا می‌ترسانی، گابریل... بیا، این به اندازه کافی دور هست که این آزمایش عشق من را تحمل کند، زیرا چیزی جز یک آزمایش نبود، نه؟»

او زیر لب زمزمه کرد: «نه، دیانا، چیزی جز یک آزمایش نبود. خدا کند که ثابت شود چیزی بیش از این نیست!»

«و هیچ کینه‌ای بین پدرم و تو وجود ندارد، نمی‌تواند وجود داشته باشد؟»

«امیدوارم اینطور نباشد، دیان، امیدوارم اینطور نباشد... من با رنج دادن تو خیلی تلخ رنج خواهم کشید.»

دیانا با لبخندی زیبا اضافه کرد: «درست است، گابریل. و اگر تو امید نداری، گابریل، من به سهم خودم امیدوارم پدرم را وادار کنم که از این ازدواج که حکم مرگ من را دارد، دست بکشد. چنین پادشاه قدرتمندی باید راه‌های کافی برای جبران مافات برای خانواده مومنور انسی داشته باشد.»

«نه، دیانا... و تمام گنجینه‌ها و تمام قدرتش نمی‌توانستند جبران از دست دادن تو را بکنند.»

«آه، این طرز تفکر توست. اما تو مرا ترساندی، گابریل. اما هرگز نترس، عزیزم... فرانسوا دو مومنور انسی در این مورد مثل تو فکر نمی‌کند، خدا را شکر. او چوبدستی‌ای را که از او یک مارشال می‌سازد، به دیانای بیچاره تو ترجیح می‌دهد. اما من، با پذیرفتن این تبادل شاد، پادشاه را با ملایمت برای آن آماده خواهم کرد. من اتحاد‌های سلطنتی خانواده داکسمه و شاهکارهای شخصی تو را، گابریل، به او یادآوری خواهم کرد.»

او حرف خودش را قطع کرد و گفت: «آه، خدای من... ببین، انگار نمایش تمام شده است.»

گابریل گفت: «پنج پرده نمایش، چقدر کوتاه بود... اما حق با توست، دیانا و بخش پایانی فقط به نکته‌ی اخلاقی اثر اشاره می‌کند.»

دیانا گفت: «خوشبختانه، تقریباً هر آنچه را که باید به هم می‌گفتم، ابراز کردیم.»

گابریل گفت: «من حتی یک هزارم آن را هم نگفتم.»

دیانا گفت: «نه، من هم واقعاً نه... و ملکه به تو ابراز علاقه می‌کند.»

گابریل گفت: «اوه، بدبخت...»

«اوه، نه، بدبخت کسی است که به تو لبخند می‌زند، نه من که به تو غر می‌زنم، می‌شنوی؟ امشب دیگر با او صحبت نکن، عزیزم، فقط برای اینکه من را خوشحال کنی؟»

«فقط برای اینکه تو را خوشحال کنم... چقدر خوبی... نه، دیگر با او صحبت نخواهم کرد. اما، ببین، بخش پایانی نیز تمام شده است، افسوس! خدا حافظ... اما فقط برای مدت کوتاهی، اینطور نیست، دیانا؟ یک کلمه آخر را به من بگو تا مرا آرام کنی و تسلی دهی، دیانای عزیزم.»

دوشیزه خندان در گوش گابریل خوشحال زمزمه کرد: «به زودی دوباره و برای همیشه، گابریل، شوهر کوچکم را ملاقات خواهم کرد.»

و او در میان جمعیت پرسرو صدا و شلوغ ناپدید شد. گابریل با احتیاط رفت تا به قولش مبنی بر اجتناب از ملاقات با ملکه عمل کند. چه وفاداری تأثیرگذاری به سوگندش و با این باور که آنتوان دو بایف مرد بسیار بزرگی است و هرگز در نمایشی که تا این حد به او لذت داده باشد، حضور نداشته است، از لوور خارج شد.

هنگامی که وارد راهرو شد، مارتین-گر را که با لباس‌های جدیدش، با ظاهری درخشان منتظرش بود، ملاحظه کرد.

وقتی در خیابان بودند مارتین از اربابش پرسید «خوب، جناب، مادام د آنگولم را دیدید؟»

گابریل با حالتی رؤیایی پاسخ داد: «من او را دیدم». مارتین-گر که دید گابریل حال و هوای خوبی دارد، ادامه داد: «و آیا مادام د آنگولم هنوز هم آقای ویکنت را دوست دارد؟»

گابریل فریاد زد: «ای حق‌باز! چه کسی اینرا به تو گفته؟ از کجا فهمیدی که مادام دو کاسترو عاشق منست، یا اینکه من فقط مادام دو کاسترو رو دوست دارم؟ انقدر مهربون باش که زبونت رو نگه داری، تبه‌کار!»

مارتین زیر لب غرغر کرد: «بسیار خوب... جناب آقا حتماً مورد علاقه بوده، وگرنه آه می‌کشید و به من توهین نمی‌کرد و این آقا حتماً عاشق بی‌قراریست وگرنه متوجه شغل و شلوار جدید می‌شد.»

«چرا داری از شلوار و شغل برای من تعریف می‌کنی؟ اما واقعاً، تو همین چند وقت پیش اون نیم‌تنه رو نداشتی، نه؟»
 «نه، جناب آقا... من همین امشب آن را خریدم تا به ارباب و بانویشان احترام بگذارم، و بابتش پول هم دادم، زیرا همسرم برتراند به من نظم و صرفه‌جویی را آموخت، همانطور که خوشتن‌داری و عفت و همه فضایل را به من آموخت. من باید به اندازه او در حقش انصاف را رعایت کنم و اگر فقط می‌توانستم کمی ملایمت در او ایجاد کنم، ما خوشبخت‌ترین زوج دنیا می‌شدیم.»

«کار خوبی کردی، پرحرف، و من هزینه‌ات را جبران می‌کنم، چون برای من بود که آن را متحمل شدی.»

«آه، جناب عالی چقدر سخاوتمند هستید. اما اگر جناب عالی می‌خواهید که من در مورد رازتان سکوت کنم، نباید این دلیل جدید را به من بدهید که او را به همان اندازه که شما او را دوست دارید، او هم شما را دوست دارد. هیچ کس وقتی قلبش از عشق لبریز نیست، اینقدر راحت جیبش را خالی نمی‌کند. به علاوه، جناب ویکنت، شما مارتین-گر را می‌شناسید و باید به او اعتماد کنید. او وفادار و بی‌صدا مانند شمشیری که بر کمر دارد.»

«کاملاً درست است؛ اما دیگر از این حرف‌ها زن، استاد مارتین.»

«عالی‌جناب را به رویاهایش می‌سپارم.»

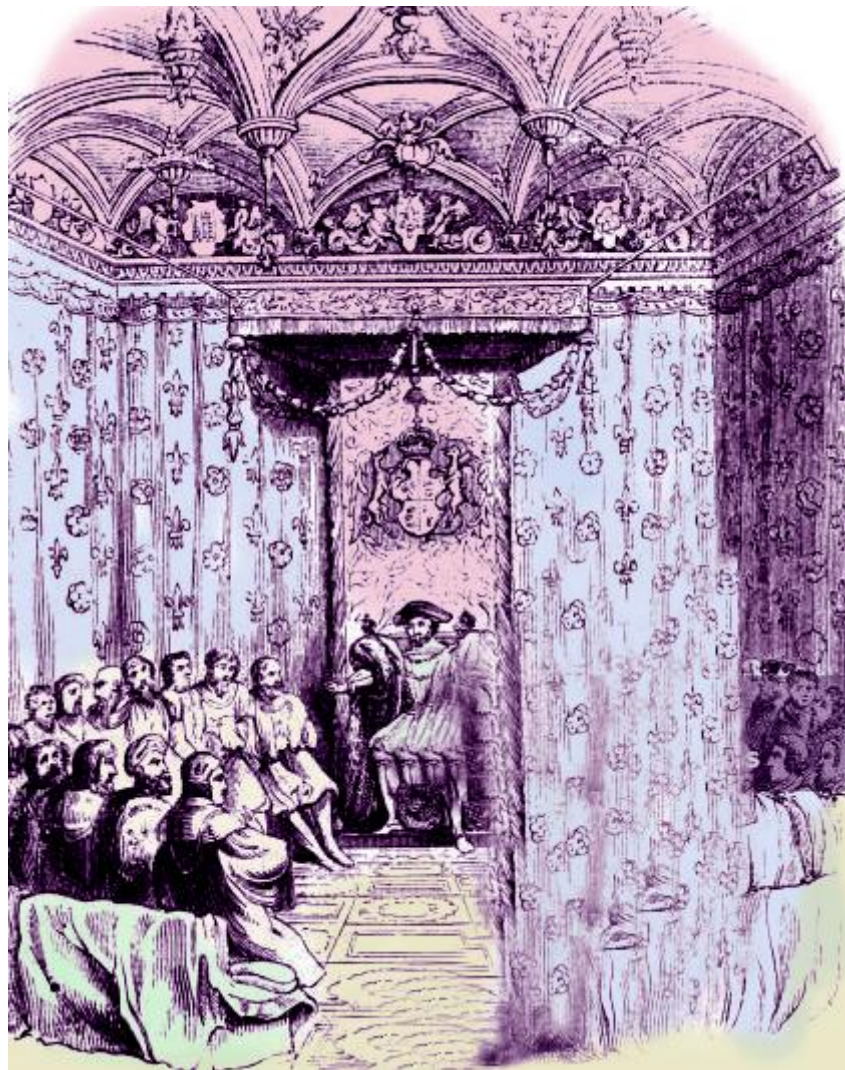
گابریل آنقدر خواب می‌دید که وقتی به اتاقش رسید، احساس کرد که کاملاً نیاز دارد رویاهایش را به گوش کسی که با او همدردی می‌کند برساند: و همان شب برای آلویز نوشت:

" آلویز عزیزم، دینا عاشق من است. اما نه، این چیزی نیست که باید اول از همه به تو بگویم. آلویز عزیزم، بیا و اینجا به من ملحق شو، پس از شش سال جدایی، باید یک بار دیگر تو را در آغوش بگیرم. نکات اصلی زندگی من اکنون مشخص شده‌اند. من کاپیتان گارد پادشاه هستم - یکی از مشتاق‌ترین افراد در بین تمام درجات ارتش. و نامی که برای خودم ساختم به من کمک می‌کند تا آنچه را که از اجدادم به ارث برده‌ام، با افتخار و شهرت دوباره برقرار کنم. و آلویز، من برای این وظیفه آخر نیز به تو نیاز دارم. و بعد به تو نیاز دارم چون خیلی خوشحالم. تکرار می‌کنم، دینا عاشق من است، بله، دینای روزگاران گذشته، همسر کوچکم، که هرگز آلویز خوبش را فراموش نکرده، هرچند پادشاه را پدر خود می‌نامد. و بعد، آلویز، این دختر پادشاه و مادام دو والنطینو، این بیوه‌ی دوک دو کاسترو، هرگز هم‌بازی گمنام ویموتیه‌اش را فراموش نکرده و هنوز هم با تمام وجود عزیزش دوست دارد. او این را همین یک ساعت پیش به من گفت، و صدای شیرینش هنوز در قلبم طنین‌انداز است. پس بیا، آلویز، چون من واقعاً خیلی خوشحالم و میل دارم که در شادی‌ام شریکی داشته باشم. "



فصل یازدهم: جنگ یا صلح

در هفتم ژوئن، جلسه شورای سلطنتی برگزار شد و اعضای شورای دولتی حضور بسیار کاملی داشتند. در این روز، هانری دوم و شاهزادگان خاندان سلطنتی، آن دو مومورانسی، کاردینال دو لورن و برادرش شارل دو گیز، اسقف اعظم رنس، صدراعظم اولیویه دو لنویل، رئیس جمهور برتران، کنت دو مال، سدان، هومپیر و سنت آندره و پسرش، گرد هم آمده بودند.



جلسه شورای سلطنتی

ویکنت دو اکسمه، به عنوان کاپیتان گارد، با شمشیر برهنه نزدیک در ایستاده بود.

طبق معمول، تمام توجه جلسه معطوف به اختلافات بین جاه‌طلبی‌های رقابتی خاندان‌های مومنورانسی و لورن بود که در این مورد، خود کنستانت و کاردینال، نماینده آنها در شورا بودند. کاردینال دو لورن گفت: «اعلیحضرت، خطر قریب‌الوقوع است و دشمن پشت دروازه‌های ماست. ارتشی قدرتمند در فلاندر در حال جمع‌آوری است، و فیلیپ دوم ممکن است فردا به خاک ما حمله کرده و مری انگلستان علیه شما اعلام جنگ کند. اعلیحضرت، شما به شدت به حضور یک رهبر شجاع، جوان و نیرومند نیاز دارید، کسی که از اقدام جسورانه نترسد و نامش با یادآوری شکست‌های اخیر، در دل اسپانیایی‌ها وحشت ایجاد کند.»

دو مومنورانسی با طعنه گفت: «مثلاً مانند برادر تان، موسیو دو گیز.»

کاردینال با شجاعت پاسخ داد: «مطمئناً مثل برادر من. فاتح متز، رنتی و والنسا. بله، اعلیحضرت، دوک دو گیز کسی است که شما باید فوراً او را از ایتالیا به خانه فرا بخوانید، جایی که کمبود نیرو و آذوقه وجود دارد. جایی که او احتمالاً مجبور به لغو محاصره چیویتلا می‌شود، و جایی که حضور او و ارتشش، که ممکن است در برابر تهاجم تهدیدآمیز اینجا بسیار مفید باشد، دیگر فایده‌ای ندارد.»

پادشاه با بی‌توجهی به سمت آقای دو مومنورانسی برگشت، گویی می‌خواست بگوید: «حالا نوبت شماست.»

ضابط قانون در پاسخ به نگاهش گفت «اعلیحضرتا... ارتش را به هر قیمتی فرا بخوانید و این فتح پوچ ایتالیا، که این همه لاف و گزاف درباره‌اش گفته شده، همانطور که همیشه گفته‌ام، به تمسخر ختم خواهد شد. اما چه نیازی به ژنرال دارید؟ به آخرین اطلاعات از شمال نگاه کنید: مرز فلاندر آرام است. فیلیپ دوم از ترس می‌لرزد و ماری انگلستان حرفی برای گفتن ندارد. شما هنوز می‌توانید آتش‌بس را تمدید کنید، اعلیحضرت، یا شرایط صلح را به دلخواه خود تعیین کنید. اکنون به هیچ کاپیتان ماجراجویی نیاز ندارید، بلکه به یک وزیر زیرک و باتجربه نیاز دارید که از شتابزدگی جوانی کور نشده است و در نظرش جنگ صرفاً بازیچه‌ی یک جاه‌طلبی سیری‌ناپذیر نیست، بلکه می‌تواند پایه‌های یک صلح شرافتمندانه را با شرایطی مطابق با شکوه و عزت فرانسه بنا نهد.»

کاردینال دو لورن با تلخی حرفش را قطع کرد و گفت: «مثلاً مثل خودتان، آقای ضابط.»

پاسخ غرورآمیز مومنورانسی این بود: «مثل خودم و من رک و پوست‌کنده به پادشاه توصیه می‌کنم که بیش از این خود را در مورد احتمال جنگی که فقط در صورت انتخاب او و زمانی که او انتخاب کند، می‌تواند رخ دهد، به زحمت نیندازد. امور داخلی، وضعیت خزانه‌داری و منافع مذهبی، توجه ما را به خود جلب می‌کنند و یک مدیر مدبر امروز، هزار برابر بیشتر از یک ژنرال باهوش ارزش خواهد داشت.»

کاردینال با لحنی تند پاسخ داد: «و هزار برابر بیشتر مورد توجه اعلیحضرت خواهد بود، نه؟»

مومنورانسی با خونسردی ادامه داد: «اعلیحضرت، تأمل مرا برای من کامل کردند و از آنجایی که ایشان این سؤال را در این زمینه مطرح کرده‌اند، من جسارت می‌کنم و از اعلیحضرت می‌خواهم مدرکی ارائه دهند که نشان دهد خدمات من در راستای اقدامات صلح‌آمیز برای ایشان رضایت‌بخش است.»

پادشاه آهی کشید و گفت: «این چه مدرکی است؟»

«اعلیحضرت، از اعلیحضرت خواهش می‌کنم که با اعطای دست مادام دانگولم به پسر من، به طور عمومی اعلام کنند که با افتخاری که به خاندان من ارزانی می‌دارید، چه کرده‌اید. من باید این شهادت رسمی و وعده‌ی جدی را داشته باشم تا بتوانم با قاطعیت مسیر فعلی خود را دنبال کنم، بدون اینکه مجبور باشم با سوءظن دوستانم و هیاهوی دشمنانم مبارزه کنم.»

این درخواست جسورانه، علیرغم حضور پادشاه، با نشانه‌هایی از تشویق یا نارضایتی، بسته به اینکه اعضای شورا به کدام جناح تعلق داشتند، پذیرفته شد.

گابریل رنگش پرید و لرزید، اما وقتی شنید که کاردینال دو لورن با شجاعت پاسخ داد، قدری خیالش راحت شد.

کاردینال گفت: «فرمان پدر مقدس پاپ مبنی بر لغو ازدواج فرانسوا دو مومنورانسی و ژان دو فین، تا آنجا که من می‌دانم، هنوز نرسیده است و ممکن است اصلاً نرسد.»

ضابط قانون گفت: «پس باید بدون آن کنار بیایم. ازدواج‌های پنهانی را می‌توان با حکم سلطنتی لغو کرد.»

کار دینال در جواب گفت: «اما حکم را نمی‌توان عطف به ماسبق کرد.»

«اما می‌توان چنین تأثیری به آن داد، مگر نه، اعلیحضرت؟ با صدای بلند بگوئید، تا کسانی که به من حمله می‌کنند، و همچنین خود من، بتوانند شاهی بر تأیید نظرات من باشند. به آنها بگوئید که لطف سلطنتی شما تا آنجا پیش خواهد رفت که به این حکم عادلانه، تأثیر عطف به ماسبق خواهد داد.»

پادشاه که به نظر می‌رسید تردید ضعیفش تسلیم این زبان محکم و استوار شده است، گفت: «شکی نیست که می‌توانم این کار را انجام دهم.»

گابریل مجبور شد برای نجات خود از افتادن روی زمین، به شدت به شمشیرش تکیه دهد.

چشمان ضابط قانون از شادی می‌درخشید. به نظر می‌رسید که گروه صلح، به لطف جسارت او، در آستانه پیروزی قطعی هستند.

اما در این لحظه صدای شیپورها در حیاط شنیده شد. آهنگی که آنها در حال نواختن بودند، آهنگی ناآشنا بود و اعضای شورا با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. اعلام کننده ملاقاتی‌ها تقریباً بلافاصله وارد شد و با تعظیم اعلام کرد:

"سر ادوارد فلمینگ، منادی انگلستان، از حضور اعلیحضرت اجازه ورود می‌خواهد."

پادشاه با تعجب اما ظاهری آرام گفت: "بگذارید منادی انگلستان وارد شود."

او علامتی داد و دوفین ولیعهد و شاهزادگان آمدند و در اطراف او ایستادند، در حالی که سایر اعضای شورا در جای خود در خارج از دایره سلطنتی قرار گرفتند. پیغام رسان، که تنها دو ملازم مسلح او را همراهی می‌کردند، وارد شد. او به پادشاه سلام نظامی داد، که پادشاه از روی مبلی که روی آن نشسته بود، سرش را کمی تکان داد. سپس پیک گفت:

«مری، ملکه انگلستان و فرانسه، به هانری، پادشاه فرانسه: به دلیل حفظ روابط دوستانه با پروتستان‌های انگلیسی، دشمنان دین و دولت ما، و به دلیل ارائه و وعده کمک و حمایت به آنها در برابر مجازات‌های عادلانه و سزاواری که آنها متحمل شده‌اند، ما، مری انگلستان، از طریق خشکی و دریا علیه هانری فرانسه اعلام جنگ می‌کنیم. و به عنوان نشانه‌ای از این سرپیچی، من، ادوارد فلمینگ، پیغام رسان انگلستان، در اینجا دستکش نبرد خود را به زمین می‌اندازم.»

با اشاره‌ای از سوی پادشاه، ویکونت د اکسمه جلو رفت و دستکش سر ادوارد را برداشت. سپس هانری با خونسردی یک کلمه به پیغام رسان گفت:

«متشکرم.»

سپس گردنبدن باشکوهی را که به گردن داشت، درآورد و آن را به گابریل داد تا به پیغام رسان بدهد و دوباره سرش را خم کرد و گفت:

"حالا می‌توانید از اینجا خارج شوید."

پیغام رسان تعظیم کوتاهی کرد و از تالار خارج شد. لحظه‌ای بعد صدای شیپورهای انگلیسی دوباره شنیده شد و پادشاه سکوت را شکست.

او به افسر حافظ قانون گفت: "بسیار خوب، پسر عموی من، دو مومنورانی، به نظر می‌رسد در وعده صلح و در پاسخ به نیت خیر ملکه مری کمی عجله کرده‌اید. این حمایت ادعایی از پروتستان‌های انگلیسی صرفاً بهانه‌ای زاهدانه برای پنهان کردن عشق خواهر انگلیسی ما به شوهر جوانش فیلیپ دوم است. جنگ با زن و شوهر هر دو... خوب، است که چنین باشد. یک پادشاه فرانسه نباید از تمام اروپا بترسد و اگر مرز فلاندر فقط کمی به ما فرصت می‌دهد تا اطراف را نگاه کنیم... حالا چه خبر دیگری برای ما آمده است؟"

اعلام کننده در حالی که وارد می‌شد گفت «اعلیحضرتا... یک پیک ویژه با پیام‌های مهم از آقای فرماندار پیکاردی.»

پادشاه با مهربانی گفت: «آقای کار دینال لورن خواهش می‌کنم، بروید و ببینید چه خبر است.»

کار دینال با پیام‌هائی برای پادشاه برگشت.

پادشاه با نگاهی به آنها گفت: «آه، آه، آقایان، این خبر متفاوتی است. نیروهای فیلیپ دوم در ژبوه جمع شده‌اند و آقای گاسپار دو کولینی به ما اطلاع می‌دهد که دوک ساووی در رأس آنهاست. یک دشمن شایسته... برادرزاده شما، آقای حابض قانون، فکر می‌کند که نیروهای اسپانیایی در شرف حمله به مزیر و روکرو هستند تا مارینبورگ را قطع کنند. او درخواست نیروی کمکی سریع می‌کند تا بتواند این مکان‌ها را تقویت کند و در صورت حمله، از خود دفاع کند.» تمام حضار در حالتی از هیجان و احساسات شدید بودند.

هانری با لبخندی آرام گفت: «آقای دو مونمورانسی، شما امروز از پیش‌بینی‌هایتان راضی نیستید. شما گفتید: «ماری انگلستان حرفی برای گفتن ندارد» و ما تازه صدای شیپورهای او را می‌شنویم. شما اضافه کردید: «فیلیپ دوم ترسیده و سرزمین‌های پائین ساکت هستند.» اکنون، به نظر می‌رسد پادشاه اسپانیا دیگر از ما نمی‌ترسد، در حالی که فلاندری‌ها خیلی آرام نیستند. باید بگویم که من متقاعد شده‌ام که مدیر محتاط باید راه را برای سربازی شجاع باز کند.»

مونمورانسی گفت: «ا‌علیحضرت، من ضابط قانون فرانسه هستم و جنگ حتی بیشتر از صلح مرا می‌شناسد.»

«کاملاً درست است، پسر عموی عزیزم، و خوشحالم که می‌بینم بیکوک و ماریگنان را به یاد داری، و دوباره انگیزه‌های جنگ‌طلبانه به سراغت آمده‌اند. پس شمشیرت را از غلاف بیرون بکش، و من خوشحال خواهم شد. تنها چیزی که می‌خواهم بگویم این است که اکنون نباید به چیزی جز جنگ، و جنگی شرافتمندانه و باشکوه، فکر کنیم. آقای کاردینال دو لورن، لطفاً به برادرستان، آقای دو گیز، نامه بنویسید تا فوراً برگردد. در اینحال امور داخلی و امور خانوادگی، باید به تعویق بیفتد. و فکر می‌کنم آقای دو مونمورنسی، قبل از اینکه بیشتر در مورد ازدواج پیشنهادی مادام دانگولم فکر کنیم، باید منتظر اجازه پاپ باشیم.»

ضابط قانون چهره‌ای عیوس به خود گرفت، در حالی که کاردینال لبخند زد و گابریل دوباره نفسی کشید. پادشاه که به نظر می‌رسید بی‌تفاوتی‌اش را یک باره کنار گذاشته است، اضافه کرد: «آقایان، بیایید، با این همه مسائل جدی که باید بررسی کنیم، افکارمان را جمع و جور کنیم. جلسه امروز صبح به پایان رسیده است، اما شورا امشب دوباره تشکیل جلسه خواهد داد. پس تا عصر... و خداوند فرانسه را حفظ کند.» اعضای شورا یکصدا فریاد زدند: «زننده باد شاه.»

و جمعیت پراکنده شدند.



فصل دوازدهم: یک رذل دو پهلو

ضابط قانون در حالی که غرق در افکارش بود، حضور پادشاه را ترک کرد. استاد آرنو دو تیل خود را سر راه او قرار داد و با صدای آهسته به او خطاب کرد. این اتفاق در گالری بزرگ کاخ لوور رخ داد:

"آقا... یک کلمه..."

ضابط قانون گفت: "چه کسی است؟.. آه، تو، آرنو؟ با من چه کاری داری؟ من امروز به سختی می‌توانم به حرف‌های تو گوش کنم."

آرنو گفت: "بله، من تصور می‌کردم که جناب عالی از چرخشی که در پروژه ازدواج مادام دیانا و جناب فرانسوا ایجاد شده، ناراحت هستید."

"از کجا این را می‌دانستی، ای حقه‌باز؟ اما بالاخره چه اهمیتی دارد که چه کسی از آن خبر دارد؟ باد از سمت طوفانی می‌وزد و مطمئناً به نفع خانواده گیز است."

جاسوس گفت: "اما فردا ممکن است باد مناسبی برای خانواده مونمورانسی در وزش باشد. و اگر امروز کسی جز پادشاه با این ازدواج مخالف نیست، چرا، فردا موافق آن خواهد بود. نه، مانع جدیدی که سر راه ماست، حضرت آقا، مانعی جدی‌تر است و از جای دیگری می‌آید."

«و از کجا می‌تواند مانعی جدی‌تر از عدم تایید یا حتی بی‌میلی پادشاه باشد؟»

آرنولد پاسخ داد: «مثلاً از خود مادام آنگولم.»

ضابط قانون در حالی که به او نزدیک تر می‌شد و آشکارا علاقه‌مند شده بود، گفت: «تو بویی از آن طرف حس کرده‌ای، مگر نه، سگ شکاری تیزبین من؟»

«و جناب عالی چطور فکر کرده اید که من دو هفته‌ای را که گذشته، پشت سر گذاشته‌ام؟»

«درست است، مدت زیادی است که کلمه‌ای از تو نشنیده‌ام.»

آرنولد با افتخار پاسخ داد: «نه مستقیم و نه غیرمستقیم، آقا. و شما که قبلاً به خاطر اینکه خیلی زیاد در گزارش‌های گشت پلیس از من نام برده می‌شد، مرا سرزنش می‌کردید، فکر می‌کنم باید اعتراف کنید که دو هفته است زیرکانه و بی‌سروصدا کار کرده‌ام.»

ضابط قانون گفت: «باز هم درست است و من تعجب کرده‌ام که مجبور نشده‌ام برای خلاص شدن از دردسر شما خدمتکاران، که همیشه وقتی قمار نمی‌کنید مشروب می‌خورید و وقتی نمی‌جنگید شورش می‌کنید، مداخله کنم."

"و قهرمان دردسرساز پانزده روز گذشته، من نبوده‌ام، بلکه کاپیتان جدید گارد، ویکنت د اکسمه، یکی از اعضای خانواده مارتین-گر بوده است."

"بله، حالا یادم آمده که نام مارتین-گر در گزارشی که باید هر شب بررسی کنم، جای آرنو دو تیل را گرفته است."

آرنو پرسید: "بعنوان مثال، در یکی دو شب گذشته چه کسی مست و پاتیل توسط نگهبان دستگیر شد؟"

"مارتین-گر."

«و چه کسی، پس از نزاعی بر سر میز قمار به دلیل پیدا شدن تاس‌های چرخان، با شمشیرش بهترین ژاندارم پادشاه را زد؟»

«باز هم مارتین-گر.»

«و چه کسی همین دیروز در حین تلاش برای ربودن همسر استاد گورجو، آهن‌فروش، دستگیر شد؟»

«همیشه همین مارتین-گر. مطمئناً یک بد ذات نفرت‌انگیز. و اربابش، این ویکنت دکسمه، که به شما دستور دادم مراقبش باشید، بعید است که ارزش بیشتری از او داشته باشد؛ زیرا او از مارتین حمایت و دفاع می‌کند و سوگند می‌خورد که ملازمش ملایم‌ترین و آرام‌ترین مردان است.»

«این همان چیزی است که شما قبلاً به نیکی در مورد من می‌گفتید، آقا. مارتین-گر معتقد است که او توسط شیطان تسخیر شده است، در حالی که در حقیقت این خود من هستم که او را تسخیر کرده‌ام.»

ضابط قانون از وحشت به خودش صلیب کشید، زیرا او به نادانی یک احمق و خرافاتی یک راهب بود فریاد زد: «چطور؟... منظور چیست؟ تو که شیطان نیستی، مگر نه؟»

ارنولد فقط با نگاهی شیطانی پاسخ داد، اما وقتی فکر کرد که به اندازه کافی مومنورانی را نگران کرده است، گفت:

«او، نه، من شیطان نیستم، آقا. برای اینکه به شما ثابت کنم و به شما اطمینان دهم، از شما می‌خواهم که پنجاه پیستول به من بدهید. حالا، اگر من شیطان بودم، آیا به پول احتیاج داشتم و نمی‌توانستم خودم را با دم از همه زخم‌هایم بیرون بکشم؟»

ضابط قانون گفت: «درست است... و این هم پنجاه پیستول تو.»

«من، آقا... با جلب اعتماد و یکتا شدن به اکسمه، به خوبی آن را به دست آورده‌ام، زیرا اگرچه من شیطان نیستم، اما کمی جادوگر و فقط کافی است یک نیم‌تنه قهوه‌ای خاص بپوشم و شلوار زرد خاصی بپوشم تا ویکونت د اکسمه طوری با من صحبت کند که انگار من یک دوست قدیمی و یک محرم اسرار آزموده هستم.»

ضابط قانون گفت: «آها... همه اینها بوی چوبه دار می‌دهد.»

«استاد نوستراداموس، همین که مرا در خیابان دید، با یک نگاه به صورتم، برایم پیش‌بینی کرد که بین آسمان و زمین خواهم مرد. پس من تسلیم سرنوشت می‌شوم و آن را وقف منافع شما، عالیجناب، می‌کنم. دانستن اینکه قرار است به دار آویخته شوم، یک مزیت بی‌قیمت است. مردی که از پایان کارش روی چوبه دار مطمئن است، از هیچ چیز، حتی از خود چوبه دار، نمی‌ترسد. اول از همه، من خودم را بعنوان ملازم ویکنت دکسمه جا زده‌ام. به شما گفته بودم که معجزه خواهم کرد. حالا، آیا می‌دانید، یا می‌توانید حدس بزنید، این ویکنت کیست؟»

«یک طرفدار بی‌قانون گیز.»

«بهتر از این. معشوق مورد قبول مادام دو کاسترو.»

«این چه حرفی است که می‌زنی، بد ذات؟ از کجا این را می‌دانی؟»

«همانطور که به شما گفتم، من محرم اسرار ویکنت هستم. من معمولاً یادداشت‌های او را به ملکه می‌رسانم و پاسخ را می‌آورم. من با خدمتکار خانم بهترین رابطه را دارم، که فقط از داشتن اربابی چنین متغیر - یک روز جسور به اندازه یک پادو و روز دیگر خجالتی به اندازه یک راهبه - شگفت‌زده است. ویکنت و مادام دو کاسترو سه بار در هفته در گردهمایی ملکه ملاقات می‌کنند و هر روز یکدیگر نامه می‌نویسند. با این حال، ممکن است حرف مرا باور کنید یا نه، عشق آنها کاملاً خالص است. من بشما قول میدهم که اگر به خودم علاقه نداشته باشم، باید به آنها علاقه داشته باشم. آنها یکدیگر را مانند کروبیان دوست داشته و از کودکی، تا آنجا که من متوجه شده‌ام، داشته‌اند. من گاهی اوقات نامه‌های آنها

را باز کرده‌ام و آنها واقعاً مرا تحت تأثیر قرار داده‌اند. مادام دیانا حسادت می‌کند، و به چه کسی، فکر می‌کنی، عالیجناب؟ به ملکه، اما او کاملاً اشتباه می‌کند، کودک بیچاره. ممکن است ملکه نظری به آقای د اکسمه داشته باشد. " ضابط قانون صحبت او را قطع کرد و گفت: "آرنولد... تو یک تهمت زن بی پروا هستی."

مرد شرور پاسخ داد: "و آن لیخند شما به اندازه حرف‌های من تهمت‌آمیز است. من می‌گفتم که اگرچه ممکن است ملکه به ویکنت فکر کند، اما کاملاً مسلم است که ویکنت به ملکه فکر نمی‌کند. عشق‌های جوان آنها در کمال سادگی و کاملاً بی‌عیب و نقص است و مرا مانند یک چوپان مهربان روم باستان یا دوران شوالیه‌گری تحت تأثیر قرار می‌دهند. و با این حال، خدا به من کمک کند، این مانع از آن نمی‌شود که به خاطر پنجاه پیستول به آنها خیانت نکنم، کبوترهای کوچک بیچاره... اما اعتراف کنید آقا که من درست گفتم. همانطور که در ابتدا گفتم، که من همان پنجاه پیستول را به خوبی به دست آورده‌ام."

ضابط قانون گفت: «بله... اما یک بار دیگر از تو می‌پرسم که چطور اینقدر اطلاعات جمع کرده ای؟»

«آه، عالیجناب، ببخشید... این راز من است که اگر بخواهید می‌توانید سعی کنید آن را حدس بزنید، اما من مطمئناً آن را فاش نخواهم کرد. علاوه بر این، اطلاعات من برای شما اهمیت چندانی ندارد (زیرا من فقط مسئول آنها هستم) البته به شرطی که به هدف خود برسید. اکنون، هدف شما این است که از تمام اقدامات و نقشه‌هایی که ممکن است به شما آسیب برساند، مطلع شوید. و به نظر من افشاگری امروز من بی‌اهمیت نیست و می‌تواند برای شما بسیار مفید باشد.»

«کاملاً حق با توست، حقه‌باز... اما تو باید همچنان نقش جاسوس را برای این ویکنت لعنتی بازی کنی.»

«من همین کار را خواهم کرد، آقا. من به همان اندازه که به ردالت وفادارم، به شما نیز وفادارم. شما به من پول خواهید داد و من به شما مطالبی را خواهم گفت و هر دو راضی خواهیم بود. آه، کسی دارد وارد تالار می‌شود. یک زن... شیطان... باید با شما خداحافظی کنم، عالیجناب.»

ضابط قانون که چشمانش داشت کم‌کم تار می‌شد، پرسید: «خدایا، این دیگر کیست؟»

«خدای من! این خود مادام دو کاسترو است که بدون شک به حضور پادشاه می‌رود، و بسیار مهم است که او مرا با شما نبیند، اگرچه مرا با این لباس نمی‌شناسد. او از این طرف می‌آید و من باید از او دوری کنم.»
و او در جهت مخالف مسیری که دیانا می‌آمد، فرار کرد.

ضابط قانون لحظه‌ای تردید کرد، سپس، با تصمیم گرفتن برای اطمینان از صحت گزارش آرنو، جسورانه به سمت مادام دانگولم رفت. او گفت: «مادام، شما به اتاق شاه می‌روید؟»

«من همین کار را می‌کردم آقای ضابط.»

مونمورانسی، که طبیعتاً از این اقدام نگران شده بود، پاسخ داد: «من بسیار می‌ترسم که اعلیحضرت مایل به گوش دادن به شما نباشند، مادام. ایشان خبری جدی که دریافت کرده اند.»

«آقا... این قضیه را به مناسب‌ترین لحظه برای من تبدیل کنید.»

«و بر علیه خود من، مادام... آیا حق با من نیست؟ زیرا شما با ما دشمنی شدیدی دارید.»

«افسوس، آقای ضابط، من هیچ دشمنی با هیچ کس در جهان ندارم.»

دو مونمورانسی با لحنی معنی‌دار پرسید: «آیا واقعاً در قلب شما چیزی جز عشق نیست؟»

دیانا که بشدت تعجب کرده بود، چشمانش را پایین انداخت. مونمورانسی ادامه داده و گفت:

«و بدون شک به خاطر همین عشق است که با خواسته‌های پادشاه و امیدهای پسر مخالف می‌کنید؟»

دیانا با خجالت سکوت کرد.

افسر ضابط با خود فکر کرد: «آرنو حقیقت را به من گفته است و او عاشق این پیک پیروزمند و خوش‌قیافه آقای دو گیز است.»

دیانا بالاخره قدرت پیدا کرد و گفت: «آقای ضابط، وظیفه من ایجاب می‌کند که از پادشاه اطاعت کنم، اما حق دارم به پدرم التماس کنم.»

افسر ضابط گفت، «پس شما اصرار دارید که پادشاه را پیدا کنید.»

«بله، همینطور است.»

«بسیار خوب... پس من می‌روم و مادام دو والتینوآ را می‌بینم، مادام.»

«هر طور که شما مایل باشید، آقا.»

آنها تعظیم کردند و از درهای روبرو از راهرو خارج شدند و همان موقع که دیان وارد اطاق پادشاه شد، مون مورانسی پیر به آپارتمان‌های مورد علاقه‌اش راهنمایی شد.



فصل سیزدهم: در اوج خوشبختی

گابریل در همان روز و تقریباً در همان ساعت به ملازمش گفت: «بفرما، استاد مارتین، من باید بروم و گشت‌هایم را انجام دهم و تا دو ساعت دیگر به خانه برنمی‌گردم. آیا تو، مارتین، یک ساعت دیگر به جای همیشگی می‌روی و منتظر نامه‌ای می‌مانی، یک نامه مهم، که طبق معمول جاسینت به تو می‌دهد. لحظه‌ای را از دست نده، بلکه عجله کن و آن را برایم بیاور. اگر گشت‌هایم را تمام کرده باشم، پیش تو خواهم بود، در غیر این صورت اینجا منتظرم باش. می‌فهمی؟»

«می‌فهمم، عالیجناب، اما از شما خواهشی دارم.»

«چه خواهشی؟»

«اجازه دهید یکی از نگهبانان همراهم باشد، عالیجناب، التماس می‌کنم.»

«یک نگهبان همراهت باشد. این دیوانگی جدید چیست؟ از چه می‌ترسی؟»

مارتین با ترحم پاسخ داد: «من از خودم می‌ترسم. به نظر می‌رسد که دیشب از خودم پیشی گرفتم. تا آن زمان، خودم را فقط به عنوان یک مست و قمارباز و قلدر نشان می‌دادم، اما حالا به یک آدم‌با تبدیل شده‌ام. منی که همه‌اشنایان به خاطر پاکی اخلاق و ذهن ساده‌ام به من احترام می‌گذاشتند. آیا باور می‌کنید آقا، که دیشب آنقدر سقوط کرده‌ام که سعی در آدم‌ربایی داشته‌ام؟ بله، آدم‌ربایی... من با تمام قوا سعی کردم همسر گورجو، آهن‌فروش، را که می‌گویند زنی بسیار دوست‌داشتنی است، با خود ببرم. متأسفانه، یا خوشبختانه، دستگیر شدم؛ و اگر هنوز در استخدام شما نبودم و شما مرا حمایت نمی‌کردید، باید شب را در زندان می‌گذراندم. این مایه ننگ است.»

«خب، مارتین، وقتی این جنایت آخر را مرتکب شدی، خواب می‌دید؟»

«خواب می‌دیدم... عالیجناب، این گزارش است. وقتی آن را خواندم، تا بناگوش سرخ شدم. بله، زمانی بود که باور داشتم همه این نمایش‌های جهنمی کابوس‌های وحشتناکی هستند، یا اینکه شیطان با به خود گرفتن شکل من برای انجام اعمال وحشتناک شبانه‌اش، خود را سرگرم می‌کند. اما شما مرا از فریب نجات دادید و علاوه بر آن، اکنون هرگز کسی را که قبلاً سایه خود می‌دانستم، نمی‌بینم. کاهن مقدسی که هدایت وجدانم را به دست او سپرده‌ام، مرا از فریب نجات داده است. بر اساس آنچه به من گفته می‌شود، کسی که چنین مصرانه تمام قوانین الهی و انسانی را نقض می‌کند، گناهکار، بدبخت، تبه‌کار، بدون شک خودم هستم. بنابراین از این پس این چیزی است که من باور خواهم کرد. مانند مرغی که جوجه اردک‌ها را از تخم بیرون می‌آورد، روح من افکار صادقانه‌ای به دنیا آورده است که منجر به اعمال شرورانه شده است. من جرأت نمی‌کنم جز به شما بگویم که تسخیر شده‌ام، زیرا اگر این کار را می‌کردم، در مدت کوتاهی زنده زنده سوزانده می‌شدم. اما همانطور که می‌بینید، باید اینطور باشد که در بعضی وقت‌ها واقعاً، همانطور که می‌گویند، شیطان درونم هست.»

گابریل با خنده گفت: «نه، نه، مارتین بیچاره‌ام، اما مدتی است که بیش از حد در نوشیدن مشروبات الکلی زیاده‌روی می‌کنی، و وقتی مست میشوی همه چیز را دو برابر می‌بینی.»

«اما من هرگز چیزی جز آب نمی‌نوشم، عالیجناب، چیزی جز آب. مطمئناً این آب رودخانه سن باعث مستی نمی‌شود.»

«اما، مارتین، آن شبی که مست و بی‌جان زیر ایوان افتاده بودی چطور تعبیر می‌کنی؟»

«بسیار خوب آقا... آن شب به رختخواب رفتم و خوابیدم و روحم را به خدا سپردم. همانقدر که هنگام خواب پاکدامن بودم، از خواب بیدار شدم و فقط از شما و تنها شما بود که فهمیدم چه کاری کرده ام. شبی که آن ژاندارم باشکوه را زخمی کردم و شب دیگر این حمله شرم‌آور، همینطور بود. با این حال، ژروم را وادار می‌کنم که در اتاقم را ببندد و مرا در اتاقم حبس کند، و کرکره‌ها را می‌کشم و با زنجیرهای سه‌گانه محکم می‌کنم. اما، لعنت... هیچ فایده‌ای ندارد. باید باور کنم که بیدار می‌شوم و زندگی شبانه‌ی شرورانه‌ام آغاز می‌شود. صبح که بیدار می‌شوم از خودم می‌پرسم: «دیشب که نبودم، چه کار می‌کردم؟» من پایین می‌روم تا از شما، عالیجناب، یا از گزارش‌های ناحیه، اطلاعات بگیرم و فوراً می‌روم تا وجدانم را از این جنایات جدید در اتاق اعتراف تسکین بدهم، جایی که دیگر نمی‌توانم به بخشش دست یابم، که به دلیل ارتداد ابدی‌ام غیرممکن شده است. تنها تسلی من این است که روزه بگیرم و هر روز خود را با تازیانه‌های شدید عذاب دهم. اما پیش‌بینی می‌کنم که در نهایت در شرایط بدون توبه خواهم مرد.»

«مارتین، باور کن که این روح شیطانی آرام خواهد شد و تو دوباره همان مارتین محتاط و هوشیار روزگار گذشته خواهی شد. در همین حال، از اربابت اطاعت کن و با وفاداری مأموریتی را که به تو سپرده است، انجام بده. اما چطور می‌توانی از من بخواهی که اجازه دهم کسی را با خود داشته باشی؟ تو به خوبی می‌دانی که تمام این ماجرا باید مخفی بماند و تو تنها فرد مورد اعتماد من هستی.»

«مطمئن باشید آقا... من همه تمام تلاشم را برای جلب رضایت شما خواهم کرد. اما نمی‌توانم جوابگوی کارهای خود باشم، از قبل به شما هشدار می‌دهم.»

«اوه، این خیلی زیاده‌روی است، مارتین... چرا چنین می‌گویی؟»

«به خاطر غیبت من بی‌صبر نباشید آقا. من فکر می‌کنم که موفق بشوم کار خود را درست کنم. چند روز پیش، در حضور سی پدر روحانی برای توبه، تصمیم گرفتم که عذاب را سه برابر کنم تا با خسته کردن بیش از حد خودم، روحم را عذاب دهم. دو ساعت یا بیشتر در کلیسای سنت ژروم ماندم یا فکر می‌کردم که مانده‌ام. خوب... وقتی برگشتم اینجا فهمیدم که شما مرا برای بردن نامه‌ای فرستاده بودید. در اثبات آن، پاسخی آورده‌ام و روز بعد، بانو ژاسینت - افسوس که زن خوب دیگری است - از من شکایت کرد که روز قبل با او نسبتاً بد رفتاری کرده‌ام. و این سه بار اتفاق افتاده است، آقا. و شما می‌خواهید بعد از اینکه تخیل چنین ترفندهایی را به کار گرفته است، از خودم مطمئن باشم؟ نه، نه، من به اندازه کافی بر خودم مسلط نیستم که این کار را بکنم؛ و اگرچه آب مقدس انگشتانم را نمی‌سوزاند، اما واقعی وجود دارد که شخص دیگری در قالب من بوجود می‌آید.»

گابریل که صبرش را از دست داده بود، گفت:

«بسیار خوب، منم این ریسک را می‌پذیرم. و از آنجایی که تو، در هر صورت، چه در کلیسا و چه در خیابان فروید-مانتو بوده‌ای، با مهارت و وفاداری از اعتمادی که به تو تحمیل کرده‌ام، رهایی یافته‌ای، امروز هم همین کار را خواهی کرد. بگذاری به تو بگویم، اگر به چنین انگیزه‌ای برای شور و شوق خود نیاز داری، در این نامه شادی یا ناامیدی مرا برای من به ارمغان خواهی آورد.»

«اوه، آقا، نیازی به تلاش برای افزایش ارادت من به شما نیست، به شما اطمینان می‌دهم و اگر این جایگزین‌های شیطانی نبود -»

گابریل حرفش را قطع کرد و گفت: «چطور... دوباره شروع می‌کنی؟ من باید بروم و توهم حدود یک ساعت دیگر شروع کن. یک نکته از دستورات من را فراموش نکن. یک کلمه دیگر: می‌دانی که چند روز است که مشتاقانه منتظر پرستارم آلویز از نرماندی هستم و می‌دانی که اگر او در غیاب من بیاید، باید اتاق مجاور اتاق من را به او بدهی و از او چنان استقبال کنی که گویی در خانه خودش است. یادت هست؟»

«بله، عالیجناب.»

«پس بیا، مارتین، باید سریع عمل کنیم، محتاط باشیم، و مهمتر از همه، حضور ذهن خود را از دست ندهیم.»

مارتین فقط با آهی فروخورده پاسخ داد و گابریل خانه‌اش را در خیابان ژاردن ترک کرد.

او دو ساعت بعد، همانطور که گفته بود، غرق در فکر و مشغولیت برگشت. وقتی وارد شد، فقط مارتین را دید که به سمت او دوید، نامه‌ای را که با بی‌صبری فراوان انتظارش را می‌کشید، گرفت، حرکتی حاکی از ترخیص مارتین انجام داد و مشغول خواندن نامه شد.

در این نامه آمده بود: «ای گابریل، بیا خدا را شکر کنیم. پادشاه تسلیم شده است و خوشبختی ما تضمین شده است. شما حتماً از ورود منادی از انگلستان، با اعلام جنگ به نام ملکه مری، و از تدارکات بزرگ در فلاندر مطلع شده‌اید. این وقایع، که برای فرانسه تهدیدآمیز هستند، شاید برای عشق ما، گابریل، مطلوب باشند، زیرا به نفوذ دوک دو گیز جوان می‌افزایند و تمایل دارند از نفوذ مومنورانسی پیر بکاهند. با این حال، پادشاه هنوز مردد بود. اما من به او التماس کردم، گابریل... به او گفتم که دوباره تو را پیدا کرده‌ام و تو نجیب و شجاع هستی و نام تو را به او گفتم - خیلی بدتر. پادشاه، بدون اینکه چیزی قول بدهد، گفت که تأمل خواهد کرد که بالاخره، وقتی امور دولت کمتر حساس شود، بی‌رحمانه خواهد بود که خوشبختی مرا به خطر بیندازد و اینکه می‌تواند جبران‌هایی برای فرانسوا دو مومنورانسی بکند که باید از آنها راضی باشد. او هیچ قولی نداده است، اما همه کارها را انجام خواهد داد، گابریل. اوه، تو یاد خواهی گرفت که او را دوست داشته باشی، همانطور که من، این پدر مهربانم را که قرار است به یاد بیاورد تمام رویاهایی که در این شش سال گذشته در سر داشته‌ایم، از بین رفته‌اند. حرف‌های زیادی برای گفتن به تو دارم، و این کلمات نوشته شده بسیار سرد هستند. گوش کن، دوست من، امشب ساعت شش در طول شورا بیا. جاسینت تو را پیش من می‌آورد، و ما یک ساعت طولانی و خوب خواهیم داشت تا در مورد آینده‌ی روشنی که پیش روی ماست صحبت کنیم. اما می‌توانم پیش‌بینی کنم که این لشکرکشی فلاندر تو را به چنگ خواهد آورد، و تو باید، افسوس... به پادشاه خدمت کنی و لیاقت دست من را داشته باشی، - دست من، که تو را بسیار دوست دارد، زیرا من تو را دوست دارم، خدای من... چرا باید الان سعی کنم این را از تو پنهان کنم؟ پس پیش من بیا تا ببینم آیا به اندازه‌ی دینای خودت شاد هستی یا نه.»

گابریل وقتی نامه را تمام کرد، با صدای بلند فریاد زد: "اوه، بله، واقعاً خوشحالم. و حالا چه چیزی از شادی من کم شده است؟"

آلویز که بی‌حرکت و ساکت در سایه نشسته بود، به طور غیرمنتظره‌ای پاسخ داد: "حضور دایه‌ی پیرت، بدون شک." آلویز... گابریل فریاد زد و به سمت او دوید و او را در آغوش گرفت: «آه، آلویز، پرستار پیر عزیزم، کاش می‌دانستی چقدر تو را می‌خواهم... حالت چطور است؟ ذره‌ای تغییر نکرده‌ای. دوباره مرا ببوس. من هم به اندازه تو تغییر نکرده‌ام، حداقل در قلبم، - قلبی که تو را اینقدر دوست دارد. از مارتین پیرس که از تأخیرت تا سر حد مرگ نگران بودم. و چرا اینقدر مرا منتظر گذاشته‌ای؟»

«طوفان‌های اخیر آقا، جاده‌ها را شسته‌اند و اگر از نامه‌ات آنقدر هیجان‌زده نشده بودم که شجاعت جسارت با وجود همه نوع موانع را پیدا کنم، هنوز اینجا نبودم.»

«آه، خیلی خوب کردی که اینقدر عجله کردی، آلویز، خیلی خوب کردی، چون واقعاً چه فایده‌ای دارد که آدم به تنهایی اینقدر خوشحال باشد؟ این نامه‌ای که تازه دریافت کرده‌ام را می‌بینی؟ از دینا، فرزند دیگرت، است و او به من می‌گوید - می‌دانی چه می‌گوید؟ - که موانعی که سر راه عشق ما بودند، می‌توانند از بین بروند. که پادشاه دیگر او را مجبور به ازدواج با فرانسوا دو مومنورانسی نکند، و در آخر و از همه بهتر، دینا عاشق من است - بله، عاشق من است و تو الان در نزدیکی هستی تا همه اینها را بشنوی، آلویز؛ پس به من بگو، آیا من واقعاً در اوج خوشبختی نیستم؟»

آلویز با حفظ لحن جدی و غم‌انگیزی که در ابتدا به خود گرفته بود، گفت: «اما فرض کن، آقا، فرض کن که مجبور شده‌ای از مادام دو کاسترو دست بکشی؟»

«غیرممکن است، آلویز... و درست زمانی که این مشکلات خودشان را هموار کرده‌اند.»

پرستار گفت: «همیشه می‌توان بر مشکلاتی که انسان ایجاد می‌کند غلبه کرد؛ اما نه در مورد مشکلاتی که خدا پیش می‌آورد. شما می‌دانید که آیا من شما را دوست دارم یا نه، و آیا حاضر نیستم جانم را بدهم تا سایه‌ی مشکلات را از سر شما دور کنم یا نه؛ بسیار خوب، پس فرض کنید به شما بگویم که بدون اینکه دلیلش را ببرسید، تمام افکار مربوط به مادام دو کاسترو را کنار بگذارید، دیگر او را نبینید و این اشتیاق به او را با تمام توان خود از بین ببرید. یک راز ترسناک، که به نفع شماست، به شما التماس می‌کنم که از من نخواهید آن را فاش کنم، بین شما دو نفر نهفته است تا شما را از هم جدا نگه دارد. فرض کنید این را به شما بگویم و از شما التماس کنم که زانو بزنید و همانطور که من پرسیدم عمل کنید، پاسخ شما چه خواهد بود، آقا؟»

«آلویز، اگر از من می‌خواستی که زندگی‌ام را نابود کنم، بدون اینکه دلیلش را بپرسی، تو را خشنود می‌کردم. اما عشق من خارج از اراده‌ی خودم است، پرستار عزیز، زیرا آن نیز از جانب خداست.»

پرستار فریاد زد: «ای خدای من... او کفر می‌گوید. اما می‌بینی که نمی‌داند چه می‌کند، پس او را ببخش، خدای من.»

«اما تو مرا می‌ترسانی؛ مرا اینقدر در این عذاب مرگبار نگاه ندار، آلویز، اما هر چه می‌خواهی یا باید به من بگویی، بگو، بگو، التماس می‌کنم.»

«آیا این را می‌خواهید، آقا؟ آیا واقعاً باید رازی را که در پیشگاه خدا سوگند خورده‌ام که آن را حفظ کنم، اما خود خدا امروز به من امر کرده که دیگر آن را حفظ نکنم، برایت فاش کنم؟ بسیار خوب، آقا، تو فریب خورده‌ای. حتماً فریب خورده‌ای، می‌شنوی، کاملاً ضروری است که در مورد ماهیت احساسی که دینا در تو برمی‌انگیزد، فریب بخوری. این هوس و اشتیاق نیست (اوه، نه... مطمئن باش که نیست)، بلکه محبتی جدی و فداکارانه است، به دلیل نیاز او به دست محافظ یک دوست و برادر، - هیچ چیز لطیف‌تر و جذاب‌تر از این نیست.»

«اما تو اشتباه می‌کنی، آلویز... زیبایی مسحورکننده‌ی دینا...»

آلویز با عجله گفت: «من اشتباه نمی‌کنم، و تو به زودی با من موافق خواهی بود، زیرا اثبات آنچه می‌گویم به زودی برای تو و من به همان اندازه روشن خواهد شد. پس بدان که به احتمال زیاد مادام دو کاسترو، پسر عزیزم... مادام دینا دو کاسترو خواهر توست.»

گابریل فریاد زد: «خواهرم؟...» و از روی صندلی‌اش پرید، انگار که روی فنر باشد. «خواهرم؟...» تقریباً از خود بیخود شد و تکرار کرد: «چطور ممکن است که دختر پادشاه و مادام دو والنتنیو از خواهر من باشد؟...»

«آقا... دینا دو کاسترو در ماه مه ۱۵۳۹ به دنیا آمد، مگر نه؟ کنت ژاک دو مونتگومری، پدر شما، در ژانویه همان سال ناپدید شد و آیا می‌دانید که به چه دلیل به او مظنون بودند؟ آیا می‌دانید اتهام علیه او، پدر شما، چه بود؟ اینکه او معشوق محبوب مادام دینا دو پواتیه و رقیب موفق ولیعهد، که امروز پادشاه فرانسه است، بود. حالا، تاریخ‌ها را مقایسه کنید، آقای محترم.»

گابریل فریاد زد: «آسمان و زمین... اما ببینیم، ببینیم،» او با تلاش فراوان برای جمع کردن حواسش ادامه داد. «پدرم متهم شد، اما چه کسی ثابت کرد که این اتهام در واقع پایه و اساسی دارد؟ دینا پنج ماه پس از مرگ پدرم به دنیا آمد، اما چگونه این ثابت می‌کند که او دختر پادشاه نیست، پادشاهی که او را مانند فرزند خود دوست دارد؟»

«پادشاه ممکن است اشتباه کند، همانطور که من هم ممکن است اشتباه کنم. یادت باشد که نگفتم دینا خواهر توست. اما احتمال دارد که او باشد... یا اگر تو انتخاب کنی، ممکن است که باشد. آیا وظیفه من، وظیفه وحشتناک و دردناک من، این نبود که این اطلاعات را به تو بدهم، گابریل؟ حق دارم این کار را بکنم، آیا اینطور نیست؟ چون بدون آن او را رها نمی‌کنی. حالا بگذار وجدانت در مورد عشقت تصمیم بگیرد و باشد که خداوند وجدانت را هدایت کند.»

گابریل گفت: «اوه، اما این عدم قطعیت یک میلیون بار وحشتناک‌تر از خود فاجعه است. خدای من... چه کسی می‌تواند این شک و ابهام را برای من حل کند؟»

آلویز گفت: «این راز فقط برای دو نفر در روی زمین شناخته شده است و فقط دو انسان بوده‌اند که می‌توانستند به تو پاسخ بدهند: پدرت که در مقبره‌ای ناشناس دفن شده است، و مادام دو والنتنیو، که تصور می‌کنم بعید است اعتراف کند که پادشاه را فریب داده است و دخترش مال او نیست.»

گابریل گفت: «بله... و در هر صورت، اگر من دختر پدرم را دوست نداشته باشم، من دختر قاتل پدرم را دوست دارم. زیرا این پادشاه است، این هانری دوم است، که من باید انتقام مرگ پدرم را از او بگیرم، اینطور نیست، آلویز؟»

پرستار پاسخ داد: «چه کسی جز خدا می‌داند؟»

گابریل فریاد زد: «سردرگمی و تاریکی، شک و وحشت همه جا را فرا گرفته است.»

جوان شجاع ادامه داد و گفت: «اوه، من دیوانه خواهم شد، پرستار. اما نه... من هنوز نباید دیوانه شوم، من نباید. من در وهله اول از هر وسیله ممکن برای فهمیدن حقیقت استفاده خواهم کرد. من نزد مادام دو والنتنیو می‌روم و از او راز را می‌پرسم، که آن را مقدس نگه خواهم داشت. او یک کاتولیک خوب و مؤمن است، و من از او سوگندی می‌گیرم که مرا

از صداقت او مطمئن کند. من نزد کاترین دو مدیچی می‌روم، که شاید چیزی بدانند. من به دیانا هم سری می‌زنم و با دستم روی قلبم، سوال ضربان قلبم را می‌پرسم. اگر می‌دانستم مقبره پدرم کجاست، آلوئیز، به آنجا می‌رفتم و با صدایی چنان قدرتمند او را صدا می‌زدم که از مرگ برخیزد و به من پاسخ دهد.

آلوئیز زمزمه کرد: «کودک عزیزم، بیچاره... چقدر شجاع و قوی، حتی پس از این ضربه‌ی هولناک و چنین جسارتی در برابر چنین سرنوشت بی‌رحمی از خود نشان می‌دهد.»

گابریل با حالتی تب‌آلود از جایش بلند شد و گفت: «من لحظه‌ای را برای رفتن به سر کار از دست نمی‌دهم. الان ساعت چهار است. نیم ساعت دیگر با مادام سنشال خواهم بود. یک ساعت بعد با ملکه و ساعت شش در میعادگاهی که دیانا منتظر من است. وقتی امشب دوباره تو را ببینم، آلوئیز، شاید گوشه‌ای از این حجاب تیره و تار را که سرنوشتم اکنون در آن پنهان شده است، برداشته باشم. خداحافظ تا غروب.»

«و من، آقای عزیزم، آیا می‌توانم در این کار خطیر هیچ کمکی به تو بکنم؟»

«می‌توانی برای من از خدا دعا کنی، آلوئیز.»

«برای تو و دیانا... بله، آقا.»

گابریل با لحنی تیره گفت: «برای پادشاه هم دعا کن، آلوئیز.» و با عجله اتاق را ترک کرد.



فصل چهاردهم: دیانا دو پواتیه

ضابط قانون دو مومنورنسی هنوز با دیانا دو پواتیه بود و با صدای بلند با او صحبت می‌کرد، همانقدر خشن و آمرانه که دیانا با او مهربان و ملایم رفتار کرده بود.



دیانا دو پواتیه

مونمورانسی میگفت: «بسیار خوب، بالاخره او دختر شماسست، اینطور نیست؟ و شما همان حقوق و همان اختیاراتی را دارید که پادشاه نسبت به او دارد. درخواست کنید که این ازدواج صورت بگیرد.»

«اما دوست خوبم، باید به خاطر داشته باشی که تا الان محبت مادری خیلی کمی به او نشان داده‌ام و به سختی می‌توانم امیدوار باشم که بتوانم اقتدار مادری را بر او اعمال کرده و کسی را که هرگز نوازش نکرده‌ام، تنبیه کنم. همانطور که می‌دانید، من و مادام دینا دانگولم با هم روابط بسیار سردی با هم داریم و با وجود پیشنهادهای اولیه‌اش، فقط در فواصل بسیار طولانی همدیگر را ملاقات کرده‌ایم. علاوه بر این، او موفق شده نفوذ شخصی بسیار زیادی بر ذهن پادشاه به دست آورد، و در واقع، در حال حاضر برایم دشوار است که بگویم کدام یک از ما دو نفر قدرتمندتر است. کاری که از من می‌خواهی، دوست من، بسیار دشوار است، اگر نگویم غیرممکن. تمام فکر این ازدواج را کنار بگذار و بگذار آن را با یک اتحاد درخشان‌تر جایگزین کنیم. پادشاه ژان دختر کوچکش را به شارل دو ماین نامزد کرده است. ما او را وادار خواهیم کرد که دست مارگریت کوچک را به پسرش بدهد.»

ضابط قانون پاسخ داد: «پسر من در رختخواب می‌خوابد و نه در گهواره و چطور، می‌خواهم بدانم، یک دختر جوان که تازه حرف زدن یاد گرفته، می‌تواند به ثروت خانوادگی من بیفزاید؟ از طرف دیگر، مادام دو کاسترو، همانطور که شما به موقع به من یادآوری کردید، نفوذ شخصی زیادی بر پادشاه دارد و به همین دلیل است که من او را برای عروسم آرزو می‌کنم. خدای من... این یک چیز بسیار خارق‌العاده است که وقتی یک جنتمن که نام نجیب‌زاده‌ترین فرد در مسیحیت را یدک می‌کشد، برای ازدواج با یک حرامزاده سر تعظیم فرود آورده و باید با این همه موانع در انجام مراسم ازدواج روبرو شود. مادام، شما بی‌دلیل محبوب پادشاه نیستید، همانطور که من بی‌دلیل معشوق شما نیستم. علیرغم مادام دو کاسترو، علیرغم این احمق که او را می‌پرستد، علیرغم خود پادشاه، من اصرار دارم که این ازدواج باید انجام شود، - من بر آن اصرار دارم.»

دیان دو پواتیه با فروتنی پاسخ داد: «بسیار خوب، دوست من، من قبول می‌کنم که هر کار ممکن و غیرممکنی را برای کمک به تو در رسیدن به اهداف انجام دهم. دیگر چه می‌خواهی بگویم؟ اما حداقل به من بگو که با من مهربان‌تر خواهی بود و اینقدر خشمگین و عصبانی نخواهی شد، ای ظالم!»

و دوشس زیبا با لب‌های سرخ و دوست‌داشتنی‌اش، ریش زیر و خاکستری پیرمرد را به آرامی لمس کرد، در حالی که او با غرولند تسلیم نوازش می‌شد.

زیرا این شور و اشتیاق بی‌نظیر، غیرقابل توضیح بود، مگر با نظریه‌ی فساد خارق‌العاده، که توسط معشوقه‌ی بت‌پرست یک پادشاه جوان خوش‌قیافه برای یک ریش‌سفید پیر که به او آزار می‌رساند، پرورش یافته بود. وحشیگری خشن مونمورانسی، جبران عشق‌بازی هانری را برای او میکرد و او از بدرفتاری یکی بیشتر از نوازش دیگری لذت می‌برد. هوس‌بازی شگفت‌انگیز قلب زنانه! ضابط دو مونمورانسی نه باهوش بود و نه زرنک و او، به دلایل بسیار موجه، به طمع و خسیس بودن شهرت داشت. مجازات‌های غیرانسانی که او بر جمعیت شورشی بوردو تحمیل کرده بود، خود به خود نوعی بدنامی نفرت‌انگیز را به نام او پیوند داده بود. درست است که او شجاع بود، اما این ویژگی در فرانسه رایج است و او تا این زمان به ندرت در نبردهایی که در آنها شرکت کرده بود، خوش‌شانس بود. در پیروزی‌های راونا و ماریگنان، که در آنها فرماندهی نداشت، خود را برتر از سربازان معمولی نشان نداده بود؛ در بیکوک، جایی که سرهنگ گارد سوئیس بود، اجازه داد هنگش تقریباً تکه‌تکه شود و در پاویا اسیر شد. از آن زمان به بعد، شهرت نظامی او افزایش نیافت و سن لورن پایان رقت‌انگیزی به آن بخشید. بدون لطف هانری دوم، که بدون شک از دینا دو پواتیه الهام گرفته بود، او نمی‌توانست از مقام دوم در شورای پادشاه بالاتر برود، همانطور که در ارتش و با این حال دینا او را دوست میداشت، نوازشش می‌کرد و در همه چیز از او اطاعت می‌کرد. دینا هم‌زمان محبوب یک پادشاه جوان و خوش‌قیافه و برده یک کهنه سرباز مسخره بود.

درست در همین لحظه، ضربه‌ای آرام به در زده شد و پیشخدمتی که به دستور مادام دو والتینو وارد شده بود، اعلام کرد که ویکننت داکسمه با جدیت خواهش می‌کند که اجازه دهند برای مدت کوتاهی در مورد یک موضوع بسیار جدی با دوشس ملاقات کند.

ضابط قانون فریاد زد: "خود دل‌داده... دینا، او از تو چه می‌خواهد؟ آیا ممکن است آمده باشد تا از دخترت خواستگاری کند؟"

مأمور با فروتنی پرسید: "اجازه بدهم وارد شود؟" البته، البته... این اتفاق ممکن است به ما کمک کند. اما بگذارید لحظه‌ای صبر کند. فقط یک کلمه دیگر بین خودمان بماند."

دیانا دو پواتیه به پیشخدمت دستور داد و او اتاق را ترک کرد. افسر پلیس ادامه داد و گفت:

«اگر ویکنت داکسمه به سراغت بیاید، حتماً به خاطر مشکلاتی غیرمنتظره است و حتماً یک فوریت بسیار جدی است که او را وادار به توسل به چنین راه حل ناامیدکننده‌ای کرده است. حالا، با دقت به حرف‌هایم گوش کن و اگر از دستورات من مو به مو پیروی کنی، من به تو پاسخ می‌دهم که دخالت خطرناک تو با پادشاه در این مورد کاملاً غیرضروری خواهد بود. دیانا هر چه ویکونت از تو بخواهد، رد کن. اگر پرسید چه مسیری را باید طی کند، او را در جهت مخالف مسیری که می‌خواهد برود، بفرست. اگر می‌خواهد بگویی «بله»، بگو «نه»، اما اگر انتظار جواب منفی دارد، بگو «بله». با او تحقیرآمیز و متکبر و بدخلق باش، دختر شایسته‌ی ملوزین پری، که گفته می‌شود تو از خانواده‌ی پواتیه از او آمده‌ای. آیا حرف مرا می‌فهمی، دیانا و آیا همانطور که می‌گویم عمل خواهی کرد؟»

«از هر نظر، افسر ضابط عزیزم.»

«پس فکر می‌کنم رشته‌های رفیق خوبم حسابی گره خواهد خورد. احمق بیچاره، بنابراین او را به تو می‌سپارم، دیانا و تو باید امشب حسابی از این مدعی خوش‌قیافه برابیم تعریف کنی.»



ویکونت گابریل داکسمه از درب دیگر وارد میشود

مونمورانسی خم شد و پیشانی دیانا را بوسید و بیرون رفت. ویکنت د اکسمه از درب دیگری وارد شد.

گابریل با احترام فراوان به دیانا دو پواتیه سلام کرد، در حالی که دیان با تکان دادن سر پاسخ داد. اما گابریل، که زره خود را برای این نبرد نابرابر شور سوزان علیه غرور سرد به تن کرده بود، با آرامش کافی شروع کرد:

او گفت: "خانم... گامی که من در مورد شما برداشته‌ام، بدون شک گامی جسورانه است و ممکن است دیوانه‌وار به نظر برسد. اما گاهی اوقات در زندگی، شرایط چنان لحظه‌ی مهمی را آشکار می‌کنند که ما را فراتر از قراردادهای عادی و دغدغه‌های روزمره قرار می‌دهند. اکنون، من درگیر یکی از این بحران‌های وحشتناک سرنوشتم هستم... مادام، من، که با شما صحبت می‌کنم، آمده‌ام تا زندگی‌ام را در دستان شما بگذارم و اگر آن را رها کنید، برای همیشه شکسته خواهد شد."

مادام دو والنینو کوچکترین نشانه‌ای از تشویق نشان نداد. در حالی که بدنش به جلو خم شده بود، چانه‌اش را روی دست و آرنجش را روی زانویش گذاشته بود، با نگاهی شگفت‌زده و آمیخته با خستگی به گابریل خیره شد. گابریل در حالی که سعی می‌کرد اثر غم‌انگیز این بی‌تفاوتی ساختگی را از خود دور کند، دوباره گفت: «مادام، یا می‌دانید یا نمی‌دانید که من عاشق مادام دو کاسترو هستم. من او را دوست دارم، مادام، با عشقی عمیق، پرشور و غالب.»

به نظر می‌رسید لبخند بی‌ملاحظه‌ی دیان دو پواتیه می‌گوید: «این برای من چه اهمیتی دارد؟»

«من از این عشقی که تمام روحم را پر کرده است، با شما صحبت می‌کنم، مادام تا گفته‌ام را توضیح دهم که باید سرنوشت‌های کور و خواسته‌های سیری‌ناپذیر یک اشتیاق مجنون‌کننده را درک و توجیه کنم، بلکه، حتی تحسین کنم. من به جای سرزنش آن، مانند مردم عادی، یا تکه تکه کردن آن مانند فیلسوفان، یا محکوم کردن آن مانند کشیشان، در مقابل آن زانو می‌زنم و آن را به عنوان نعمتی از جانب درگاه ملکوت می‌پرستم. قلبی را که در آن وارد می‌شود، پاک‌تر، شریف‌تر و الهی‌تر می‌کند. و آیا خود عیسی آن را تقدیس نکرد وقتی به مریم مجدلیه گفت که او به خاطر عشق ورزیدن اینقدر خوب، از همه زنان دیگر متبرک شده است؟»

دیان دو پواتیه موقعیتش را تغییر داد و با چشمانی نیمه بسته، بی‌خیال روی کاناپه دراز کشید.

با خودش فکر می‌کرد: «نمی‌دانم موعظه‌اش چقدر دیگر قرار است طول بکشد.»

گابریل ادامه داد: «بنابراین، مادام، می‌بینید که عشق در نظر من چیزی مقدس است و حتی فراتر از آن، قادر مطلق است. اگر شوهر مادام دو کاسترو هنوز زنده بود، من او را به همان اندازه دوست می‌داشتم و حتی سعی نمی‌کردم بر این انگیزه مقاومت‌ناپذیر غلبه کنم. این فقط یک عشق کاذب است که می‌توان آن را مطیع کرد و عشق حقیقی از خود فرار نمی‌کند، همانطور که آغاز خود را رقم می‌زند. بنابراین، مادام، شما خودتان، که توسط بزرگترین پادشاه جهان انتخاب و محبوب شده‌اید، نباید از این جهت در معرض خطر ابتلا به یک شور و اشتیاق صادقانه باشید و اگر نمی‌توانستید در برابر آن مقاومت کنید، من به شما ترحم می‌کردم و به شما حسادت می‌کردم، اما شما را محکوم نمی‌کردم.»

هنوز سکوت ناگسستنی از سوی دوشس دو والنینوآز برقرار بود. تنها احساسی که در چهره‌اش نمایان بود، حیرت توأم با سرگرمی بود. گابریل با حرارت بیشتری ادامه داد، گویی می‌خواست این قلب بی‌پروا را با شعله‌هایی که در قلب خودش می‌جوشید، ذوب کند. «پادشاهی، همانطور که می‌توان تصور کرد، عاشق زیبایی دلربای شما می‌شود. شما تحت تأثیر محبت او قرار می‌گیرید اما مگر نه اینکه قلبتان، آنطور که دوست دارد، به آن پاسخ نمی‌دهد؟ افسوس... بلکه، اما در نزدیکی پادشاه، یک جنتمن خوش‌قیافه، شجاع و فداکار، شما را می‌بیند و دوستان دارد و این شور مبهم‌تر اما نه کمتر قدرتمند، در قلب شما، که هنوز برای پذیرش فکر یک پادشاه گشوده نشده است، با واکنشی رویرو می‌شود. اما آیا شما نیز یک ملکه، یک ملکه زیبایی، نیستید، همانطور که پادشاهی که شما را دوست دارد، پادشاهی قدرتمند است؟ آیا شما به اندازه او مستقل و آزاد نیستید؟ آیا این القاب هستند که دل‌ها را تسخیر می‌کنند؟ چه کسی می‌تواند مانع از این شود که شما برای یک روز، حتی برای یک ساعت، در قلب مهربان و دوست‌داشتنی خود، رعیت را به ارباب ترجیح دهید؟ در هر صورت، من نیستم که آنقدر با احساسات والا همدردی نداشته باشم که این را در مورد دیانا دو پواتیه جرم بدانم که چون محبوب هانری دوم بود، کنت دو مونتگومری را دوست داشت.»

دیان، در این برخورد ناگهانی، حرکتی ناگهانی کرد و از جایش نیم خیز شد و چشمان درشت و درخشانش را تا آخرین حد گشود. افراد کمی در دربار راز او را می‌دانستند و او از این سخنان گابریل شوکه شده بود.

او با لحنی نگران پرسید: "آیا مدرک محکمی برای این عشقی که پیاوه گویی می‌کنی، داری؟"

گابریل پاسخ داد: "من چیزی جز یقین اخلاقی در مورد آن ندارم، مادام. اما من آن را دارم."

خانم گفت: "آه..." و دوباره اخم‌های گستاخانه‌اش را از سر گرفت. "خوب، پس، اگر حقیقت را به شما اعتراف کنم، برای من فرقی نمی‌کند. بله، من عاشق کنت دو مونتگومری بودم. و بعدش چه؟"

اما بعد، گابریل دیگر هیچ دانش قطعی نداشت و فقط می‌توانست در تاریکی حدس و گمان تلوتلو بخورد. با این حال، او ادامه داد:

«شما عاشق ژاک دو مونتگومری بودید، مادام، و من جرأت می‌کنم بگویم که هنوز هم یاد او را دوست دارید، زیرا اگر او از روی زمین ناپدید شد، به خاطر شما بود. بسیار خوب... به نام اوست که آمده‌ام تا از شما طلب بخشش کنم و سوالی را مطرح کنم که به نظر شما، دوباره می‌گویم، بسیار گستاخانه است. اما همچنین تکرار می‌کنم که پاسخ شما، اگر به اندازه کافی خوب باشید که پاسخ دهید، فقط قدردانی و پرستش را در قلب من برمی‌انگیزد زیرا تمام زندگی من به پاسخ شما وابسته است. دوباره تکرار می‌کنم که اگر از پاسخ دادن به من امتناع نکنید، از این پس با جسم و روح در خدمت شما خواهم بود و محکم‌ترین قدرت جهان ممکن است زمانی به قلب و دستی فداکار نیاز داشته باشد، مادام.»

دوشس گفت: «ادامه بده، آقا، و بیا به این سوال وحشتناک برسیم.»

گابریل گفت: «من باید این را از شما ببرسم، مادام، زانو زده‌ام.» و حرفش را با عملش هماهنگ کرد.

و سپس با قلبی تپنده و صدایی لرزان ادامه داد:

«مادام، در طول سال ۱۵۳۸ بود که عاشق کنت دو مونتگومری شدید، اینطور نیست؟»

دیان گفت «احتمالاً و بعد؟»

«در ژانویه ۱۵۳۹ بود که کنت دو مونتگومری ناپدید شد و در ماه مه ۱۵۳۹، مادام دیان دو کاسترو به دنیا آمد؟»

دیان پرسید: «بسیار خوب؟»

گابریل چنان آهسته که به سختی می‌توانست صدایش را شنید، گفت: «خوب، مادام. رازی در زیر پای شما نهفته است که از شما التماس می‌کنم آن را برای من فاش کنید - رازی که سرنوشت من به آن وابسته است و اگر لطف کنید و آن را برای من آشکار کنید، با من خواهد مرد، باور کنید. به صلیبی که بالای سرتان آویزان است، قسم می‌خورم مادام. من جانم را فدا می‌کنم تا اعتماد شما را حفظ کنم و علاوه بر این، شما همیشه می‌توانید دروغ‌گویی مرا ثابت کنید، زیرا حرف شما قبل از حرف من باور خواهد شد؛ و من از شما هیچ مدرکی نمی‌خواهم، جز فقط حرف خودتان. مادام، مادام، آیا ژاک دو مونتگومری پدر دیانا دو کاسترو بود؟»

«اوه...» دیان با خنده‌ای تحقیرآمیز گفت: «این سؤال جسورانه‌ای است؛ و شما کاملاً حق داشتید که با چنین مقدمه‌ی طولانی‌ای آن را شروع کنید. اما نگران نباشید، آقا، من هیچ کینه‌ای از شما ندارم. شما مثل یک معما مرا مجذوب خود کرده‌اید، و حالا بیشتر مرا مجذوب خود می‌کنید. زیرا، آقای داکسمه، برای شما چه اهمیتی دارد، که مادام د آنگولم فرزند پادشاه باشد یا کنت؟ قرار است پادشاه پدر او باشد، و اگر جاه طلب هستید، این باید جاه طلبی شما را برآورده کند. چرا مرا درگیر این ماجرا می‌کنید و چه ادعایی دارید که بی‌جهت از من درباره‌ی گذشته سؤال می‌کنید؟ بدون شک دلیلی دارید، اما دلیلتان چیست؟»

گابریل گفت: «من واقعاً دلیلی دارم، مادام.. اما به خاطر رحم و مروت از شما درخواست می‌کنم که از من سؤال نکنید.»

دیانا گفت: «اوه، بله، شما می‌خواهید اسرار مرا بدانید و اسرار خود را پیش خودتان نگه دارید. بدون شک این برای شما بسیار مفید خواهد بود!»

گابریل صلیب عاجی را که بر فراز مجسمه بلوط تراشیده شده پشت کاناپه دیان قرار داشت، جدا کرد.

او گفت: "به رستگاری ابدی خود، مادام، قسم می‌خورید که در مورد آنچه به شما می‌گویم سکوت کنید و از آن به ضرر من استفاده نکنید؟"

دیانا گفت: "چنین سوگندی..."

"بله، مادام، زیرا می‌دانم که شما یک کاتولیک متعصب و معتقد هستید و اگر به رستگاری ابدی خود قسم بخورید، حرف شما را باور خواهم کرد."

"و فرض کن که من از قسم خوردن خودداری کنم؟"

"من سکوت می‌کنم، مادام، و شما از نجات جان من خودداری کرده‌اید."

دیانا پاسخ داد: «می‌دانید، آقا، که به طرز عجیبی کنجکاو زناهی مرا برانگیخته‌اید؟ بله، اعتراف می‌کنم که رازی که شما با آن به طرز غمانگیزی خود را احاطه کرده‌اید، مرا جذب و وسوسه می‌کند. رک و پوست‌کنده به شما می‌گویم، شما تا این حد بر تخیل من پیروز شده‌اید و من فکر نمی‌کردم کسی بتواند کنجکاو مرا تا این حد تحریک کند. اگر قسم بخورم... به شما هشدار می‌دهم تا بیشتر در مورد شما بدانم. از روی کنجکاو، خالص و ساده، من موافقت می‌کنم که این کار را انجام دهم.»

گابریل گفت: «و من هم، مادام به شما التماس می‌کنم که این را بدانید... اما کنجکاو من کنجکاو جنایتکاری است که منتظر حکم اعدامش است. کنجکاو تلخ و ترسناکی، همانطور که می‌بینید. آیا این سوگند را می‌پذیرید، مادام؟»

«شما کلمات را بگویید، و من آنها را بعد از شما خواهم گفت، آقا.»

و دیانا، بعد از گابریل، کلمات زیر را گفت:

«به رستگاری‌ام، در این زندگی و زندگی بعدی، سوگند می‌خورم که رازی را که قرار است به من بگویید، برای هیچ کس روی زمین فاش نکنم، و هرگز از آن برای آسیب رساندن به شما استفاده نکنم، و در همه حال طوری رفتار کنم که انگار هرگز آن را نمی‌دانسته‌ام، و هرگز هم نخواهم دانست.»

گابریل گفت:

«بسیار خوب، و از شما برای این اولین اثبات فروتنی‌تان متشکرم. حالا، در دو کلمه، همه چیز را خواهید دانست: نام من گابریل دو مونتگومری است، و ژاک دو مونتگومری پدر من بود.»

«پدر شما؟...» دیانا فریاد زد و با هیجان و حیرت از جا پرید.

گابریل گفت: "پس اگر دیان دو کاسترو دختر کنت است، دیان دو کاسترو، که من دوستش دارم، یا کسی که فکر می‌کردم دیوانه‌وار دوستش دارم، خواهر من است."

دیانا دو پواتیه کمی به خودش آمد و پاسخ داد: "آه، فهمیدم." - با خودش فکر کرد: "این نجات مومنورانسی خواهد بود."

گابریل با رنگ پریده اما قاطع ادامه داد: "حالا، مادام، آیا حاضرید لطف بیشتری در حق من بکنید و مانند قبل، روی این صلیب قسم بخورید که مادام دو کاسترو دختر شاه هانری دوم است؟ جواب نمی‌دهید؟ آوه، چرا جواب نمی‌دهید. مادام؟"

"چون نمی‌توانم این سوگند را بخورم، آقا."

گابریل با لرزش فریاد زد: "آه، خدای من، خدای من! پس دیانا فرزند پدرم است؟"

مادام دو والنینو فریاد زد: «من این را نگفتم... هرگز به این کار رضایت نمی‌دهم! دیان دو کاسترو دختر پادشاه است.»

گابریل گفت: «آوه، واقعاً، مادام؟ آوه، چقدر شما مهربان هستید. اما، مرا ببخشید. منافع شخصی شما ممکن است شما را وادار به گفتن این حرف کند. پس قسم بخورید، مادام، قسم بخورید. به نام فرزندان، که شما را به خاطر آن متبرک خواهد کرد، آوه، قسم بخورید.»

دوشس گفت: «قسم نمی‌خورم. چرا باید قسم بخورم؟»

گابریل گفت:

«اما، مادام، همین لحظه شما همان سوگند را خوردید تا کنجکاو عامیانه خود را ارضا کنید، همانطور که خودتان به من گفتید؛ و اکنون، وقتی جان یک مرد در خطر است، وقتی با گفتن این چند کلمه، ممکن است دو روح را از چاه بی‌انتها نجات دهید، می‌پرسید: «چرا باید این کلمات را بگویم؟»

دیانا با سردی و قاطعیت گفت: «اما من قسم نمی‌خورم، آقا.»

«و اگر با وجود این، خانم... من با مادام دو کاسترو ازدواج کنم، و اگر مادام دو کاسترو خواهر من باشد، فکر نمی‌کنید که این جنایت به شما باز خواهد گشت؟»

دیانا پاسخ داد: «نه، نه وقتی که سوگندی یاد نکرده‌ام.»

گابریل فریاد زد: «اوه، وحشتناک، وحشتناک... اما در نظر داشته باشید، مادام، که می‌توانم همه جا بگویم که شما عاشق کنت دو مونتگومری بودید و به پادشاه خیانت کردید، و من، پسر کنت، از این موضوع مطمئن هستم.»

دیانا با لبخندی شیطانی گفت:

«اطمینان اخلاقی محض، بدون مدرک.»

و دوباره لحن بی‌تفاوتی گستاخانه و متکبرانه‌اش را به خود گرفت و گفت:

«من می‌گویم که دروغ می‌گوی، آقا... و خودت به من گفتی که وقتی تو تأیید می‌کنی و من انکار می‌کنم، کسی نیست که حرفت را باور کند. همچنین در نظر داشته باش که می‌توانم به پادشاه بگویم که تو با من عشق‌بازی کرده‌ای و تهدید کرده‌ای که اگر تسلیم تو نشوم، تهمت‌هایی علیه من پخش خواهی کرد. و آن وقت تو را از دست خواهم داد، آقای گابریل دو مونتگومری. اما مرا ببخشید،»

او در حالی که بلند می‌شد گفت:

«باید شما را ترک کنم، آقا. شما واقعاً مرا بسیار سرگرم کرده‌اید، و داستان شما داستان بسیار عجیبی است.»

او زنگی را به صدا درآورد تا خدمتکاری را احضار کند.

گابریل فریاد زد و با مشت‌های گره کرده‌اش به پیشانی‌اش کوبید:

«اوه، این شرم‌آور است... اوه، چرا تو زن هستی، یا چرا من مرد هستم؟ اما، با این وجود، مراقب باش، مادام، زیرا تو نباید با قلب و زندگی من بی‌رحمانه بازی کنی و خدا تو را مجازات خواهد کرد و انتقام کاری را که کرده‌ای از من خواهد گرفت، - برای این رسوایی، دوباره می‌گویم. »

دیانا گفت: «آیا اینطور فکر می‌کنی؟»

و سخنانش را با خنده‌ای خشک و تمسخرآمیز که مختص او بود، همراه کرد.

در این لحظه، پیشخدمتی که او را صدا زده بود، پرده‌ی ملیله‌کاری را بالا زد. او به گابریل سلام تمسخرآمیزی داد و از اتاق خارج شد.

با خودش گفت: «خوب، خوب! پلیس خوب من قطعاً خوش‌شانس است. چرا ما او را دوست داریم؟»

گابریل، دیوانه از خشم و اندوه، به دنبال او بیرون رفت.



فصل پانزدهم: کاترین دو مدیچی

اما گابریل قوی و شجاع بود و عزم راسخی داشت. پس از فروکش کردن آشفته‌گی لحظات اولیه، ناامیدی را از خود دور کرد، دوباره سرش را بالا گرفت و از ملکه درخواست ملاقات کرد.



گابریل و کاترین دو مدیچی

کاترین دو مدیچی بدون شک در باره این تراژدی مرموز شوهرش و کنت دو مونتگومری شنیده بود. در واقع، چه کسی می‌داند که خودش در آن نقشی نداشته است. در آن زمان او به سختی بیش از بیست سال داشت. آیا احتمال نداشت که حسادت یک همسر جوان زیبا اما رها شده باعث شود که او دائماً چشمان خود را به روی هر عمل و هر اشتباه رقیبش باز نگه دارد؟ گابریل برای روشن کردن تاریکی مسیری که در آن قدم می‌زد، به حافظه او تکیه میکرد، اما جایی که او بسیار علاقه‌مند بود که مسیرش را چه به عنوان معشوق و چه به عنوان پسر، به خاطر خوشبختی یا انتقام او، برایش روشن کند.

کاترین با مهربانی قابل توجهی که در هر موقعیتی از نشان دادن آن به او کوتاهی نکرده بود، از ویکنت دو اکسمه استقبال کرد. او گفت: «شما، پادشاه خوش‌قیافه‌ی فهرست‌های من هستید؟ این دیدار خوشامدگویی را مدیون چه شانس خوبی هستید؟ شما به ندرت نزد ما می‌آئید، آقای د اکسمه و فکر می‌کنم این اولین باری است که شما به دنبال ملاقات با ما در آپارتمان‌هایمان هستید. اما شما همیشه مهمان خوشامدگویی ما خواهید بود، این را به خاطر داشته باشید.»

گابریل گفت: «مادام، نمی‌دانم چگونه از چنین لطفی از شما تشکر کنم؛ مطمئن باشید که ارادت من...»

ملکه حرف او را قطع کرد و گفت: «اوه... از ارادت صرف نظر کنید... اما بیایید به هدفی که شما را به اینجا آورده است، برسیم. آیا می‌توانم به هر نحوی به شما خدمت کنم؟»

«بله، مادام، فکر می‌کنم می‌توانید.»

کاترین با لبخندی بسیار گیرا پاسخ داد: «چه بهتر، آقای د اکسمه و اگر آنچه از من می‌خواهید در توان من باشد، از قبل قول می‌دهم که آن را برآورده کنم. شاید این یک توافق مصالحه‌آمیز باشد، اما می‌دانم که شما از آن استفاده‌ی ناعادلانه نخواهید کرد، دوست خوب من.»

«خدا نکند، مادام. من هرگز چنین قصدی ندارم.»

ملکه آهی کشید و گفت: «پس بفرمایید و به من بگویید.»

«خانم، این اطلاعاتی است که من جرأت کردم از شما بپرسم، نه چیز دیگری. اما برای من این «هیچ» همه چیز است. بنابراین، می‌دانم، مرا به خاطر یادآوری خاطراتی که ممکن است برای علیاحضرت دردناک باشد، ببخشید. آنها مربوط به چیزی هستند که مدت‌ها پیش، در سال ۱۵۳۹ اتفاق افتاده است.»

ملکه گفت: «وای، من آن زمان خیلی کوچک بودم، تقریباً یک کودک.»

گابریل گفت: «اما در همین حال بسیار دوست‌داشتنی بوده، و مطمئناً شایسته دوست داشته شدن بوده اید.»

ملکه با خوشحالی از تغییر جهت مکالمه گفت: «بعضی‌ها این را می‌گفتند و با این حال...»

گابریل ادامه داد: «زن دیگری جرأت کرد به حق که به واسطه موهبت الهی و به واسطه تولد و زیبایی و از آن شما بود، دست درازی کند و بدون رضایت از اینکه با جادو و افسون، بدون شک، با چشمان و قلب شوهری که برای دیدن واضح خیلی جوان بود، از شما دور شود، به کسی که به شما خیانت کرده بود خیانت کرد، و عاشق کنت دو مونتگومری بود. اما مادام، با تحقیر درستکارانه خود، ممکن است همه اینها را فراموش کرده باشید؟»

ملکه گفت: «به هیچ وجه... و این ماجرا، با تمام دسیسه‌هایی که از آن سرچشمه می‌گیرد، هنوز در ذهنم کاملاً واضح است. بله، آن زن عاشق کنت دو مونتگومری بود، و سپس، وقتی دید که علاقه‌اش آشکار شده است، با بی‌رحمی وانمود کرد که این صرفاً یک نمایش برای اثبات علاقه‌ی ولیعهد به اوست و وقتی مونتگومری، بیچاره - که شاید به دستور خودش از بین رفته بود - ناپدید شد، هرگز برایش اشکی نریخت، بلکه روز بعد، خندان و شادمان، در یک مجلس رقص حاضر شد. اوه، بله، من همیشه اولین نقشه‌هایی را که این زن با آنها قدرت نوپای مرا تضعیف کرد، به یاد خواهم داشت؛ زیرا در آن زمان از آنها آزرده خاطر بودم و روزها و شب‌هایم را با گریه می‌گذراندم. اما از آن زمان غرورم به کمکم آمده است. من همیشه وظیفه‌ام را انجام داده‌ام، و حتی بیشتر از آن. من با رفتار شایسته‌ام، احترام مداوم و همیشگی را برای خودم به عنوان همسر، مادر و ملکه ایجاد کرده‌ام. من هفت فرزند به پادشاه فرانسه داده‌ام، اما اکنون شوهرم را فقط با نوعی محبت آرام، به عنوان یک دوست دارم. دوست و پدر پسرانم، و دیگر هیچ حقی برای او نمی‌شناسم که او احساسی لطیف‌تر بخواهد. زندگی من به اندازه کافی وقف خیر عمومی شده و آیا اکنون نمی‌توانم کمی

برای خودم زندگی کنم؟ آیا خوشبختی‌ام را به اندازه کافی گران نخریده‌ام؟ اگر فداکاری قلبی جوان و پرشور به پای من ریخته شود، آیا اگر آن را رد نکنم، جرمی در حق من خواهد بود، گابریل؟»

نگاه‌های کاترین کاملاً با سخنانش هماهنگ بود؛ اما افکار گابریل جای دیگری بود. به محض اینکه ملکه از صحبت درباره پدرش دست کشید، او نیز از گوش دادن دست کشید و در فکر فرو رفت. این خیال‌پردازی، که کاترین آن را مطابق با خواسته‌های خودش تفسیر کرد، به هیچ وجه او را ناراحت نکرد. اما گابریل خیلی زود سکوت را شکست. او گفت: «آخرین توضیح، و جدی‌ترین توضیح... شما خیلی به من لطف دارید. من مطمئن بودم که با آمدن به نزد شما کاملاً راضی خواهم شد. شما از فداکاری صحبت کردید، می‌توانید کاملاً روی من حساب کنید، مادام. اما به خاطر خدا، کارتان را تمام کنید. از آنجایی که جزئیات این حادثه غم‌انگیز در زندگی کنت دو مونتگومری را می‌دانستید، آیا می‌دانید که در آن زمان شکی وجود داشت که مادام دو کاسترو، که چند ماه پس از ناپدید شدن کنت به دنیا آمد، واقعاً دختر پادشاه بوده است؟ آیا زبان رسوایی، می‌توانم بگویم تهمت، سوءظن را در این جهت ایجاد نکرد و به آقای دو مونتگومری پدر دینا نسبت نداد؟»

کاترین دو مدیچی مدتی بدون هیچ کلمه‌ای به گابریل نگاه کرد، گویی می‌خواست از احساسی که سخنان او را دیکته کرده بود، خود را راضی کند. او فکر کرد که این را کشف کرده است و شروع به لبخند زدن کرد. او گفت:

«متوجه شده‌ام که شما مجذوب مادام دو کاسترو شده‌اید و با پشتکار به او ابراز علاقه می‌کنید. حالا انگیزه شما را می‌فهمم. فقط قبل از اینکه خودتان را متعهد کنید، می‌خواهید مطمئن شوید که هیچ بونی از دروغ نمی‌برید و واقعاً دختر پادشاهی هست که شما به او ادای احترام می‌کنید؟ شما نمی‌خواهید، پس از ازدواج با دختر مشروع هانری دوم، در یک روز خوب و به طور غیرمنتظره‌ای متوجه شوید که همسران فرزند نامشروع کنت دو مونتگومری است؟ در یک کلام، شما جاه‌طلب هستید، آقای داکسمه اعتراض نکنید، زیرا این فقط باعث می‌شود که من برای شما را بیشتر ارزش قائل شوم و علاوه بر این، ممکن است به نفع نقشه‌های من برای شما باشد، نه به ضرر آنها. شما جاه‌طلب هستید، اینطور نیست؟»

گابریل با خجالت فراوان پاسخ داد:

«اما، مادام، شاید منظور این باشد که...»

ملکه گفت:

«بسیار خوب... می‌بینم که راز شما را حدس زده‌ام، آقای جوان بسیار خوب. پس... آیا حاضری حرف یک دوست را باور کنی؟ به نفع این نقشه‌هایت، نظراتت در مورد این دینا را کنار بگذار. این دخترک صورت عروسی را رها کن. راستش را بخواهی، نمی‌دانم او دختر کیست، دختر پادشاه است یا کنت، و آخرین فرض ممکن است درست باشد، اما اگر او از پادشاه متولد شده باشد، آن زن یا حمایتی که تو به آن نیاز داری، نیست. مادام دانگولم طبیعتی ضعیف و مطیع دارد، اگر بخواهی، سرشار از احساس و لطف است، اما بدون نیرو یا انرژی یا شجاعت. او موفق شده است که لطف پادشاه را به خود جلب کند، موافقم، اما تدبیر لازم برای استفاده از آنها را ندارد. چیزی که تو نیاز داری، گابریل، برای کمک به تو در تحقق رویاهای باشکوهت، قلبی مردانه و شجاع است که به تو کمک کند همانطور که تو را دوست دارد، به تو خدمت کند و تو به او خدمت کنی، و قلب و زندگی تو را پر کند. چنین قلبی را بدون اینکه خودت بدانی، پیدا کرده‌ای.»

او با حیرت کامل به ملکه نگاه کرد، اما کاترین با لحنی گرم و صمیمی به رعیتش حرف خود را ادامه داد و گفت:

"گوش کن... سرنوشت والای ما، ما را ملکه‌هایی آزاد از رعایت آداب و رسوم رایج در میان مردم می‌کند و اگر می‌خواهیم مورد محبت رعیت قرار بگیریم، باید خودمان چند قدم به جلو برداریم و دست خوشامدگویی دراز کنیم. گابریل، تو خوش‌تیپ، شجاع، پرشور و مغروری. از همان لحظه اول که تو را دیدم، احساس عجیبی نسبت به تو داشتم، و - اشتباه نمی‌کنم، نه؟ - حرف‌ها و نگاه‌هایت، و حتی همین اتفاق امروز، که شاید فقط یک انحراف برنامیزی شده باشد، - همه چیز دست به دست هم می‌دهد تا باور کنم که با یک ناسپاس سر و کار ندارم."

گابریل که تعجبش به نگرانی تبدیل شده بود، گفت: «خانم...»

کاترین با شیرین‌ترین لبخندش ادامه داد:

"اوه، بله، شما تحت تأثیر قرار گرفته‌اید و متعجب شده‌اید، می‌بینم. اما شما به خاطر رک گویی لازم، مرا با خشونت قضاوت نمی‌کنید، اینطور نیست؟ دوباره می‌گویم، ملکه باید برای آن زن عذر و بهانه بیاورد. شما با تمام جاه‌طلبی‌تان، آقای دِ اکسمه، خجالتی هستید؛ و اگر به خاطر وسواس‌هایی که دهن‌شان من هستند، مرا از این کار منع می‌کردند، ممکن بود از عبادتی که برایم بسیار ارزشمند است، محروم شوم. من خیلی ترجیح می‌دادم که اولین کسی باشم که صحبت می‌کند. پس بیا! یک بار دیگر خودت را جمع و جور کن. آیا من یک چنین موجود وحشتناکی هستم؟"

گابریل، رنگ‌پریده و لرزان، زیر لب گفت: «اوه، بله...»

اما ملکه کاملاً معنی مطلبی را که گابریل ابراز کرد، اشتباه فهمید.

او با تظاهری بازیگوشانه از تردید گفت:

«بیا... من هنوز عقل سلیم تو را از تو سلب نکرده‌ام، تا جایی که باعث شوم از منافع خودت غافل شوی، همانطور که با سوالاتی که در مورد مادام دانگولم از من پرسیدی ثابت کردی. اما خیالت را راحت کن، زیرا من دوباره می‌گویم که خواهان تحقیر تو نیستم، بلکه خواهان ارتقای تو هستم. گابریل، تا این لحظه خودم را در رتبه دوم از دید پنهان نگه داشته‌ام، اما می‌دانی، به زودی در رتبه اول خواهم درخشید. مادام دیانا دو پواتیه دیگر آنقدر جوان نیست که زیبایی و برتری خود را حفظ کند. روزی که اعتبار آن موجود رو به زوال بگذارد، سلطنت من آغاز خواهد شد و خوب بدان که من خواهم دانست چگونه سلطنت کنم، گابریل. غرایز سلطه‌گری که در خود احساس می‌کنم در کار است، مرا از آن مطمئن می‌کند و آن زمان، این در خون مدیسی‌ها نیز هست. پادشاه روزی خواهد فهمید که مشاوری باهوش‌تر، ماهرتر و باتجربه‌تر از من ندارد. و سپس، گابریل، وقتی آن زمان فرا برسد، آن مردی که ترقی و اقبال خود را با من پیوند داده است، به چه اوج‌هایی ممکن است دست نیابد. آیا بانوی اول تمام قلمرو نمی‌تواند به شایستگی مردی را که خود را وقف کاترین کرد، پادشاه دهد؟ آیا این مرد خود دوم او، بازوی راست او، پادشاه واقعی، با شبحی از یک پادشاه بالای سر او نخواهد بود؟ آیا او تمام عزت و تمام قدرت فرانسه را در دست نخواهد داشت؟ یک رویای زیبا، اینطور نیست، گابریل؟ بسیار خوب، گابریل، آیا تو انتخاب می‌کنی که آن مرد باشی؟

سپس ملکه شجاعانه دستش را به سمت گابریل دراز کرد.

گابریل در مقابل پاهای او زانو زد و آن دست سفید دوست داشتنی را بوسید، اما طبیعت او بیش از حد رک و وفادار بود که به او اجازه دهد خود را درگیر حيله‌ها و دروغ‌های یک اشتیاق ساختگی کند. او بین فریب و خطر، بیش از حد صادق و بیش از حد جسور بود که لحظه‌ای تردید کند، بنابراین سر شریف خود را بالا آورد و گفت:

«خانم، آن آقای فروتن که در کنار شماست، به شما التماس می‌کند که او را مطیع‌ترین بنده و فداکارترین رعیت خود بدانید، اما...»

کاترین با لبخند گفت:

«اما، اینها عبارات ستایش‌آمیزی نیستند که از شما، سوارکار ارجمندم، انتظار دارم.»

گابریل ادامه داد: «و با این حال، خانم... من نمی‌توانم از کلمات مهربان‌تر و محبت‌آمیزتری برای خطاب به شما استفاده کنم، زیرا - ببخشید، التماس می‌کنم - کسی که قبل از دیدن شما، او را بسیار دوست داشتم، خانم دیانا دو کاسترو است و هیچ عشقی، حتی عشق یک ملکه، هرگز نمی‌تواند در این قلب که همیشه پر از تصویر دیگری است، جایی برای استراحت پیدا کند.»

کاترین با گونه‌های بی‌رنگ و لب‌های بسته فریاد زد: «آه...»

گابریل، با سری پایین، مردانه منتظر طوفان خشم و تحقیری بود که بر او نازل می‌شد. تحقیر و خشم دیری نمی‌پایید، و پس از چند لحظه سکوت، - کاترین در حالی که سعی می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد و خشمش را فرو بنشانند، گفت: "می‌دانید، آقای دِ اکسمه... می‌دانید که من شما را بسیار جسور، اگر نگوییم گستاخ، می‌دانم. چه کسی با شما از عشق صحبت کرد، آقای محترم؟ از کجا به این فکر افتادید که می‌خواهم فضیلت خجالتی شما را وسوسه کنم؟ شما حتماً به شایستگی‌های خود بسیار مغرور و متکبر هستید که جرأت می‌کنید به چنین چیزهایی فکر کنید و چنین عجولانه بر مهربانی قلبی که تنها اشتباهش بخشیدن خود به فردی نالایق بود، چنین عجولانه بنا کنید. شما به یک زن و یک ملکه، آقای محترم، عمیقاً آسیب رسانده‌اید."

گابریل پاسخ داد:

"اوه، مادام، لطفاً باور کنید که احترام مذهبی من ..."

کاترین حرف او را قطع کرد و گفت: "کافی است... می‌دانم که به من توهین کردی و برای توهین به من به اینجا آمدی. چرا اینجا هستی؟ چه هدفی از قدم‌هایت داشتی؟ عشق تو و مادام دو کاسترو یا هر یک از نگرانی‌هایت برای من چه اهمیتی دارد؟ تو آمدی تا از من اطلاعات بگیری... بهانه‌ی پوچی. می‌خواستی ملکه‌ی فرانسه را محرم اسرار خود کنی؟ به تو می‌گویم بی‌معنی است... بدتر از آن، این یک بی‌حرمتی است."

گابریل در حالی که با غرور ایستاده بود پاسخ داد:

«نه، مادام، این بی‌حرمتی نیست که با مرد صادقی روبرو شوید که ترجیح داده به جای فریب دادن، شما را زخمی کند.»

کاترین پاسخ داد:

«آرام باش، آقا!... به تو دستور می‌دهم آرام باشی و مرا ترک کنی. اگر هنوز صلاح نمی‌دانم که جسارت بی‌شرمانه‌ی تو را به پادشاه فاش کنم، خودت را خوش‌شانس بدان. اما دیگر هرگز نگذار تو را ببینم، و از این پس کاترین دو مدیچی را دشمن سرسخت خود بدان. بله، دوباره با تو روبرو خواهم شد، مطمئن باش، آقایِ اکسمه! و حالا مرا ترک کن.»

گابریل به ملکه ادای احترام کرد و بدون هیچ کلمه‌ای از آنجا بیرون رفت.

وقتی دوباره تنها شد، با خودش فکر کرد:

«بسیار خوب، یک نفرت دیگر! اما اگر فقط چیزی در مورد پدرم و دیان می‌دانستم، چه فرقی برای من می‌کرد؟ محبوب پادشاه و همسر پادشاه برای دشمنان. شاید سرنوشت در حال آماده شدن باشد تا خود پادشاه را دشمن من کند. و حالا برای دیانا، چون زمانش رسیده است و خدا کند که وقتی از او که مرا دوست دارد جدا می‌شوم، غمگین‌تر و ناامیدتر از زمانی نباشم که کسانی را که از من متنفرند ترک می‌کنم.»



فصل شانزدهم: دلدادۀ یا برادر

وقتی ژاسینت، گابریل را به آپارتمانی در کاخ لوور که دیانا دو کاسترو به عنوان دختر مشروع پادشاه در آن ساکن بود، راهنمایی کرد، دیانا با تمام وجود بدون اینکه بخواهد شادی‌اش را پنهان کند، به استقبال دلدارش شتافت. او حاضر بود پیشانی‌اش را به او بدهد تا بوسیده شود، اما گابریل به فشردن دستش اکتفا کرد.

دیانا گفت: "بالاخره آمدی، گابریل... چقدر بی‌صبرانه منتظرت بودم عزیزم. اخیراً انگار نمی‌دانستم تمام جریان شادی‌ای را که در درونم احساس می‌کنم به کجا نسبت بدهم. وقتی تنها هستم حرف می‌زنم و می‌خندم و از شادی دیوانه می‌شوم. اما حالا تو اینجا، گابریل، و حداقل می‌توانیم ساعتی خوش را با هم بگذرانیم. اما چه شده، عشق من؟ تو سرد و جدی و تقریباً غمگین به نظر می‌رسی. آیا با چنین چهره‌ای جدی و خونسردی، عشق خود را به من و قدردانی خود را از خدا و پدرم نشان می‌دهی؟"

«به پدرت؟ بله، دیانا بیا درباره پدرت، صحبت کنیم. در مورد این جدیتی که از آن تعجب می‌کنی، این روش من است که با چهره‌ای جدی بخت و اقبال را دریافت کنم زیرا من در وهله اول به هدایای او اعتماد ندارم، زیرا قبلاً به آنها عادت نداشته‌ام، و تجربه من این بوده است که او اغلب غم و اندوه خود را زیر نقاب لطف پنهان می‌کند.»

دختر، نیمی از روی شوخی و نیمی از روی عصبانیت، پاسخ داد: «من نمی‌دانستم که تو چنین فیلسوف و اینقدر بدشانس هستی، گابریل... اما، بیا... تو می‌گفتی که می‌خواهی درباره پادشاه صحبت کنی و من بسیار خوشحالم. او چقدر مهربان و سخاوتمند است، گابریل.»

«بله، دیانا و او تو را بسیار دوست دارد، اینطور نیست؟»

«با لطافت و ملایمتی بی‌نهایت، گابریل.»

ویکونت د'اکسمه زیر لب گفت، «شکی نیست، زیرا او، احمق بیچاره، ممکن است به خوبی باور کند که این دختر فرزند اوست.» سپس با صدای بلند ادامه داد: «فقط یک چیز مرا متعجب می‌کند و آن این است که چطور پادشاه، که حتماً در قلبش احساس می‌کرد که باید تو را تا این حد عزیز دوست داشته باشد، توانسته دوازده سال بگذرد بدون اینکه تو را ببیند یا بشناسد، و تو را در ویموثیه، گم و گور، رها کند. دیانا، آیا هرگز از او توضیحی برای چنین بی‌تفاوتی عجیبی نپرسیدی؟ می‌دانی، چنین فراموشی مطلق به سختی با احساس مهربانی که به نظر می‌رسد اکنون نسبت به تو دارد، سازگار است.»

دیانا گفت: «اوه، او نبود که مرا فراموش کرد، - پاپای بیچاره.»

«پس چه کسی بود؟»

«چه کسی؟ مطمئناً، مادام دیانا دو پواتیه... نمی‌دانم که آیا باید بگویم مادرم.»

«و چرا او تصمیم گرفت تو را اینگونه رها کند، دیانا؟ آیا نباید خوشحال و مغرور می‌بود و خود را در نظر پادشاه به خاطر به دنیا آوردن تو و به این ترتیب به دست آوردن حقی بیشتر برای محبت او، بزرگ می‌داشت؟ چه چیزی باید از آن می‌ترسید؟ شوهرش مرده بود و پدرش...»

دیانا گفت: "همه اینها کاملاً درست است، گابریل و برای من بسیار دشوار، اگر نگوییم غیرممکن است، که این احساس خارق‌العاده - آیا از غرور است؟ - را که باعث شده مادام دو والتینیو از پذیرش رسمی من به عنوان فرزند خود امتناع

ورزد، در نظر تو توجیه کنم. عزیزم، مگر نمی‌دانی که در وهله اول دیانا پادشاه را وادار کرد تا واقعیت تولد مرا پنهان کند. اینکه دیانا فقط به درخواست فوری پادشاه، که تقریباً یک دستور بود، به فرخوانده شدن من به دربار رضایت داد و اینکه دیانا حتی نخواست که در فرمانی که به موجب آن مشروعیت یافتم، نامش ذکر شود؟ من هیچ تمایلی ندارم که از او به خاطر این موضوع شکایت کنم، گابریل، زیرا اگر این غرور غیرقابل توضیح او نبود، هرگز تو را نمی‌شناختم و تو مرا دوست نمی‌داشتی. اما با این وجود، گاهی اوقات فکر کردن به آن نوع انزجاری که به نظر می‌رسد مادرم نسبت به هر چیزی که به من مربوط می‌شود، احساس می‌کند، مرا آزار داده است."

گابریل با وحشت فکر کرد: «انزجاری که شاید فقط پشیمانی باشد... او توانست پادشاه را فریب دهد، و این بدون تردید و وحشت نبود -»

دیانا گفت: «اما گابریل عزیز، به چه فکر می‌کنی؟ و به چه دلیلی این همه سوال را مطرح می‌کنی؟»

«او، بدون هیچ دلیلی... این نگرانی قلب مضطرب من است، همین... نگرانش نباش، دیانا. اما، در هر صورت، اگر به نظر می‌رسد مادرت فقط از تو و پدرت، بیزار و تقریباً نفرت دارد، پدرت با محبتش سردی او را جبران می‌کند. آیا اینطور نیست؟ و تو، اگر در کنار مادام دو والتینوآ احساس خجالت و محدودیت کنی، قلبت در حضور پادشاه گشوده می‌شود، اینطور نیست، و او را به عنوان یک پدر یا مادر واقعی می‌شناسی؟»

دیانا گفت: «او، بله، واقعاً!... و از همان روز اولی که او را دیدم، وقتی با من اینقدر مهربانانه صحبت کرد، فوراً احساس کردم که به او جذب می‌شوم. این نه از روی سیاست است که من با او مهربان و مطیع هستم، بلکه از روی غریزه است. این پادشاه، نه حامی و پشتیبان من، نبود که من آنقدر عزیزش می‌داشتم - او پدرم بود. »

گابریل با خوشحالی فریاد زد: «هیچ وقت نمی‌توان در مورد چنین مسائلی اشتباه کرد... دیانای عزیز، عزیزترین عشق من، خوشحالم که پدرت را اینقدر دوست داری و در حضور او احساسات لطیف قدردانی و عشق را احساس می‌کنی. این فداکاری دوست‌داشتنی، ارزش و اعتبار خود را بالا می‌بری، دیانا. »

دیانا گفت: «و همچنین خوشحالم که تو آن را درک می‌کنی و تأییدش می‌کنی. اما حالا که از پدرم و از عشق او به من و عشق من به او، و از وظیفه‌مان در قبال او، صحبت کردیم، گابریل، بیا کمی در مورد خودمان و عشق خودمان صحبت کنیم؛ چرا که نه؟ چه می‌گویی؟ ما موجودات خودخواهی هستیم.» او با نبوغ زیبایی که فقط مختص خودش بود، اضافه کرد. «به علاوه، اگر پادشاه اینجا بود، مرا به خاطر اینکه اصلاً به خودم، به خودمان، فکر نمی‌کنم، سرزنش می‌کرد. و می‌دانی، گابریل، هر دقیقه به من چه می‌گوید؟ فرزند عزیزم، خوشحال باش، خوشحال باش، می‌فهمی؟ و به این ترتیب مرا خوشحال خواهی کرد. و بنابراین، آقا، حالا که دین قدردانی‌مان ادا شده، نباید خودمان را خیلی فراموش کنیم.»

گابریل با تأمل گفت: «کاملاً درست است، کاملاً درست است. بیا اکنون خود را به این وابستگی که ما را برای زندگی به یکدیگر پیوند می‌دهد، بسپاریم. بیا به قلب‌هایمان نگاه کنیم و ببینیم آنجا چه می‌گذرد. بیا روح خود را به یکدیگر نشان دهیم.»

دیانا گفت: «بسیار خوب، این کار را خواهیم کرد؛ این لذتبخش خواهد بود. »

گابریل با لحنی مالیخولیایی پاسخ داد: «بله، لذتبخش است و اول، دیان، به من بگو چه احساسی نسبت به من داری. آیا مرا کمتر از پدرت دوست نداری؟»

دیانا گفت: «او، ای پسر حسود... مطمئن باش که عشق من به تو بسیار متفاوت است و به هیچ وجه توضیح آن آسان نیست. وقتی با پادشاه هستم، آرام هستم و قلبم تندتر از همیشه نمی‌زند... اما وقتی تو را می‌بینم، آه، آنگاه اضطراب عجیبی را احساس می‌کنم که همزمان مرا رنج می‌دهد و لذت می‌بخشد و در تمام وجودم پخش می‌شود. حتی در مقابل تمام دنیا می‌توانم کلمات شیرین و عاشقانه‌ای را که بر لبانم جاری می‌شود، به پدرم بگویم، اما برای تو، به نظر من هرگز نباید جرأت کنم حتی یک کلمه «گابریل» را در مقابل روح دیگری بگویم، حتی وقتی همسر تو هستم. در یک کلام، شادی‌ای که حضور تو برای من به ارمغان می‌آورد، به همان اندازه بی‌قرار و ناآرام است - تقریباً گفته بودم که دردناک است - که شادی‌ای که با پدرم احساس می‌کنم آرام و آسوده است؛ اما درد یکی، وجدآورتر از آرامش دیگری است.»

گابریل با ناامیدی فریاد زد: «دیگر نگو... آه، دیگر نگو... بله، تو واقعاً مرا دوست داری و این مرا وحشت زده می‌کند. و با این حال، باید بگویم که این مرا نیز تشویق می‌کند زیرا مطمئناً اگر دوست داشتن من برای تو اشتباه بود، خدا چنین اشتیاقی را در قلب تو نمی‌گذاشت.»

دیانا با تعجب پرسید: «منظورت چیست، گابریل؟ چرا اعتراف من، که بهترین حق دنیا را دارم که به تو بکنم، چون قرار است شوهر من باشی، باید تو را اینگونه در تنگنا قرار دهد؟ چه خطری می‌تواند در عشق من پنهان باشد؟»

«هیچ، دیانا، هیچ. به من توجه نکن. این شادی است که مرا اینگونه مست می‌کند، - شادی خالص. چنین خوشبختی والایی مرا از لذت گیج می‌کند. اما تو همیشه مرا اینقدر بی‌قرار و با چنین احساسات دردناکی دوست نداشتی. وقتی با هم زیر درختان ویموتیه قدم می‌زدیم، تو فقط با من دوستی داشتی، - دوستی برادرانه.»

دیانا گفت: «من آن زمان فقط یک کودک بودم. شش سال بود که در تنهایی و دل‌تنگی، خواب تو را نمی‌دیدم. عشق من با بزرگ شدن بدنم رشد نکرده بود. دو ماه را در میان درباری زندگی نکرده بودم که در آن زبان هرزه و اخلاق فاسد باعث شده بود که با محبت بیشتری به عشق پاک و مقدسمان فکر کنم.»

گابریل گفت: «درست است، درست، دیانا.»

«و حالا، تو، گابریل عزیز، به نوبه خود از فداکاری و عشق پرشورت به من بگو. قلبت را به روی من بگشا، همانطور که من قلب خود را در برابر نگاه تو آشکار کرده‌ام. اگر سخنان من در گوش تو خوشایند بوده است، آیا اجازه می‌دهی صدای تو را بشنوم که به من می‌گویی چقدر مرا دوست داری و چقدر مرا عمیقاً دوست داری؟»

گابریل جواب داد: «اوه، در مورد من، نمی‌دانم. من نمی‌توانم این را به تو بگویم. در این مورد از من نپرس، مرا مجبور نکن که از خودم بپرسم، زیرا خیلی وحشتناک است.»

دیانا با وحشتی مرگبار فریاد زد: «اما، گابریل، این کلمات تو هستند که وحشتناکند. تو حتی حاضر نیستی به من بگویی که دوستم داری.»

«اگر من تو را دوست داشته باشم، دیانا... او از من می‌پرسد که آیا او را دوست دارم یا نه... پس واقعاً، بله، من تو را دوست دارم، مثل یک دیوانه، شاید هم مثل یک جنایتکار.»

مادام دو کاسترو با وحشت و حیرت فریاد زد. «مثل یک جنایتکار... چه جرمی می‌تواند در عشق ما باشد؟ آیا هر دوی ما آزاد نیستیم؟ آیا پدرم به پیوند ما رضایت نمی‌دهد؟ درگاه ملکوت و فرشتگان باید از چنین عشقی لذت ببرند.»

گابریل در دل فریاد زد: «خدایا، به او رحم کن که کفر نگوید، همانطور که من شاید در صحبت با آلویز به خودم کفر گفتم.»

دیانا تکرار کرد: «چه مشکلی می‌تواند باشد؟ عزیزم، تو که مریض نیستی، نه؟ و تو که معمولاً اینقدر قوی هستی، این ترس‌های خیالی از کجا می‌آیند؟ چون من وقتی نزدیک تو هستم هیچ ترسی ندارم. می‌دانم که با تو به اندازه پدرم در امان هستم. ببین، برای اینکه تو را به خودت، به زندگی و خوشبختی برگردانم، بدون ترس سینه‌ات را محکم فشار می‌دهم، شوهر عزیزم... بدون هیچ تردیدی پیشانی‌ام را به لب‌هایت می‌فشارم.»

با لبخندی مسحورکننده، به او نزدیک شد، صورت باشکوهش به سمت صورت او چرخید و نگاه فرشته‌گونش آغوش پاک او را طلب می‌کرد.

اما گابریل او را با وحشت دور کرد. فریاد زد: «دور شو... نه، نه... مرا ترک کن، از من فرار کن.»

دیانا ناله ای کرد و دستانش را در کنارش رها کرد. «خدای من، او از من دوری می‌کند، او مرا دوست ندارد.»

گابریل گفت: «من تو را خیلی دوست دارم.»

«اگر مرا دوست داری، چرا نوازش‌های من باید برای تو اینقدر وحشتناک باشد؟»

گابریل با خود گفت: «پس آیا آنها واقعاً برای من وحشتناک هستند؟ آیا غریزه من است که آنها را دفع می‌کند، نه عقل من؟ او، بیا، دیان، بگذار تو را ببینم و بشناسم و حضورت را احساس کنم! بیا، بگذار لب‌هایم را با بوسه‌ای برادرانه بر پیشانی‌ات بفشارم، بوسه‌ای که یک عاشق نامزد می‌تواند در آن غرق شود.»

دیانا را روی قلبش فشار داد و بوسه‌ای طولانی و سوزان بر موهایش زد.

با شنیدن همان لمس او، با شور و شوق فریاد زد: «آه، من خودم را فریب دادم! این صدای خون نیست که از قلب من به تو فریاد می‌زند؛ این صدای عشق است... من آن را می‌شناسم. آه، چه سعادت.»

دیانا پاسخ داد: «عزیزم، چه گفتی؟ اگر بگویی که مرا دوست داری، تمام چیزی را می‌گویی که من دوست دارم بشنوم یا بدانم.»



«آه، واقعاً دوستت دارم، فرشته‌ی مقدس؛ عاشقانه و دیوانه‌وار دوستت دارم... بله، دوستت دارم، و اینکه قلبت این‌طور به قلبم می‌تپد، برای من بهشت است یا جهنم؟»

گابریل ناگهان فریاد زد و خودش را از آغوش او رها کرد. «دور شو، دور شو. بگذار فرار کنم، چون من نفرین شده هستم.» و وحشیانه از اتاق فرار کرد و دیانا را از وحشت گنگ و از ناامیدی به سنگ تبدیل کرد.

و او، مرد بیچاره، دیگر نمی‌دانست کجا می‌رود یا چه می‌کند. مثل یک مست، تلوتلوخوران و بی‌اراده از پله‌ها پایین آمد. این سه تجربه ترسناک برایش غیرقابل تحمل بود. وقتی به گالری بزرگ لوور رسید، چشمانش را به نشانه تسلیم بسته بود، پاهایش سست شده بود و روی زانوهایش به دیوار تکیه داده بود و زمزمه می‌کرد: «پیش‌بینی می‌کردم که فرشته عذابی تلخ‌تر از دو شیطان برایم ایجاد خواهد کرد.»

او غش کرده بود. شب از راه رسیده بود و هیچ‌کس از گالری عبور نمی‌کرد.

با احساس دستی نرم که پیشانی‌اش را نوازش می‌کرد و شنیدن صدایی شیرین که با روحش صحبت می‌کرد، به هوش آمد. چشمانش را باز کرد. ملکه کوچک، مری استوارت، با شمعی روشن در دست، روبرویش ایستاده بود.

گابریل گفت: «آه، چقدر خوش‌شانس... یک فرشته دیگر.»

مری گفت: «این تو هستی، آقای دِ اکسمه؟ آه، چقدر مرا ترساندی. فکر کردم مرده‌ای. چه شده؟ چقدر رنگت پریده. حالت بهتر شده؟ اگر بخواهی، کمک می‌کنم.»

گابریل در حالی که سعی می‌کرد بلند شود گفت: «بی‌فایده، مادام. صدای شما مرا به زندگی بازگرداند.»

مری گفت: «بگذار کمک کنم. بیچاره... مریضی؟ غش کرده بودی، نه؟ وقتی داشتیم رد می‌شدیم، دیدم اینجا دراز کشیده‌ای و قدرت کافی برای فریاد زدن نداشتم. و بعد فکر کردن به من شجاعت داد و به تو نزدیک تر شدم و فکر می‌کنم خیلی شجاع بودم. دستم را روی پیشانی‌ات گذاشتم که مثل یخ بود. تو را صدا زدم و تو به خودت آمدی. حالا حالت بهتر است؟»

«بله، مادام و خدا شما را به خاطر خوبی‌تان برکت دهد. حالا یادم می‌آید، درد وحشتناکی در شقیقه‌هایم داشتم، انگار که با یک گیره آهنی فشرده می‌شدند. زانوهایم زیر من می‌لرزیدند و من اینجا روی این پرده افتادم. اما چطور این درد شروع شد؟ آه، بله، حالا یادم می‌آید، همه چیز را به یاد دارم. افسوس، خدای من... خدای من. خیلی خوب یادم است.»

مری پرسید: «این یک غم وحشتناک است که اینقدر شما را آزار می‌دهد، این‌طور نیست؟ حتماً همین‌طور است، زیرا می‌بینید، شما فقط با یادآوری آن از همیشه رنگ‌پریده‌تر هستید. به بازوی من تکیه دهید، زیرا من مشتاق و قوی هستم؛ و من کمک خواهم خواست و کسی را پیدا می‌کنم که با شما به خانه برود.»

گابریل در حالی که تلاش می‌کرد قدرت و عزم خود را بازیابد، گفت: «ممنون، مادام. می‌بینم که هنوز آنقدر قدرت دارم که تنها به خانه بروم. ببینید، می‌توانم بدون کمک و با قدم‌های محکم راه بروم. من هم به همان اندازه از شما سپاسگزارم و مادام، تا زنده‌ام، هرگز مهربانی ساده و تأثیرگذار شما را فراموش نخواهم کرد. شما مانند فرشته‌ای تسلی‌بخش در بحرانی دردناک در زندگی‌ام به من رسیدید. هیچ چیز جز مرگ، مادام، نمی‌تواند آن را از قلب من پاک کند.»

«ای خدای من... کاری که من کردم طبیعی‌ترین کار دنیا بود، آقای دِ اکسمه؛ من همین کار را برای هر موجود رنج‌کشیده انجام می‌دادم، و با خوشحالی بیشتر برای شما که می‌دانم دوست فداکار عمو دو گیز من هستید. خواهش می‌کنم برای چنین مسئله کوچکی از من تشکر نکنید.»

«این مسئله کوچک، همه چیز بود، مادام، در آن حالت ناامیدی که به آن دچار شده بودم. شما نمی‌خواهید که من از شما تشکر کنم... اما من، مادام، می‌خواهم آن را به خاطر بسپارم. خداحافظ... من به یاد خواهم داشت.»

«خداحافظ، آقای دِ اکسمس؛ لطفاً مراقب خودت باش و سعی کن جایی برای آرامش پیدا کنی.»

دستش را به او داد که گابریل با احترام عمیق آن را بوسید. سپس او از یک در و گابریل از در دیگر از راهرو خارج شدند.

گابریل وقتی بیرون دیوارهای کاخ لوور رسید، در امتداد ساحل رودخانه قدم زد و حدود نیم ساعت بعد به خیابان ژاردن رسید. فقط یک فکر در ذهنش داشت و به شدت رنج می‌برد.

آلویز با نگرانی منتظرش بود.

او گفت: "بسیار خوب؟"

گابریل مردانه تلاش کرد تا بر احساس ضعفی که دوباره چشمانش را تار کرده بود، غلبه کند. دوست داشت گریه کند، اما نمی‌توانست. با صدایی لرزان پاسخ داد:

"من هیچ نمی‌دانم، آلویز... همه چیز گنگ و بی‌کلام بوده است. - این زنان و قلب من نیز. من هیچ نمی‌دانم جز اینکه پیشانی‌ام به سردی یخ است، و با این حال دارم می‌سوزم. خدای من... خدای من. "

آلویز گفت: "شجاعت، آقا..."

گابریل گفت: "من شجاعت داشته‌ام، اما خدا به من رحم کند، من در حال مرگ هستم. " و یک بار دیگر به پشت روی زمین افتاد، اما این بار دیگر به خودش نیامد.



فصل هفدهم: طالع بینی

"مرد بیمار زنده خواهد ماند، بانو آلوئیز. خطر بسیار بزرگی بوده است و بهبودی او بسیار کند خواهد بود. تمام این خونریزی‌ها مرد بیچاره را به شدت ضعیف کرده است، اما او زنده خواهد ماند، هرگز نترسید و خدا را شکر که ناتوانی شدید بدن، ضربه‌ای را که ذهنش متحمل شده است، کاهش داده است، زیرا ما نمی‌توانیم آن زخم‌ها را درمان کنیم و این یکی از زخم‌های او می‌توانست کشنده باشد - در واقع، هنوز هم ممکن است کشنده باشد."

پزشکی که این حرف را می‌زد، مردی بلندقامت، با پیشانی برجسته و چشمانی گود و نافذ بود. مردم عادی او را استاد نوسترادام صدا می‌زدند، اما او نام خود را نوستراداموس امضا می‌کرد. به نظر می‌رسید بیش از پنجاه سال سن ندارد.

بانو آلوئیز پاسخ داد: "اما، عیسای مقدس، به او نگاه کن، آقا... او از عصر ۷ ژوئن آنجا دراز کشیده است و حالا دوم ژوئیه است، و در تمام این مدت یک کلمه هم حرف نزده است - حتی به نظر نمی‌رسد که من را ببیند یا بشناسد، و افسوس که مثل مرده بوده است. ببین، اگر دستش را لمس کنی، انگار متوجه آن نمی‌شود. «

«همین بهتر است، بانو آلوئیز... دعا می‌کنم که تا حد امکان بتواند با یادآوری غم‌هایش بیدار بماند. اگر بتواند، همانطور که به آن اطمینان دارم، یک ماه دیگر در این حالت ضعف، بدون دانستن یا فکر کردن به چیزی ادامه دهد، بدون شک بهبود خواهد یافت.»

آلوئیز در حالی که چشمانش را به آسمان بلند می‌کرد، گویی از خدا تشکر می‌کرد، گفت: «بهبود خواهد یافت.»

«بله، اگر عود بیماری نداشته باشد، بهبود خواهد یافت. و می‌توانی این را به آن خدمتکار زیبایی که روزی دو بار برای گرفتن خبری از او می‌آید بگویی، زیرا در پس همه اینها رابطه‌ای با یک خانم بزرگ پنهان است، اینطور نیست؟ گاهی اوقات این نوع چیزها بسیار لذت‌بخش و گاهی کشنده هستند.»

آلوئیز با آهی گفت: «بله، واقعاً کشنده است؛ کاملاً حق با شماست، استاد نوستراداموس.»

«خداوند به او کمک کند که از شور و اشتیاقش و همچنین از بیماری‌اش شفا یابد، بانو آلوئیز... در واقع بیماری و شور همیشه علت و معلول یکسانی ندارند. اما من مسئول یکی هستم و نه دیگری.»

نوستراداموس دست نرم و ظاهراً بی‌جانی را که در دست داشت باز کرد و با دقت و توجه بسیار به کف دست نگاه کرد. حتی پوست انگشت‌های اشاره و میانی را هم بلند کرد. به نظر می‌رسید که برای به خاطر آوردن چیزی به مغزش فشار می‌آورد.

با لحنی آرام گفت: «عجیب است.» انگار که با خودش حرف می‌زند. «چندین بار این دست را معاینه کرده‌ام، و هر بار به نظرم رسیده که انگار مدت‌ها پیش آن را معاینه کرده‌ام. اما چه نشانه‌هایی مرا این‌طور تحت تأثیر قرار داده‌اند؟ خط میانی دست، طول مطلوبی دارد. خط میانی کمی مشکوک است، اما خط زندگی بی‌نقص است. هیچ چیز خارق‌العاده‌ای در آن وجود ندارد. ویژگی غالب این جوان باید اراده‌ای استوار، محکم و تزلزل‌ناپذیر، مانند تیری باشد که با دستی مطمئن نشانه گرفته شده است. این چیزی نیست که تاکنون تعجب مرا برانگیخته باشد. و بعد خاطراتم آنقدر مغشوش است که به گذشته‌های دور اشاره نمی‌کنم و ارباب شما بیش از بیست و پنج سال ندارد، مگر نه، بانو آلوئیز؟»

«او فقط بیست و چهار سال دارد، آقا.»

«پس او در سال ۱۵۳۳ به دنیا آمده است. آیا می‌دانید چه روزی است؟»

«ششم ماه مه بود.»

«اما شما نمی‌دانید که صبح بود یا عصر؟»

«ببخشید... من هنگام تولد او با مادرش بودم. درست ساعت شش و نیم صبح بود.»

نوسترادموس این حقایق را یادداشت کرد.

او گفت: «من خواهم دید که وضعیت آسمان در آن روز و در آن ساعت چگونه بود. اما اگر ویکنت دِ اکسمه بیست سال بزرگتر بود، قسم می‌خورم که قبلاً دستش را در دست گرفته بودم. اما این، به هر حال، اهمیت چندانی ندارد. جادوگر، آنطور که مردم گاهی اوقات من را صدا می‌زنند، نیست، بلکه پزشک است که اینجا کاری برای انجام دادن دارد و دوباره به شما می‌گویم، بانو آلویز، پزشک اکنون برای رفاه حال بیمار پاسخگو خواهد بود.»

آلویز با ناراحتی گفت: «ببخشید، استاد... شما می‌گویید که مسئول بیماری خواهید بود، اما مسئول شور و اشتیاق نخواهید بود.»

نوسترادموس با لیخندی معنادار پاسخ داد: «شور و اشتیاق... اوه، اما، باید بگویم که حضور دو باره‌ی خدمتکار کوچک در روز نشان می‌دهد که این شور و اشتیاق کاملاً ناامیدکننده نیست.»

آلویز با لحنی وحشت‌زده فریاد زد: «کاملاً برعکس، استاد، کاملاً برعکس.»

«بیا، بیا، بانو آلویز... ثروتمند، شجاع، جوان و خوش‌قیافه، همانطور که ویکنت دکسمه هست، یک مرد در زمانی مانند زمان ما در معرض خطر طولانی مدت معطل شدن توسط خانم‌ها نیست. یک تعویق کوتاه حداکثر چیزی است که باید از آن بترسد.»

«اما فرض کنید که اینطور نباشد، استاد. فرض کنید وقتی این عالیجناب به زندگی و عقل خود بازگردد، اولین و تنها فکری که عقل بازبایی شده‌اش به آن خواهد پرداخت این باشد: «زنی را که دوستش دارم برای همیشه از دست رفته است»، پس چه اتفاقی برای او خواهد افتاد؟»

«اوه، باید امیدوار باشیم که این فرض شما در واقع هیچ پایه و اساسی نداشته باشد، زیرا وحشتناک خواهد بود. چنین غم طاقت‌فرسایی فشار وحشتناکی برای مغز ضعیف او خواهد بود. تا جایی که می‌توان از روی چهره و نگاهش در مورد یک مرد قضاوت کرد، استاد شما، آلویز، موجودی سطحی نیست و در چنین حالتی، همانطور که شما تصور می‌کنید، اراده پرانرژی و قدرتمند او تنها یک خطر دیگر خواهد بود، و خرد شدن با تلاش برای انجام کاری غیرممکن، ممکن است زندگی او را نابود کند.»

آلویز فریاد زد: «عیسی مقدس... پسرم خواهد مرد.»

نوسترادموس گفت: «او حداقل در معرض خطر التهاب مغزی خواهد بود. اما چرا باید چنین باشد؟ باید راهی برای نشان دادن کورسوی امیدی به او وجود داشته باشد. حتی اگر دورترین یا دست نیافتنی‌ترین احتمال باشد، با این حال او آن را درک خواهد کرد و این او را نجات خواهد داد.»

آلویز با ناراحتی گفت: «پس او نجات خواهد یافت. من به روح سوگند یاد می‌کنم که او نجات خواهد یافت. جناب نوسترادموس، از شما متشکرم.»

یک هفته گذشت و به نظر می‌رسید که گابریل سعی می‌کند فکر کند، هرچند موفق نشد. با این وجود، چشمانش که هنوز سرگردان و بی‌حالت بودند، به نظر می‌رسید که از چهره‌ها و اشیاء اطرافش سوال می‌کنند. سپس او شروع به کمک به خود در تغییراتی کرد که باید در وضعیتش ایجاد می‌کردند، به تنهایی در رختخواب بلند شود و به میل خود معجون‌هایی را که نوسترادموس به او داده بود، مصرف کند.

آلویز، خسته و بی‌رمق کنار بالش ایستاده بود و منتظر ماند.

در پایان هفته‌ی دیگر، گابریل می‌توانست صحبت کند. نور هنوز به طور کامل از آشفتگی ذهنش نظم نگرفته بود. او فقط می‌توانست چند کلمه‌ی نامنسجم و بی‌ربط بگوید، اما به وقایع گذشته‌اش اشاره داشت. آلویز وقتی پزشک آنجا بود، از ترس به خود می‌لرزید، می‌دادا که او برخی از اسرارش را فاش کند.

نگرانی‌های او با این اتفاق توجیه شد و روزی، گابریل، در خوابی تب‌آلود، با صدای بلند در مقابل نوستر داموس فریاد زد:

"آنها فکر می‌کنند که نام واقعی من ویکنت دکسمه است. نه، نه، فکرش را نکن... من کنت دو مونتگومری هستم."

نوستر داموس که این نام در مغزش خاطره‌ای را بیدار کرده بود، گفت: "کنت دو مونتگومری."

آلویز با انگشتش روی لبش گفت: "ساکت."

با این حال، نوستر داموس بدون اینکه گابریل چیز بیشتری بگوید، رفت. و از آنجایی که او به کلماتی که روز بعد یا هر روز بعد از بیمار بیرون آمده بود اشاره‌ای نکرد، آلویز با فکر کردن به آن، ترسید توجه او را به چیزی جلب کند که ممکن است به نفع او باشد که پنهان کند. بنابراین به نظر می‌رسید که هر دوی آنها این حادثه را فراموش کرده‌اند.

گابریل همچنان در حال بهبود بود. او حالا آلویز و مارتین-گر را می‌شناخت؛ هر چه نیاز داشت درخواست می‌کرد و با غم ملایمی صحبت می‌کرد که امید به بازگشت عقلش را ممکن می‌ساخت.

یک روز صبح، اولین روزی بود که از رختخوابش بیرون آمده بود، به آلویز گفت:

"بسیار خوب، پرستار، و جنگ؟"

"چه جنگی، آقا؟.."

"جنگ علیه اسپانیا و انگلیس."

"اوه، آقا... من اخبار غم‌انگیزی از آن می‌شنوم. می‌گویند اسپانیایی‌ها، که توسط دوازده هزار انگلیسی تقویت شده‌اند، وارد پیکاردی شده‌اند و در سراسر مرز جنگ در جریان است."

گابریل گفت: "چه بهتر..."

آلویز این پاسخ را به بقایای هذیان او نسبت داد. اما صبح روز بعد، با خونسردی کامل، گابریل به او گفت:

"من دیروز از شما پرسیدم که آیا آقای دو گیز از ایتالیا برگشته است یا نه."

آلویز با تعجب گفت: "او در راه است آقا."

"خوب است... امروز چه روزی از ماه است، پرستار؟"

"سه شنبه، ۴ آگوست، آقا."

"دو ماه از هفتمین روزی که روی این تخت غم و اندوه دراز کشیده‌ام می‌گذرد."

آلویز با لرز فریاد زد، "آه،" "چقدر عالیجناب خوب به یاد دارد."

او با ناراحتی اضافه کرد، "بله، یادم هست، آلویز، - یادم هست، اما، اگرچه فراموش نکرده‌ام، به نظر می‌رسد که فراموش شده‌ام. آیا کسی نبوده که از من جویا شود، آلویز؟"

آلویز با صدایی نامطمئن گفت "بله، واقعاً..." و با نگرانی تأثیر کلماتش را بر چهره مرد جوان تماشا کرد: «بله، واقعاً آقا... خدمتکاری به نام جاسینت روزی دو بار می‌آمد تا از حال شما باخیر شود. اما دو هفته‌ی گذشته، از زمانی که شما به طور محسوس و مطمئناً در حال بهبود بوده‌اید، او دیگر نیامده است.»

«او دیگر نمی‌آید و می‌دانی چرا، پرستار؟»

«بله، جناب عالی. چون خانمش، طبق آنچه ژاسینت آخرین باری که آمد گفت، از پادشاه اجازه گرفته است که حداقل تا پایان جنگ به صومعه برود.»

گابریل با لبخندی شیرین و غم‌انگیز گفت: «واقعاً.»

و در حالی که اشکی، اولین قطره اشکی که دو ماه از چشمانش جاری شده بود، به آرامی از گونه‌اش سرازیر می‌شد، اضافه کرد:

«دیوانی عزیز من...»

آلویز با خوشحالی فریاد زد: «اوه، عالیجناب، این اسم را به زبان آورده است و بدون هیچ شوک و غش. استاد نوستردام اشتباه کرده بود. آقای من نجات یافته است. جناب عالی زنده خواهید ماند و من نیازی به انکار کردن سوگندم نخواهم داشت.»

می‌توان دید که شادی پرستار بیچاره تقریباً او را دیوانه کرده بود اما خوشبختانه گابریل متوجه آخرین کلمات او نشد. او به سادگی و با لبخندی پر از تلخی پاسخ داد:

«بله، من نجات یافته‌ام، اما با این حال، آلویز عزیز، من زنده نخواهم ماند.»

آلویز با لرزیدن دوباره در تمام اندام‌هایش گفت: "چطور، آقا...؟"

گابریل پاسخ داد: «بدنم مردانه مقاومت کرده است؛ اما روحم، آلویز، روحم، فکر می‌کنی که به کام مرگ نرفته است؟ من از این بیماری طولانی بهبود خواهم یافت، درست است و همانطور که می‌بینی، به خودم اجازه می‌دهم که شفا پیدا کنم. اما خوشبختانه، در مرز جنگ در جریان است و من فرمانده نگهبانان هستم، و جایگاه من جایی است که آنها می‌جنگند. به محض اینکه به اندازه کافی قوی شوم که سوار اسبم شوم، به جایی که جایگاه من است خواهم رفت. و در اولین نبردی که در آن دست داشته باشم، آلویز، به خوبی مراقب خواهم بود تا اوضاع را طوری ترتیب دهم که هرگز مجبور به بازگشت نشوم.»

"خودت را خواهی کشت... ای مادر مقدس و چرا، شما آقا؟ - چرا، من به تو التماس می‌کنم؟"

«چرا؟ چون مادام دو پواتیه از صحبت کردن امتناع کرد، آلویز... چون دیانا ممکن است خواهر من باشد و چون من دیانا را دوست دارم، چون ممکن است پادشاه مسئول قتل پدرم باشد، و چون نمی‌توانم انتقامم را از او بگیرم مگر اینکه از آن مطمئن باشم. بنابراین، از آنجایی که نه می‌توانم انتقام پدرم را بگیرم و نه با خواهرم ازدواج کنم، نمی‌بینم چه کار دیگری در این دنیا برای انجام دادن وجود دارد. به همین دلیل است که تصمیم می‌گیرم آن را ترک کنم.»

آلویز با حالتی گرفته و افسرده و با صدایی بی‌روح گفت: «نه، آقا، آن را ترک نخواهی کرد. آن را ترک نخواهی کرد، چون کارهای زیادی برای انجام دادن داری و وظیفه‌ای وحشتناک، به تو قول می‌دهم. اما تا روزی که دوباره کاملاً خوب نشده‌ای، با تو در مورد آن صحبت نخواهم کرد و استاد نوستردام به من می‌گوید که فقط وقتی می‌توانی حرف‌هایم را بشنوی که قدرت کافی برای تحمل آن را داشته باشی.»

آن روز، سه‌شنبه هفته بعد فرا رسید. گابریل سه روز قبل بیرون بود، تجهیزاتش را آماده می‌کرد و برای رفتن آماده می‌شد و نوسترداموس گفته بود که یک بار دیگر در طول روز برای دیدن دوران نقاهتش خواهد آمد، اما این آخرین بار خواهد بود.

وقتی آلویز با گابریل تنها شد، به او گفت:

"حضرت آقا، آیا به تصمیم سختی که گرفته‌ای خوب فکر کرده‌ای و آیا بر آن پافشاری می‌کنی؟"

گابریل گفت: "بله، همینطور است."

"و می‌خواهی خودت را بکشی؟"

«می‌خواهم خودم را بکشم.»

«و آیا به این دلیل است که هیچ راهی برای فهمیدن اینکه مادام دو کاسترو خواهر شماسست یا نه، ندارید که می‌خواهید بمیرید؟»

«به همین دلیل.»

«به شما چه گفتم، آقا، که شما را در مسیر این راز ترسناک قرار دادم؟ یادتان هست چه گفتم؟»

«مطمئن باشید که خدا در دنیای دیگر و فقط دو نفر در این دنیا این راز را می‌دانستند. آن دو انسان دیانا دو پواتیه و کنت دو مونتگومری، پدرم، بودند. من التماس و تهدید مادام دو والنتنوآ را کردم، اما وقتی او را ترک کردم، بیشتر از همیشه مردد و ناامید بودم.»

آلویز گفت: «اما وقتی به شما گفتم، شما اعلام کردید که اگر لازم باشد برای باز کردن این راز از او به مقبره پدرتان بروید، از این کار شانه خالی نخواهید کرد.»

گابریل گفت: «اما، من هیچ ایده‌ای ندارم که آن مقبره کجا واقع شده است.»

«من هم همینطور، اما تو باید آن را بجویی، آقا.»

گابریل فریاد زد: «و حتی اگر آن را پیدا کنم، خدا باید برای من معجزه کند. مرده‌ها صحبت نمی‌کنند، آلویز.»

«نه، مرده‌ها صحبت نمی‌کنند، اما زنده‌ها حرف می‌زنند.»

گابریل با رنگ‌پریدگی چون روح گفت: «خدای بزرگ... منظورت چیست؟»

«اینکه تو، آنطور که در هذیان خود می‌نامیدی، جناب‌عالی کنت دو مونتگومری نیستی، بلکه فقط ویکنت دو مونتگومری هستی، زیرا پدرت، کنت دو مونتگومری، هنوز زنده است.»

«ملکوت و زمین... آیا می‌دانی که او زنده است، پدر عزیزم؟»

«نمی‌دانم، آقا، اما باور دارم و امیدوارم که همینطور باشد زیرا او طبیعتی قوی و استوار مانند شما داشت و باید در برابر رنج و بدبختی به همان اندازه شجاعانه مقاومت می‌کرد. حال، اگر زنده باشد، او کسی نیست که مانند مادام دیانا از افشای رازی که خوشبختی شما به آن وابسته است، امتناع ورزد.»

«اما کجا او را پیدا خواهیم کرد؟ از چه کسی سراغ او را خواهی گرفت؟ به نام خدا، آلویز، به من بگو.»

«آقا... داستان وحشتناکی است، و من به دستور پدرتان به شوهرم قسم خوردم که هرگز آن را برای شما فاش نکنم، زیرا به محض اینکه آن را بدانید، در میان خطرات ترسناکی فرو خواهید رفت، و علیه دشمنانی صد برابر قوی‌تر از خودتان اعلام جنگ خواهید کرد. اما بدترین خطر از مرگ حتمی بهتر است. شما تصمیم گرفته بودید که بمیرید و من می‌دانستم که در این عزم خود سست نخواهید شد. از این گذشته، ترجیح می‌دهم شما را در معرض احتمالات مشکوک درگیری تلخی قرار دهم که تاکنون از آن به خاطر خود می‌ترسیدید. در هر صورت، مرگ شما کمتر قطعی خواهد بود و کمی به تأخیر خواهد افتاد. بنابراین، آقا، من همه چیز را به شما خواهم گفتم؛ و شاید خدا مرا به خاطر عمل نکردن به سوگندم ببخشد.»

«بله، البته، آلویز عزیز. پدرم... آیا پدرم زنده است؟ اوه، زود باش... حرف بزن.»

اما در این لحظه ضربه آرامی به در خورد و نوستراداموس ظاهر شد.

او گفت: «آها، آقای داکسمه، چقدر سرزنده و شاداب هستید. خوشحالم که می‌بینم. یک ماه پیش اینطور نبودید. به نظر می‌رسد که کاملاً آماده‌اید تا وارد میدان شوید.»

گابریل با چشمانی درخشان و نگاهی معنادار به آلویز گفت: «بله، واقعاً، من وارد میدان خواهم شد.»

نوستراداموس گفت: «بنابراین می‌بینم که پزشک اینجا کار دیگری ندارد.»

«هیچ کاری، جز دریافت تشکر سپاسگزارانه من، استاد، و من جرات نمی‌کنم ارزش خدمات شما را بگویم، زیرا تحت شرایط خاصی جان انسان ارزشی ندارد.»

و گابریل، در حالی که دست پزشک را فشار می‌داد، یک لوله از سکه‌های طلا در آن گذاشت.

نوستراداموس گفت: «ممنون، آقای ویکونت د اکسمه. اما اجازه دهید هدیه‌ای برایتان تهیه کنم که فکر می‌کنم برایتان ارزشمند باشد.»

«استاد، خواهش می‌کنم، به من بگوئید که این هدیه چیست؟»

نوستراداموس شروع کرد: «می‌دانید، آقا، که من تماماً خودم را با بیماری‌های انسان‌ها مشغول نمی‌کنم. من به خود اجازه داده‌ام که به دورتر و بالاتر نگاه کنم. سعی کرده‌ام سرنوشت آنها را بخوانم - کاری پر از عدم قطعیت و ابهام به دلیل کمبود نور. گاهی اوقات، فکر می‌کنم، لمح‌هایی از حقیقت را دیده‌ام. من مطمئنم که خدا، پیش از تولد هر انسان، دو بار طرح عظیم و قدرتمند سرنوشت او را در ستارگان آسمان سرزمین مادری‌اش، نوشته است. جایی که بشر اغلب به آن چشم می‌دوزد، و در خطوط دستش، کتابی پیچیده و جادویی بنا شده که همیشه با خود حمل می‌کند، اما حتی نمی‌تواند آن را هجی کند، مگر با هزینه مطالعه خستگی‌ناپذیر. در طول روزها و شب‌های بسیاری، آقا، من در این دو علم، به ژرفای بشکه دانائیدها، کاوش و جستجو کرده‌ام - پیشگویی و طالع‌بینی. من تمام اعصار آینده را پیش روی خود احضار کرده‌ام و هزار سال بعد، کسانی را که در آن زمان هستند، ممکن است گاهی اوقات پیشگویی‌های من آنها را شگفت‌زده کند. اما می‌دانم که حقیقت فقط به صورت رگه‌هایی می‌درخشد، زیرا اگرچه گاهی اوقات به وضوح می‌بینم، اما افسوس که اغلب شک دارم. با این وجود، مطمئنم که گاه و بیگاه ساعت‌هایی از روشن‌بینی دارم که تقریباً مرا می‌ترساند. در یکی از این ساعات نادر، بیست و پنج سال پیش، سرنوشت یک جنتمن وابسته به دربار شاه فرانسوا را به وضوح در ستارگانی که تولد او را نظاره می‌کردند و در خطوط پیچیده دستش دیدم. این سرنوشت خارق‌العاده، عجیب و خطرناک تأثیر زیادی بر من گذاشت. آنگاه حیرت مرا تصور کنید، وقتی که در دست شما و در ستارگانی که تولد شما را رقم زده بودند، به نظر می‌رسید طالع‌بینی‌ای را می‌خوانم که مدت‌ها پیش مرا شگفت‌زده کرده بود. اما نمی‌توانستم آن را به وضوح قبل تشخیص دهم و گذشت بیست و پنج سال حافظه‌ام را مغشوش کرده بود. در آخر، ماه گذشته، در اوج تب خود، نامی را بر زبان آورید. من فقط نام را شنیدم، اما فوراً توجه من را جلب کرد. این نام کنت دو مونتگومری بود.»

گابریل با وحشت فریاد زد. "کنت دو مونتگومری؟"

«بار دیگر به شما می‌گویم، آقا، که من جز نام چیز دیگری نشنیدم و بقیه چیزها اهمیت چندانی ندارند، زیرا آن نام، نام مردی بود که سرنوشتش مانند خورشید ظهر برایم روشن شده بود. با عجله به خانه رفتم و در میان کاغذهای قدیمی‌ام جستجو کردم تا اینکه طالع‌بینی کنت دو مونتگومری را پیدا کردم. اما یک مورد بسیار عجیب، آقا، و موردی که من قبلاً در بیش از سی سال مطالعه هرگز با آن مواجه نشده‌ام، این است که باید نوعی ارتباط مرموز، نوعی قرابت عجیب، بین شما و کنت دو مونتگومری وجود داشته باشد و خداوند، که هرگز سرنوشت یکسانی را برای دو مرد مقدر نکرده است، باید هر دوی شما را برای سرنوشت یکسانی نگه داشته باشد. زیرا من اشتباه نکردم... خطوط دست و صورت‌های فلکی برای هر دو جنبه یکسانی داشتند. جرأت نمی‌کنم بگویم که قرار است هیچ تفاوتی در جزئیات زندگی شما دو نفر وجود نداشته باشد، اما ویژگی غالب هر دو طالع‌بینی یکی است. مدت‌ها پیش کنت دو مونتگومری را از نظر دور داشتم اما مطمئن شدم که یکی پیشگویی‌های من در مورد او به حقیقت پیوست. او با داغی آتشین صورت فرانسوای اول را زخمی کرد. آیا بقیه سرنوشت او به حقیقت پیوسته است؟ این چیزی است که نمی‌توانم بگویم. فقط می‌توانم مطمئن باشم که همان بدبختی و همان مرگ خشونت‌آمیزی که او را تهدید می‌کرد، بر سر شما نیز در شرف وقوع است.»

گابریل پرسید: "آیا ممکن است؟"

"بفرمایید، آقا... " نوستراداموس در حالی که لوله‌ای از کاغذ پوستی را به ویکنت د اکسمه می‌داد، گفت: "این طالع‌بینی‌ای است که در آن زمان برای کنت دو مونتگومری کشیدم. اگر امروز طالع‌بینی شما را بنویسم، هیچ تغییری در آن ایجاد نخواهم کرد."

گابریل گفت: "آن را به من بدهید، استاد، آن را به من بدهید... این واقعاً هدیه‌ای بی‌نظیر است، و شما نمی‌توانید تصور کنید که برای من چقدر ارزشمند است."

نوستراداموس گفت: «یک کلمه دیگر، آقای د اکسمه. یک کلمه دیگر برای اینکه شما را هوشیار نگاهدارد، هرچند خداوند متعال است و به سختی می‌توان نقشه‌های او را کنار گذاشت. تولد هانری دوم نشان می‌داد که او در یک دونل یا در یک نبرد تن به تن خواهد مرد.»

گابریل پرسید، «اما این چه ارتباطی با من دارد؟»

«وقتی این طومار را می‌خوانید، منظور مرا خواهید فهمید، آقا. در این میان، تنها کاری که از من برمی‌آید این است که از شما خداحافظی کنم و امیدوارم که حداقل شما به دنبال فاجعه‌ای که خداوند زندگی شما را با آن تهدید می‌کند، نباشید.»

و پس از ادای احترام به گابریل، که دستش را به گرمی فشرد و او را تا در همراهی کرد، خداحافظی کرد.

مرد جوان به محض اینکه دوباره با پرستارش آلویز تنها شد، کاغذ پوستی را باز کرد. و پس از اینکه مطمئن شد کسی نمی‌تواند حرفش را قطع کند یا جاسوسی‌اش را بکند، ایبات زیر را با صدای بلند خواند:

"در عشق، در آغوش بگیر، در پیشگاه شاه، و چشمانت را خوب ببند، در پیشگاه شاه. بگذار چشمانت را ببندم، در پیشگاه شاه. در نهایت، چشمانت را باز کن، ای زن... در پیشگاه شاه."

گابریل با چشمانی درخشان و نگاهی پیروزمندانه فریاد زد "خوب است ... حالا، آلویز عزیز، می‌توانی به من بگویی که پدرم، کنت دو مونتگومری، چگونه توسط شاه هانری دوم زنده به گور شد."

آلویز فریاد زد: "توسط شاه هانری دوم؟ از کجا می‌دانی، آقا؟"

"حدس می‌زنم... اما می‌توانی از جنایت به من بگویی، زیرا خداوند انتقام مرا به من نشان داده است."

«این جوان در عشق و عشق‌بازی، همواره با پادشاه رقابت خواهد کرد و در به دست آوردن دل‌ها و شکستن سرها، بر پادشاه پیروز خواهد شد. آری، اگرچه او نخواهد، اما داغ او بر چهره پادشاه خواهد خورد. و آنگاه، افسوس... بانوی پادشاه او را دوست خواهد داشت و او را نابود خواهد کرد.»



پیشگویی نوسترا داموس



فصل هیجدهم: آخرین پناهگاه یک عشوه‌گر

روایت آلویز، که توسط همسرش، پرو تراوینی، ملازم و خدمتکار محرم کنت دو مونتگومری، از تمام وقایع زندگی اربابش، تا آنجا که می‌دانست، مطلع شده بود، با کمک خاطرات و وقایع‌نگاری‌های معاصر، بسط و تکمیل شده بود. روایت آلویز، به گفته ما، به این ترتیب کامل شده، داستان غم‌انگیز زیر را درباره ژاک دو مونتگومری، پدر گابریل، ارائه می‌دهد. پسرش جزئیات اصلی آن را می‌دانست، اما پایان شومی که آن را به پایان رساند، برای او، مانند هر کس دیگری، کتابی مَهر و موم شده بود.

ژاک دو مونتگومری، سینیور دو لورژ، مانند همه اجدادش، جسور و شجاع بود و در طول سلطنت طوفانی فرانسوا اول، او همیشه در صف اول نبردها دیده می‌شد. و به همین دلیل او در اوایل زندگی به درجه سرهنگی در پیاده نظام فرانسه ارتقا پیدا کرد. اما در میان بسیاری از شاهکارهای درخشان او، یک حادثه ناگوار وجود داشت که نوستراداموس به آن اشاره کرده بود. در سال ۱۵۲۱ بود، زمانی که کنت دو مونتگومری به سختی بیست سال داشت و صرفاً یک ستوان بود. زمستان سختی بود و مردان جوان، به رهبری شاه فرانسوا جوان، سرگرم برف‌بازی بودند - ورزشی که خالی از خطر نبود و در آن زمان بسیار رواج داشت. آنها به دو دسته تقسیم شدند، یکی از خانه‌ای دفاع می‌کرد که دیگری با گلوله‌های برف به آن حمله می‌کرد. کنت دو انگین، سینیور دو سریسول، در چنین بازی‌ای کشته شد. ژاک دو مونتگومری در این مورد بسیار نزدیک بود پادشاه را بکشد. نبرد که تمام شد، آنها شروع به گرم کردن خود کردند. آتش خاموش شده بود و تمام جمعیت جوانان، دیوانه وار برای روشن کردن دوباره آن هجوم آوردند. ژاک، اول از همه، با یک چوب شعلهور در یک انبر، وارد شد. اما در جنگ با فرانسوا روبرو شد که هیچ شانس برای محافظت از خود نداشت و ضربه شدیدی از داغ سرخ به صورتش خورد. خوشبختانه جز زخمی، هرچند بسیار شدید، چیزی از آن حاصل نشد، و جای زخم زشتی که از آن به جا ماند، دلیل رواج ریش بلند و موی کوتاهی بود که در آن زمان توسط فرانسوا مقرر شده بود.

در حالی که کنت دو مونتگومری با هزاران شاهکار درخشان، کفاره این حادثه ناگوار را پرداخت، پادشاه هیچ کینه‌ای از او به دل نگرفت و هیچ مانعی برای ارتقای او به رتبه‌های اول دربار و ارتش ایجاد نکرد. در سال ۱۵۳۰، ژاک با کلودین دو بوآسیه ازدواج کرد. این ازدواج صرفاً یک ازدواج قراردادی بود، اما او مدت‌ها برای همسرش که در سال ۱۵۳۳، هنگام تولد گابریل، درگذشت، سوگواری کرد. علاوه بر این، مالیخولیا بارزترین ویژگی شخصیت او بود، همانطور که در مورد همه کسانی که سرنوشتی شوم برایشان مقدر شده است، صادق است. وقتی او را بیوه و تنها گذاشتند، تنها در میدان نبرد آرامش پیدا میکرد و به دلیل کسالت محض به خطر افتاد. اما در سال ۱۵۳۸، پس از آتش‌بس نیس، هنگامی که این مرد جنگ و عمل مجبور شد با آداب و رسوم درباری سازگار شود و در گالری‌های تورنل یا لوور، با شمشیر رژه‌اش در کنارش، بالا و پایین برود، نزدیک بود از انزجار بمیرد.

شور و اشتیاقی دیوانه‌وار او را نجات داد و مایه نابودی‌اش شد.

سیرک سلطنتی، این پسر بزرگ، تنومند و ساده لوح را در کارهایش شریک کرد. او عاشق دیانا دو پواتیه شد.

سه ماه، غمگین و افسرده، بدون اینکه حتی یک کلمه با او صحبت کند، دور او چرخید و نیازی به گفتن کلمه‌ای نبود تا آن زن بزرگ بفهمد که قلبش متعلق به اوست. او این شور و اشتیاق را در گوشه‌ای از حافظه‌اش یادداشت کرد، به عنوان چیزی که ممکن است در موقعی برایش مفید واقع شود.

چنین فرصتی پیش آمد. فرانسوای اول شروع به نادیده گرفتن معشوقه زیبایش به خاطر مادام دیتام کرد، که از نظر چهره زیبایی کمتری داشت، اما از سایر جهات مزیت بزرگی در جذابیت داشت.

وقتی نشانه‌های کنار گذاشته شدن او آشکار شد، دیانا برای اولین بار در زندگی‌اش با ژاک دو مونتگومری صحبت کرد. این اتفاق در تورنل، در جشنی که پادشاه برای معشوقه جدیدش ترتیب داده بود، رخ داد.

دیانا در حالی که او را به اسم صدا می‌زد، گفت:

«آقای دو مونتگومری.»

مونتگومری با سینه‌ای منقبض به او نزدیک شد و با حالتی ناشیانه ادای احترام کرد.



دیانا دو پواتیه و ژاک دو مونتگومری

دیانا گفت: «چقدر ناراحت هستید، آقای دو مونتگومری. «

«تا سر حد مرگ، مادام.»

«و چرا، به نام خدا...»

«مادام، چون دوست دارم خودم را بکشم.»

«بدون شک، برای کسی؟»

«خودکشی برای کسی خیلی شیرین است، اما، خدای من، انجام این کار برای هیچ چیز شیرین‌تر از این نخواهد بود.»

دیانا گفت:

«چه حالت مالیخولیایی ترسناکی... و این ناامیدی سیاه از کجا می‌آید، خدایا؟»

«آه... می‌توانم بگویم، مادام؟»

«بسیار خوب... من می‌دانم، آقای مونتگومری، شما عاشق من هستید.»

ژاک رنگش مثل گچ سفید شد و سپس، با تقلایی سهمگین‌تر از آنچه که برایش هزینه داشت تا خودش را با سر و تنها به میان یک گردان کامل دشمن بیندازد، با صدایی خشن و نامطمئن پاسخ داد:

«خیلی خوب، مادام، حق با شماست. من شما را دوست دارم. هر چند که این حقیقت زندگی مرا بدتر میکند.»

دیانا با خنده پاسخ داد:

«شاید هم خیلی بهتر.»

مونتگومری در حالی که قلبش به دنده‌هایش می‌کوبید، فریاد زد:

«چه گفتید مادام؟ آه، مادام، توجه کنید. این شوخی نیست، بلکه یک شور و شوق عمیق و صادقانه است، چه ارضای آن ممکن باشد و چه غیرممکن.»

دیانا پرسید:

«و چرا باید غیرممکن باشد؟»

پاسخ ژاک این بود:

«خانم، رک گویی مرا ببخشید، اما من هرگز یاد نگرفته‌ام که حقایق را با کلمات زیاد بپوشانم. مگر پادشاه دیگر شما را دوست ندارد، مادام؟»

دیانا آهی کشید و گفت:

«بله، او مرا دوست دارد.»

«پس نمی‌بینید که این وظیفه من نیست که عشق نالایق خود را اعلام کنم، هر چند نمی‌توانم از دوست داشتن شما دست بردارم؟»

دوشس گفت: «در شأن شما نیست، درست است.»

کنت فریاد زد: «او، نه، نه از من... و اگر روزی فرا برسد...»

اما دیانا با حالتی از مالیخولیای شدید و وقار ظاهری، حرف او را قطع کرد:

«کافی است، آقای مونتگومری، خواهش می‌کنم به این مصاحبه پایان دهیم.»

دیانا با سردی تعظیم کرد و رویش را برگرداند و آن بیچاره را طعمه‌ی گردابی از احساسات متضاد - حسادت، عشق، نفرت، اندوه و شادی - کرد. بنابراین دیانا ستایشی را دید که او را وادار به تعظیم در برابرش کرد. اما شاید این مرد به او آسیب رسانده بود. مونتگومری نسبت به او بی‌انصاف، ناسپاس و بی‌رحم به نظر می‌رسید. او بارها و بارها تمام مزخرفات والای عشق را برای خود تکرار کرد.

روز بعد، دیانا دو پواتیه به فرانسوای اول گفت:

«شما نمی‌دانستید، اعلیحضرت، که آقای دو مونتگومری عاشق من شده است؟»

فرانسوا با خنده گفت:

«این چیست؟ خانواده مونتگومری از خانواده‌ای باستانی هستند و تقریباً به اندازه من، اصیل‌زاده‌اند. و علاوه بر این، تقریباً به همان اندازه شجاع هستند، و حالا به نظر می‌رسد که تقریباً به همان اندازه در عشق‌ورزی هم مهارت دارند.»

دیانا از او پرسید:

«و آیا این تمام پاسخی است که اعلیحضرت باید به من بدهند؟»

پادشاه پاسخ داد:

« عزیزم، می‌خواهی چه بگویم؟ آیا واقعاً فکر می‌کنی که باید از کنت دو مونتگومری بدی بگویم که او به اندازه من خوش‌سلیقه و خوش‌چشم است؟»

دیانا با لحنی تند و زخمی گفت:

«اگر مادام دیتامس مورد سوال بود، شما این را نمی‌گفتید.»

او دیگر مکالمه را ادامه نداد، اما تصمیم گرفت به آزمایش ادامه دهد. وقتی چند روز بعد ژاک را دید، دوباره شروع به پرسیدن از او کرد:

"آقای مونتگومری، این چه وضعی است؟ هنوز هم غمگین‌تر از همیشه بنظر میرسید؟"

کنت با فروتنی گفت:

"واقعاً همین‌طور است، مادام... چون از فکر اینکه شما را آزرده خاطر کرده‌ام، به خود می‌لرزم."

دوشس گفت: "آزار ندیده‌ام، آقا، اما به شدت غمگینم."

مونتگومری فریاد زد:

"اوه، مادام، من که حاضرم تمام خونم را بدهم تا اشکی از چشمان زیبای شما نریزد. چطور ممکن است که من کمترین غمی برای شما ایجاد کرده باشم؟"

"مگر به من نگفتید که چون محبوب پادشاه هستم و حق ندارم آرزوی محبت یک جنّتلن ساده را داشته باشم؟"

کنت گفت: "آه، من اصلاً چنین تصویری نداشتم، مادام. در واقع، من نمی‌توانستم چنین تصویری داشته باشم، زیرا من، یک جنّتلن ساده، شما را با شور و اشتیاقی صادقانه و عمیق دوست دارم. فقط می‌خواستم به شما بگویم که نمی‌توانید مرا دوست داشته باشید، زیرا پادشاه شما را دوست دارد و شما هم او را دوست دارید.»

دیانا پاسخ داد: «پادشاه مرا دوست ندارد، من هم پادشاه را دوست ندارم.»

مونتگومری فریاد زد: «خدا در آسمان‌هاست... پس ممکن است شما عاشق من شوید.»

دیانا با آرامش پاسخ داد: «ممکن است شما را دوست داشته باشم اما هرگز قادر نخواهم بود که به شما بگویم که شما را دوست دارم.»

«و چرا نه، مادام؟»

دیانا گفت:

«من برای نجات جان پدرم، پذیرفتم که معشوقه پادشاه فرانسه شوم، اما راه بازگرداندن آبروی من این نیست که معشوقه کنت دو مونتگومری شوم.»

او این امتناع نصفه و نیمه را با نگاهی چنان پرشور و چنان خسته‌کننده همراه کرد که کنت نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او به دوشس عشوهرگر گفت:

«آه، مادام، اگر شما مرا همان‌طور که من شما را دوست دارم دوست دارید...»

«بسیار خوب... بعد از این ...»

«بعد از این... چرا، دنیا چه اهمیتی دارد، یا تعصبات خانوادگی یا آبرو؟ برای من شما تمام کائنات هستید. سه ماه است که جز چهره زیبایت چیز دیگری ندیده‌ام. من تو را با تمام فداکاری کورکورانه و تمام شور و شوق یک عشق اولیه

دوست دارم. زیبایی بی‌چون و چرای تو مرا مست و پریشان می‌کند. اگر مرا همانطور که من تو را دوست دارم دوست داری، کنتس دو مونتگومری باش، همسر من باش.»

دیانا پیروزمندانه گفت:

«ممنون، کنت. این کلمات شریف و سخاوتمندانه را به خاطر خواهم سپرد. در ضمن، شما می‌دانید که سبز و سفید رنگ‌های من هستند.»

ژاک با حالتی از شادی، دست دیانا را بوسید، مغرورتر و شادتر از آنکه تاج تمام دنیا بر سر او باشد.

و وقتی فرانسوا اول، روز بعد، توجه دیانا را به این واقعیت جلب کرد که معشوق جدیدش شروع به استفاده از آرم‌های او در ملاء عام کرده است.

او با نگاه تیزبین خود به پادشاه گفت:

«آیا او این حق را ندارد، اعلیحضرت؟ و آیا ممکن است وقتی او پیشنهاد می‌دهد که اجازه دهد نام او را داشته باشم، به او اجازه ندهم از آرم‌های سلطنتی من استفاده کند؟»

پادشاه پرسید: «آیا چنین چیزی امکان دارد؟»

دوشس با اعتماد به نفس پاسخ داد: «شکی نیست، اعلیحضرت.»

او لحظه‌ای فکر کرد که نقشه‌اش موفق شده است و حسادت ارباب بی‌وفایش عشق او را دوباره بیدار خواهد کرد. اما پس از لحظه‌ای سکوت، پادشاه که برای پایان دادن به مصاحبه برخاست، با خوشحالی به دیانا گفت:

"اگر چنین است، مادام، ما مقام گراند سنچال را - که از زمان مرگ آقای دو برزه، شوهر اول شما، خالی بوده است - به عنوان هدیه عروسی به آقای دو مونتگومری ارائه می‌کنیم."

پاسخ مغرورانه دیانا این بود:

"و آقای دو مونتگومری آن را خواهد پذیرفت زیرا من همسری همیشگی و وفادار برای او خواهم بود و به خاطر همه پادشاهان مسیحیت به عهد خود با او خیانت نخواهم کرد."

پادشاه بدون هیچ پاسخی تعظیم کرد و لبخند زد و از اتاق خارج شد.

همان روز، دیانای جاه‌طلب، با خشمی تلخ در قلبش، به ژاک مسرور گفت:

"کنت دلاور من، مونتگومری بزرگوار من، من تو را با تمام وجودم دوست دارم."



فصل نوزدهم: چگونه هانری دوم در طول زندگی پدرش شروع به لذت بردن از ارث خود کرد

قرار بود ازدواج دیانا و کنت دو مونتگومری ظرف سه ماه انجام شود و در آن دربار رسوایی آفرین و هرزه، شایع شده بود که دیانا دو پواتیه، به خاطر اشتیاق شدیدش برای انتقام، به شوهر آینده‌اش پول هنگفتی داده است.

سه ماه گذشت. کنت دو مونتگومری بیش از هر زمان دیگری شیفته شده بود اما دیانا اجرای وعده‌اش را روز به روز، به بهانه‌های مختلف، به تعویق می‌انداخت.

مدت کوتاهی پس از دادن این وعده، دیانا متوجه شد که دوفین (ولیعهد) هانری جوان عادت دارد وقتی کسی آنجا نیست، از او چشم‌پیرانی کند. از آن پس، جاه‌طلبی جدیدی در قلب دیانای مغرور بیدار شد. عنوان کنتس دو مونتگومری فقط برای پنهان کردن شکست مفید بود، در حالی که عنوان محبوبه دوفین (ولیعهد) تقریباً یک پیروزی بود. مادام یتامپ، که همیشه با تحقیر در مورد سن دیانا حرف می‌زد، فقط مورد علاقه پدر بود. این چیزی نبود. او، دیانا، می‌توانست مورد علاقه پسر باشد. برای دیانا، شور جوانی، برای امیدش، برای او آینده‌اش می‌توانست وجود داشته باشد. مادام یتامپ حالا جانشین او شده بود، اما او در آینده بعد از تسلط رسیدن ولیعهد، او جانشین مادام یتامپ می‌شد. او همیشه در مقابل مادام یتامپ بوده و با صبر و آرامش منتظر زمان فرا رسیدنش، یک تهدید زنده و دائمی، می‌توانست باشد. زیرا هانری روزی پادشاه می‌شد و دیان، همیشه زیبا، دوباره ملکه فرانسه می‌شد. در واقع این یک پیروزی قابل توجه بود.

شخصیت هانری ولیعهد او را از بازی خود مطمئن‌تر می‌کرد. او در این زمان فقط نوزده سال داشت، اما در بیش از یک جنگ شرکت کرده بود. چهار سال بود که با کاترین دو مدیچی ازدواج کرده بود، اما با این حال پسری ناهنجار و گیج و منگ باقی مانده بود. او در جشن‌های کاخ لوور و در حضور جنس مخالف، به همان اندازه که در سوارکاری، نمایش‌های جنگی یا در کج کردن نیزه سر و دست می‌شکند، در همه جهات، به طور خلاصه، در جایی که مهارت و خطابه لازم بود، ماهر و جسور بود. از آنجا که از نظر فکری کندذهن و ناشی بود، به راحتی طعمه هر کسی می‌شد که می‌خواست او را به خود جلب کند. ضابط قانون، دو مومنور انسی، که با پادشاه رابطه خوبی نداشت، توجه خود را به دوفین معطوف کرده و در تحمیل نظرات خود به او و تطبیق سلیقه‌هایش با سلیقه خودش، که سلیقه یک مرد بالغ بود، مشکلی نداشت. او را مطابق میل و هوس خود به اینجا و آنجا می‌برد و سرانجام موفق شد ریشه‌های گسترده‌ی نفوذی قدرتمند را در آن ذهن ضعیف و تسلیم‌پذیر بکارد و چنان تسلطی بر هانری پیدا کند که از آن پس ظاهراً هیچ چیز جز سلطه‌ی زنی نمی‌توانست قدرت‌ش را مختل کند. اما خیلی زود وحشت‌زده شد وقتی دید شاگردش در آستانه‌ی عاشق شدن است. هانری دوستانی را که ضابط قانون زیرکانه به دورش حلقه زده بود، رها کرد. هانری در حالی که قبلاً خجالتی بود، مالیخولیا و خیال‌پرداز شد. مومنور انسی به اطراف نگاه کرد و فکر کرد که می‌تواند ببیند که دیانا دو پواتیه است که در خیالش بر تخت سلطنت نشسته است. این ژاندارم خشن ترجیح می‌داد دیانا باشد تا دیگری، زیرا با شیوه‌ی عامیانه‌اش، ارزش واقعی آن زن سلطنتی را بسیار بیشتر از ارزش واقعی مونتگومری جوانمرد تخمین می‌زد. او نقشه‌های خود را بر اساس انگیزه‌های پست و حقیری که به او نسبت می‌داد، بنا نهاد و او را از جانب خودش قضاوت کرد. و با ذهنی آسوده‌تر، دوفین ولیعهد را رها کرد تا در اطراف تالار بزرگ آه بکشد. در واقع زیبایی دیانا بود که قلب تنبل هانری را برانگیخت. او شیطن‌آمیز و تحریک‌آمیز و سرزنده بود. سر خوش‌فرمش بسیار زیبا و سریع به این سو و آن سو حرکت می‌کرد، نگاهش با نوید می‌درخشید، و تمام وجودش نوعی جاذبه مغناطیسی (که در آن روزها آن را جادو می‌نامیدند) داشت که به راحتی هانری بیچاره را گمراه می‌کرد. به نظرش می‌رسید که این موجود زیبا راز یک زندگی

جدید را برایش آشکار خواهد کرد. پری دریایی برای او، عجیب و وحشی و معصوم، به اندازه اسرار پنهان یک غار، جذاب و خطرناک بود.

دیانا همه اینها را می‌دید، اما هنوز از ترس از گذشته در قالب فرانسوای اول و کنت دو مونتگومری در زمان حال، از پذیرفتن خطر این آینده جدید تردید داشت.

اما روزی که پادشاه، که همیشه نسبت به جنس مخالف، حتی کسانی که عاشقشان نبود و کسانی که دیگر دوستشان نداشت، مؤدب و مراقب بود، در کنار پنجره‌ای با دیانا دو پواتیه صحبت می‌کرد، متوجه شد که دوفین با نگاهی مودبانه و حسادت‌آمیز آنها را تماشا می‌کند. فرانسوا او را صدا زد.

او گفت: "آهای پسر، آنجا چه کار می‌کنی؟ به اینجا بیا."

اما هانری، رنگ‌پریده و شرم‌زده، پس از لحظه‌ای تردید بین وظیفه و ترس، به جای پاسخ دادن به دعوت پدرش، چاره‌ای جز فرار نیافت، گویی صدای او را نشنیده است.

پادشاه گفت: "بسیار خوب، چه سگ بی‌ادب و خجالتی... مادام دیانا، آیا می‌توانی چنین شرمساری را درک کنی؟ آیا تو، الهه جنگل‌ها، تا به حال گوزن زردی وحشت‌زده‌تر از او دیده‌ای؟ آه، چه شکست اسفناکی؟"

دیانا با لبخندی پرسید: «آیا اعلیحضرت از من راضی هستند که متعهد شوم روش‌های جناب دوفین را اصلاح کنم؟»

پادشاه گفت: «مطمئناً، تصور معلمی زیباتر یا شاگردی لذت‌بخش‌تر از این دشوار است.»

دیانا پاسخ داد: «پس تحصیلات او را تکمیل‌شده بدانید، اعلیحضرت. من مسئولیت آن را بر عهده خواهم گرفت.»

او خیلی زود جوان فراری را دستگیر کرد. کنت دو مونتگومری، که آن روز در حال انجام وظیفه بود، در کاخ لوور حاضر نبود.

«من شما را خیلی می‌ترسانم، جناب، اینطور نیست؟»

دیانا مکالمه را اینگونه آغاز کرد و مکالمه‌ای که اینگونه آغاز شده بود ادامه یافت.

چگونه آن را به پایان رساند، چگونه به نظر می‌رسید متوجه اشتباهات شاهزاده نشده، اما به سبک‌ترین حرف او گوش می‌داد. چگونه شاهزاده او را با این باور که به زودی باهوش و جذاب خواهد شد، ترک کرد. و چگونه به تدریج با او باهوش و جذاب شد. خلاصه اینکه، چگونه او به تمام معنا معشوقه و لیب‌عهد شد، به او دستور می‌داد، به او درس می‌داد و همزمان با او خوش‌گذرانی می‌کرد - دوباره همان کمدی قدیمی و غیرقابل ترجمه تکرار شد، که همیشه اجرا خواهد شد، اما هرگز نوشته نشده و هرگز نوشته نخواهد شد.

و مونتگومری؟ او، مونتگومری دیانا را آنقدر دوست داشت که به او شک نمی‌کرد، و آنقدر کورکورانه خود را وقف او کرده بود که هیچ روشنی دیدی برایش باقی نمانده بود. همه در دربار از قبل در مورد آخرین رابطه عاشقانه مادام دو پواتیه شایعه پراکنی می‌کردند، که کنت اشرافی در حالت جهل سعادت‌مندان‌های بود که دیان به خوبی مراقب بود آن را از بین نبرد. ساختاری که او در حال ساختن آن بود، هنوز آنقدر شکننده بود که از کوچکترین شوک یا هرگونه طغیانی بشدت می‌ترسید. بنابراین، در حالی که جاه‌طلبی‌اش او را به حفظ سلطه‌اش بر دوفین سوق می‌داد، احتیاط مانع از جدایی او از کنت می‌شد.



فصل بیستم: مفید بودن دوستان

حالا اجازه دهید آلوئیز پس از اینکه این حقایق اولیه را به عنوان توضیحی از آنچه در پیش است، تعریف کرد، ادامه داده و داستانش را تمام کند.

او به گابریل که کاملاً مجذوب شده بود گفت: «شوهرم، پرو شجاع، گزارش‌هایی که همه جا در مورد مادام دیانا و تمام شوخی‌هایی که از آقای دو مونتگومری می‌شد بدقت گوش کرده؛ اما نمی‌دانست که آیا وظیفه‌اش است که به اربابش که او را همچنان مطمئن و خوشحال می‌دید، هشدار دهد یا اینکه باید در مورد نقشه شرم‌آوری که این زن جامطلب او را درگیر آن کرده بود، سکوت کند. او تردیدش را به من ابراز کرد، زیرا من قبلاً به او توصیه‌های بسیار خوبی می‌دادم و او احتیاط و وفاداری مرا به اثبات رسانده بود، اما در این مورد، من هم مثل او در مورد اینکه چه راهی را باید در پیش بگیریم، مردد بودم.»

«یک شب، ما در همین اتاق نشسته بودیم، من و پرو و ... زیرا کنت هرگز با ما مانند خدمتکاران رفتار نمی‌کرد، بلکه مانند دوستانمان بود و حتی اینجا در پاریس، رسم پدرسالارانه‌ی گذراندن شب‌های زمستانی رایج در نرمندی را حفظ کرده بود. جایی که ارباب و خدمتکارانش پس از کار مشترک در طول روز، خود را در کنار یک آتش گرم می‌کردند. کنت، غرق در افکار، سرش را روی دستش گذاشته و کنار آتش نشسته بود. او معمولاً عصر را با مادام دو پواتیه می‌گذراند اما مدتی بود که این خانم مرتباً به او خبر می‌داد که بیمار است و نمی‌تواند او را ببیند. بدون شک، کنت در حالی که شوهرم پرو مشغول بستن بندهای زرهی مخصوص بود و من ریسندگی می‌کردم، به او فکر می‌کرد.

«هفتم ژانویه ۱۵۳۹ بود، یک غروب سرد و بارانی، و روز بعد از تجلی مسیح. آن تاریخ شوم را به خاطر بسپارید آقا.»

گابریل سر تکان داد تا نشان دهد که هیچ حرفی از او پنهان نمانده است، و آلوئیز ادامه داد: - «ناگهان موسیو دو لانگه، موسیو دو بوتیه و کنت دو سانسر نزد ما آمدند. سه تن از آقایان دربار، دوستان کنت، اما دوستان بسیار نزدیک مادام دِتام. هر سه در شغل‌های تیره بزرگی پیچیده شده بودند و اگرچه آنها با خنده وارد شدند، به نظر می‌رسید که احساس می‌کنم فاجعه‌ای را با خود به همراه آورده‌اند و افسوس که غریزه من هم چندان هم دور از حقیقت نبود.»

کنت دو مونتگومری برخاست و با رفتاری مهمان‌نوازانه و درباری که شایسته او بود، به استقبال تازه‌واردان رفت.

او در حالی که با آنها دست می‌داد، به آن سه نفر گفت: «خوش آمدید، دوستان من.»

من با اشاره‌ای از او، جلو آمدم تا شغل‌هایشان را بگیرم و همه آنها نشستند.

کنت پرسید: «چه بخت و اقبالی شما را به محله فقیرنشین من آورده است؟»

آقای دو بوتیه پاسخ داد: «شرط‌بندی سه‌گانه و حضور شما در اینجا، کنت عزیزم، شرط من را فوراً برنده می‌کند.»

آقای دو لانگه گفت: «و اما شرط من قبل از آمدن ما به اینجا برنده شده بود.»

کنت دو سانسر گفت: «و شرط من به زودی برنده خواهد شد، همانطور که خواهید دید.»

مونتگومری گفت: «شرط‌های شما چه بود، آقایان؟»

آقای دو بوتیه گفت: «بسیار خوب، لانژه اینجا با دنگین شرط بست که دوفین (ولیعهد) امشب در لوور نخواهد بود. ما آنجا بوده‌ایم و به درستی تصمیم گرفته‌ایم که دنگین باخته است.»

کنت دو سانسر گفت، «در مورد دو بوتیه، او با آقای دو مونتران شرط بست که شما امشب در خانه خواهید بود، کنت عزیزم و می‌بینید که او برنده شده است.»

آقای دو لانگه گفت: «و تو هم بردی، سانسر، من تضمین می‌کنم زیرا سه شرط بندی در واقع فقط یک شرط بودند و ما باید یا با هم ببریم یا ببازیم. سانسر، آقای دو مونتگومری، صد پیستول با د آسون شرط بست که مادام دو پواتیه امشب بیمار است.»

پدرتان، گابریل، رنگش به طرز وحشتناکی پرید.

او با صدایی لرزان گفت: «تو هم بردی، آقای دو سانسر، زیرا مادام لا گراند سنشاله همین الان به من خبر داد که به دلیل یک بیماری ناگهانی نمی‌تواند امشب کسی را بپذیرد.»

آقای دو سانسر فریاد زد: «بله، همانطور که گفتم. آقایان، شما نزد دوسون شهادت خواهید داد که او صد پیستول به من بدهکار است.»

سپس همه مثل دیوانه‌ها شروع به خندیدن کردند اما کنت دو مونتگومری همچنان جدی ماند. او سپس با لهجای که خالی از تلخی نبود، گفت:

«حالا، دوستان خوبم، ممکن است لطفاً این معما را برای من توضیح دهید؟»

آقای دو بوتیه گفت: «با تمام وجودم، قول می‌دهم! اما اول این آدم‌های خوب را بفرستید بروند بیرون.»

«من و پرو از قبل دم در بودیم، اما آقا به ما اشاره کرد که بمانیم.»

او به آقایان جوان گفت: «اینها دوستان وفادار من هستند و چون چیزی برای شرمساری ندارم، چیزی هم برای پنهان کردن ندارم.»

آقای دو لانژایس گفت: «هر طور که خودتان صلاح می‌دانید به نظر کمی شهرستانی می‌آیند، اما موضوع بیشتر به خود شما مربوط می‌شود تا ما آقای کنت. و من هم مطمئنم که آنها باید راز بزرگ را بدانند، زیرا این راز در تمام شهر پیچیده است و شما آخرین کسی خواهید بود که آن را می‌شنوید، همانطور که معمولاً اتفاق می‌افتد.»

آقای دو مونتگومری فریاد زد: «به من بگو، خواهش می‌کنم.»

آقای دو لانژایس ادامه داد: «کنت عزیزم، ما به شما خواهیم گفت، زیرا دیدن یک آقای شجاع و مودب مانند شما که فریب خورده است، ما را عمیقاً رنج می‌دهد. اما اگر به شما بگوییم، فقط به شرطی است که این افشاگری را از نظر فلسفی بپذیرید، یعنی با خنده، زیرا به شما اطمینان می‌دهم که کل ماجرا ارزش عصبانیت شما را ندارد و در این صورت، هرگونه طغیان خشم نیز از قبل خنثی خواهد شد.»

آقای مونتگومری با سردی پاسخ داد: «خواهیم دید... منتظرم.»

آقای دو بوتیه، جوان‌ترین و بی‌توجه‌ترین فرد از بین این سه نفر، کسی بود که حالا شروع به صحبت کرد:

«کنت عزیز... شما با اساطیر آشنا هستید، مگر نه؟ بدون شک داستان اندیمیون را می‌دانید؟ اما فکر می‌کنید سن اندیمیون در زمان ارتباطش با دیان فوبه چقدر بود؟ اگر تصور می‌کنید که او حدود چهل سال داشته، اشتباه می‌کنید، دوست عزیز من، زیرا او کمتر از بیست سال داشت و حتی نشانه‌ای از ریش هم نداشت. من این را از فرماندارم می‌دانم که کل داستان را به زبان دارد. و به همین دلیل است که اندیمیون در این شب خاص در لوور نیست و خاتم لونا در رختخواب است و دیده نمی‌شود، احتمالاً به دلیل طوفان و در آخر، شما در خانه هستید، آقای دو مونتگومری، - از این رو نتیجه می‌شود که فرماندار من مرد بزرگی است و ما سه شرط خود را برده‌ایم. زنده باد شادی.»

کنت با سردی پرسید: «مدارک‌تان چیست؟»

آقای دو لانه پاسخ داد: «مدارک؟... می‌توانید خودتان بروید و آنها را پیدا کنید. مگر شما در دو قدمی لا لونا زندگی نمی‌کنید؟»

تنها پاسخ کنت این بود: «کاملاً درست است. متشکرم.»

او از روی صندلی‌اش بلند شد، و سه دوست نیز مجبور شدند بلند شوند، در حالی که از رفتار خشن و زننده آقای دو مونتگومری سردشان شده بود و کمی هم ترسیده بودند.

آقای دو سانسر گفت: «بیا، بیا، کنت، هیچ جایی نرو و هیچ کار احمقانه یا بی‌احتیاطی نکن. به یاد داشته باش که مالیدن دست به بچه شیر به همان اندازه خطرناک است که به خود شیر دست بمالید.»

کنت پاسخ داد: «نگران نباش. حداقل قصد نداری به خودت آسیبی بزنی؟»

او گفت: «همین‌طور هم هست.» او آنها را به سمت در هدایت کرد، یا بهتر است بگوییم تقریباً آنها را بیرون هل داد، و سپس، برگشت و به پرو گفت:

«شنل و شمشیرم.»

پرو آنها را پیش او آورد.

کنت در حالی که شمشیرش را جابجا می‌کرد پرسید: «آیا درست است که شما دو نفر این موضوع را می‌دانستید؟»

پرو در حالی که به زمین نگاه می‌کرد پاسخ داد: «بله، عالیجناب.»

شوهرم با تردید شروع به پرسیدن کرد: «پس چرا به من در مورد آن هشدار ندادی، پرو؟»

«اما، عالیجناب...»

«اوه، اشکالی ندارد... شما دو نفر دوست من نیستید، بلکه فقط آدم‌های خوبی هستید، همین.»

او با خوشرویی به شانه ملازمش زد. رنگش خیلی پریده بود، اما با نوعی آرامش جدی صحبت می‌کرد. دوباره به پرو گفت: «آیا مدت زیادی است که این گزارش‌ها پخش می‌شوند؟»

پرو گفت: «آقا... پنج ماه است که شما عاشق مادام دو پواتیه هستید و قرار بود مراسم ازدواج شما در ماه نوامبر برگزار شود. من مطمئن هستم که آقای دوفین ولیعهد از حدود یک ماه پس از اینکه خانم دیانا از شما استقبال کرد، عاشق او شده است. با این حال، به سختی بیش از دو ماه است که در مورد آن صحبت می‌شود، و من شخصاً فقط دو هفته است که از آن خبر دارم. شایعات تا زمان به تعویق افتادن عروسی شکل قطعی به خود نگرفتند و صحبت‌ها بیشتر از ترس آقای دوفین، بی‌اساس بوده است. همین دیروز یکی از افراد آقای دولاگارد را به خاطر اینکه قیافه‌ای داشت که در مقابل من به این موضوع بخندد، شلاق زدم و آقای دولاگارد جرات نکرد کلمه‌ای بگوید.»

«دیگر به این موضوع نخواهند خندید.» این را آقای کنت با لحنی که مرا به لرزه انداخت، گفت.

وقتی آماده رفتن شد، دستش را روی پیشانی‌اش کشید و گفت: - «آلویز، گابریل را پیش من بیاور، می‌خواهم او را ببوسم.»

«تو خوابیده بودی، آقای گابریل... آرام خوابیده بودی، مثل یک پرنده کوچک و وقتی بیدارت کردم و از رختخوابت بیرون آوردم، شروع به گریه کردی. تو را در پتویی پیچیدم و به این ترتیب پیش پدرت بردم. او تو را در آغوش گرفت، مدتی بدون هیچ کلمه‌ای به تو خیره شد، انگار که می‌خواست از دیدن تو سیر شود، سپس بوسه‌ای بر چشمان نیمه‌باز تو زد. در همان لحظه اشکی از چشمان پدرت بر گونه گلگونت چکید - اولین اشکی که او، آن مرد قوی و مغرور، تا به حال در مقابل من ریخته بود. او تو را به آغوش من برگرداند و گفت: - «فرزندم را به تو می‌سپارم، آلویز.»

افسوس! این آخرین کلماتی بود که او به من گفت. آنها در همان جایی که افتاده‌اند، مانده‌اند و به نظر می‌رسد که همیشه صدایشان را می‌شنوم.

پرو خوب من گفت: "من با شما می‌آیم، عالیجناب.»

«نه، آقا. من باید تنها بروم. شما در همین اینجا می‌مانید.»

«اما، عالیجناب...»

او گفت: "من چنین می‌خواهم."

وقتی او این حرف را زد، اعتراض بیشتر بی‌فایده بود و بنابراین پرو ساکت ماند. کنت دست‌های ما را گرفت.

او گفت: "خداحافظ، دوستان عزیزم... نه، خداحافظ نه... به امید دیدار"

و سپس با آرامش و گام‌های محکم، گویی که قرار است تا یک ربع ساعت دیگر برگردد، رفت.

پرو دیگر کلمه‌ای نگفت اما به محض اینکه اربابش از خانه بیرون رفت، او نیز شغل و شمشیرش را برداشت. ما حرفی رد و بدل نکردیم و من هیچ تلاشی برای جلوگیری از رفتن او نکردم. او فقط وظیفه خود را در پیروی از کنت انجام داد، هرچند که به مرگش منجر شد. او دستانش را به سمت من دراز کرد و من در حالی که گریه می‌کردم، خودم را در آغوش او انداختم. سپس پس از اینکه مرا با محبت بوسید، قدم‌های آقای مونتگومری را دنبال کرد. همه اینها حتی یک دقیقه هم طول نکشید و ما حتی یک کلمه هم رد و بدل نکردیم.

«من تنها ماندم، روی صندلی افتاده و به زاری گریسته و دعا می‌کردم. باران بیرون با شدت زیاد می‌بارید و باد به طرز غم‌انگیزی زوزه می‌کشید. اما تو، آقای گابریل، دوباره به خواب آرامی فرو رفته بودی که قرار بود وقتی بیدار شدی، یک کودک یتیم باشی.»



فصل بیست و یکم:

جایی که نشان داده شده است که حتی قبل از
انقلاب فرانسه، حسادت گاهی اوقات عناوین را لغو می‌کرد

آن خانم به تعریف خود ادامه داده و گفت:

همانطور که موسیو دو لانگه گفته بود، کاخ دو برزه، جایی که مادام دیان در آن زمان زندگی می‌کرد، در خیابان دو فیگیره سنت پل، تنها چند قدم از ما فاصله داشت، و هنوز هم آنجاست. این خانه ای که محل فاجعه بود.



کاخ دو برزه در سن پل

پرو که از دور اربابش را دنبال کرد، دید که او در جلوی خانه‌ی مادام دیانا ایستاد، در زد و سپس وارد شد. او به خانه نزدیک شد. موسیو دو مونتگومری با تکبر و اعتماد به نفس زیاد با خدمتکارانی که سعی در جلوگیری از ورود او داشتند صحبت می‌کرد و اعلام می‌کرد که سرکار خانم اربابشان در اتاقش بیمار است. بهر حال کنت به زور وارد شد و پرو از این آشفتگی استفاده کرده و او هم به آرامی پشت سر او وارد شد، زیرا در نیمه باز مانده بود. او راه خانه را

خیلی خوب می‌دانست، زیرا بیش از یک پیام برای مادام دیانا برده بود. او در تاریکی پشت سر آقای دو مونتگومری، بدون هیچ مخالفتی، از پله‌ها بالا رفت، یا به این دلیل که کسی او را نمی‌دید، یا به این دلیل که حضور ارباب اهمیت چندانی نداشت، چون ارباب تمام قوانین را زیر پا گذاشته بود.

در بالای پله‌ها، کنت دو نفر از ندیمه‌های دوشس را دید که وحشت‌زده و گریان از او پرسیدند که در چنین ساعت نامناسبی چه می‌خواهد. تمام ساعت‌های محله زنگ ساعت ده شب را مینواختند. آقای دو مونتگومری با قاطعیت پاسخ داد که باید فوراً مادام دیان را ببیند، اینکه مطلب مهمی دارد که بدون تأخیر به او بگوید، و اگر او نمی‌تواند او را بپذیرد، منتظر خواهد ماند.

او آنقدر بلند صحبت کرد که صدایش در اتاق خواب دوشس، که در همان نزدیکی بود، شنیده شود. یکی از زنان وارد شد و فوراً برگشت تا بگوید که مادام دو پواتیه به رختخواب رفته است اما با این وجود، او خواهد آمد و با کنت صحبت خواهد کرد، که قرار است در سالن خطابۀ منتظر او باشد. دوفین در آن زمان آنجا نبود، یا شاید هم بسیار محتاطانه رفتار می‌کرد. آقای مونتگومری بدون هیچ اعتراضی دو ندیمه را در حالی که او را به سمت محراب هدایت می‌کردند، دنبال کرد. پرو که در تاریکی راه پله چمباتمه زده بود، به طبقه بالا رفت و پشت پرده بلندی در راهرویی که اتاق خواب مادام دو پواتیه را از محرابی که آقای مونتگومری در انتظارش بود، جدا می‌کرد، پنهان شد. در انتهای این راهروی عریض، دو در بلااستفاده وجود داشت که یکی از آنها قبلاً به محراب و دیگری به اتاق خواب منتهی می‌شد. پرو با کمال میل دریافت که با رفتن به پشت پرده‌های یکی از این درها، که به خاطر حفظ تقارن، هرچند دیگر استفاده نمی‌شد، باقی مانده بودند، با گوش دادن دقیق، می‌توانست تقریباً هر کلمه‌ای را که در هر دو آپارتمان گفته می‌شد، بشنود. نه اینکه شوهر شجاع من تحت تأثیر کنج‌کاو بی‌هوده قرار گرفته باشد، آقا، اما آخرین کلمات کنت هنگام جدایی از ما، و غریزه‌ای وصف‌ناپذیر، به او هشدار داد که اربابش در معرض خطر است و شاید در همین لحظه آنها برای او دامی پهن می‌کنند... بنابراین تصمیم گرفت در دسترس بماند تا در صورت نیاز به او کمک کند.

متأسفانه، همانطور که خواهید دید، عالیجناب، هیچ یک از کلماتی که شنید و بعداً برای من تکرار کرد، کوچکترین پرتوی از نور را بر سوال مبهم و مهلکی که امروز در ذهن ماست، نینداخت.

آقای مونتگومری دو دقیقه هم معطل نمانده بود که مادام دو پواتیه با عجله وارد سالن خطابۀ شد.

خانم گفت: «مشکل چیست، آقا؟ و چرا این هجوم شبانه پس از درخواست من مبنی بر اینکه امروز به اینجا نیائید؟»

«مادام... من رک و پوست کنده به شما می‌گویم، اما اول این ندیمه‌ها را روانه کنید. حالا به من گوش دهید. خیلی خلاصه می‌گویم. به من گفته شده که در محبت شما رقیبی دارم، اینکه رقیب من دوفین است و همین امشب اینجا با شماست.»

مادام دیانا با تکبر گفت: «و شما حتماً باور کرده‌اید، چون برای اطمینان به اینجا دویدید؟»

«دیانا، من در عذاب بودم و به امید یافتن درمانی برای رنجم به اینجا آمدم.»

مادام دو پواتیه پاسخ داد. «بسیار خوب، حالا مرا دیده‌ای و می‌دانی که خبرچینانت به تو دروغ گفته‌اند، پس بگذار کمی استراحت کنم. به نام خدا، از اینجا برو، ژاک.»

کنت که بی‌شک از این عجله برای خلاص شدن از شر او مشکوک شده بود، گفت: «نه، دیانا... زیرا اگر آنها در ادعای اینکه دوفین الان اینجا است دروغ گفته‌اند، ممکن است در اطمینان دادن به من که او قبل از پایان شب اینجا خواهد بود دروغ نگفته باشند و من بسیار خوشحال خواهم شد که در هر لحظه ثابت کنم که آنها تهمت می‌زنند.»

«و بنابراین شما قصد دارید در اینجا بمانید، آقا؟»

«من خواهم ماند، خانم. اگر بیمار هستید، دیانا، بروید و دراز بکشید. اگر مایل باشید، من مراقب خواب شما خواهم بود.»

مادام دو پواتیه فریاد زد: «اما به چه حقی این کار را خواهید کرد، آقا؟ چه عنوانی دارید؟ آیا من هنوز آزاد نیستم؟»

کنت با لحنی قاطع پاسخ داد: «نه، مادام، شما آزاد نیستید که یک آقای وفادار را دستمایه خنده تمام دربار بنمائید.»

مادام دیانا گفت: «به هر حال، من این توجه آخر را نمی‌پذیرم. شما حق بیشتری برای ماندن در اینجا ندارید، همانطور که دیگران باید به شما بخندند. شما شوهر من نیستید، هستی؟ و تا جایی که من می‌دانم، اسم شما روی من نیست.»

کنت با ناامیدی فریاد زد: «اوه، مادام، برای من چه اهمیتی دارد که چقدر به من می‌خندند؟ مسئله این نیست؟ خدای من، نه... و تو این را خوب می‌دانی، دیانا و این شرافت من نیست که در خون خود غلتیده و برای ترحم به تو گریه می‌کند، بلکه عشق من است. اگر از طعنه‌های آن سه احمق آزاده خاطر می‌شدم، شمشیرم را به رویشان می‌کشیدم و این پایان ماجرا بود. اما قلبم پاره شد، دیانا و من به سوی تو دویدم. ناراحتی من به هیچ وجه به خاطر آنها نیست. به این دلیل است که من تو را دوست دارم و از شدت حسادت دیوانه شده‌ام زیرا تو به من گفته‌ای و ثابت کرده‌ای که مرا دوست داری و به این دلیل که من هر کسی را که جرات کند در این عشق که همه چیز من است دخالت کند، خواهم کشت، چه دوفین باشد و چه خود پادشاه، مادام... به شما اطمینان می‌دهم که من نگران شکل انتقامم نیستم. اما به هستی خدا قسم که انتقام خواهم گرفت.»

صدایی آمرانه از پشت سر آقای دو مونتگومری پرسید: "و انتقام چه چیزی؟.. خدایا؟.. و چرا؟"

پرو از ترس آنچه قرار بود اتفاق بیفتد، لرزید زیرا در آن سوی راهروی کم نور، شاهزاده دوفین، که امروز پادشاه است، و در پی او، چهره خشن و تمسخرآمیز آقای دو مونمورانسی را دید.

مادام دیانا فریاد زد: "خدایا کمک کن." و روی کاناپه‌ای افتاد و دستانش را به هم فشرد. "این دقیقاً همان چیزی بود که از آن می‌ترسیدم."

آقای دو مونتگومری ابتدا فقط فریاد کوتاه و تیزی از ناامیدی سر داد. سپس پرو شنید که او با صدایی فوق‌العاده آرام به دوفین گفت:

"والاحضرت ولیعهد... فقط یک کلمه، با اجازه شما... به من بگوئید که به اینجا نیامده‌اید چون عاشق مادام دو پواتیه هستید و چون مادام دو پواتیه شما را دوست میدارد."

دوفین در حالی که خشم فزاینده‌اش را فرو می‌خورد، پاسخ داد: «آقای دو مونتگومری، به تو امر می‌کنم فقط یک کلمه، به من بگو که تو را اینجا نمی‌بینم چون مادام دیانا تو را دوست دارد و چون تو مادام دیانا را دوست داری.»

با رسیدن به این مرحله، بازیگران دیگر وارث قدرتمندترین تاج و تخت جهان و یک جنتمن ساده، رعیت او، نبودند، بلکه دو مرد، رقبای خشمگین و حسود، دو قلب رنجور، دو ذهن پریشان بودند.

آقای دو مونتگومری پاسخ داد و عنوانی را که شاهزاده باید با آن خطاب می‌شد، کاملاً حذف کرد:

«من شوهر برگزیده و پذیرفته شده مادام دیانا بودم، همانطور که همه می‌دانستند، و همانطور که شما هم می‌دانستید.»

هانری فریاد زد: «فقط یک قول در هوا، یک قول فراموش‌شده، و اگرچه شاید جدیدتر از قول تو باشد، حقوق عشق من کمتر اهمیت ندارد و من آنها را حفظ خواهم کرد.»

کنت که از شدت خشم و حسادت مست شده بود فریاد زد: «آه... آدم شرور... او از حقوق خود صحبت می‌کند. پس آیا جرأت می‌کنی بگویی که این زن متعلق به توست؟»

هانری پاسخ داد: «من بتو می‌گویم که او به هیچ وجه متعلق به تو نیست. من می‌گویم که من در خانه مادام با تأیید مادام هستم، و گمان می‌کنم که تو هم به سختی می‌توانی همین را بگویی. بنابراین بی‌صبرانه منتظر خروج تو هستم، آقا.»

«اگر اینقدر بی‌صبر هستید، بسیار خوب! بیایید با هم برویم. این خیلی ساده است.»

مونمورانسی با این حرف جلو آمد و فریاد زد: «یک چالش... آیا جرأت می‌کنید، آقا، به ولیعهد فرانسه چالشی پیشنهاد دهید؟»

کنت پاسخ داد: «اصلاً ولیعهد فرانسوی در این پرونده وجود ندارد. فقط مردی هست که ادعا می‌کند محبوب زنی است که من دوستش دارم، همین.»

پرو صدای فریاد دیانا را شنید که می‌گفت: «او می‌خواهد به شاهزاده توهین کند، او شاهزاده را خواهد کشت، کمک!»

دیانا که بدون شک، از نقش عجیبی که ایفا می‌کرد، خجالت‌زده شده بود، با وجود تلاش‌های آقای دو مونمور انسی برای بازداشتن او با اطمینان دادن به او که نیازی به ترس ندارد، زیرا آنها دو نفر در مقابل یک نفر هستند و اسکورت قوی‌ای هم در پایین دارند، از اتاق بیرون دويد. پرو دید که مادام دیانا از راهرو عبور کرد و به اتاق خودش هجوم برد، در حالی که به شدت گریه می‌کرد و با صدای بلند زنان و افراد محافظ ولیعهد را صدا می‌زد.

اما فراردیان هیچ کمکی به فرونشاندن آتش دو دشمن نکرد، به هیچ وجه... و آقای دو مونتگومری با لحنی تلخ کلمه «اسکورت» را که تازه گفته شده بود تکرار کرد.

او گفت: «بدون شک، جناب ولیعهد قصد دارد با شمشیرهای ملازمانش از این توهین‌ها انتقام بگیرد؟»

هانری با افتخار پاسخ داد: «نه آقا... شمشیر من به تنهایی برای مجازات یک شرور گستاخ کافی است.»

وقتی آقای دو مونمور انسی مداخله کرد، هر کدام از آنها دستشان را روی دسته شمشیرشان گذاشته بودند.

او گفت: «بیخشید، والاحضرت، اما کسی که ممکن است فردا پادشاه شود، حق ندارد امروز جان خود را به خطر بیندازد. شما فقط یک مرد نیستید، شما یک ملت کامل هستید. یک دوفین فرانسوی شمشیرش را فقط برای خود فرانسه از غلاف بیرون می‌کشد.»

آقای دو مونتگومری فریاد زد: «اما در این صورت، دوفین فرانسه که همه چیز را در دست دارد، نباید کسی را که تمام زندگی‌ام به او وابسته است، از من بدزد، کسی که در نظر من عزیزتر از آبرو، از وطن، از فرزندم در گهواره و حتی از روح جاودانه‌ام است. زیرا او باعث شده بود همه اینها را فراموش کنم - این زنی که شاید به من خیانت کرده باشد. اما نه... او به من خیانت نمی‌کند، نمی‌تواند اینطور باشد، زیرا من او را خیلی دوست دارم. آقای محترم، خشونت و دیوانگی مرا ببخشید، التماس می‌کنم که به من بگوئید که دیانا را دوست ندارید. البته شما به همراه آقای دو مونمور انسی و یک اسکورت سواره هشت یا ده نفره به خانه کسی که دوستش داشتید، نمی‌آمدید. باید به این فکر می‌کردم.»

آقای دو مونمور انسی گفت: «من تصمیم گرفتم که امشب با وجود مخالفت‌های والاحضرت، با یک اسکورت به ملاقاتش بروم، زیرا مخفیانه به من هشدار داده شده بود که امروز دامی برای او پهن خواهد شد. با این حال، قصد داشتم از در خانه جلوتر بروم، اما صدای بلند شما، آقای مونتگومری، به گوشم رسید و باعث شد که از آنچه قصد داشتم دورتر بروم و در نتیجه به صحت اطلاعات دوستان ناشناسی که به موقع مرا تحت نظر داشتند، پی ببرم.»

کنت با خنده‌ای تلخ گفت: «آه، من می‌دانم آنها چه کسانی هستند، این دوستان ناشناس... بدون شک همان‌هایی هستند که به من اطلاع دادند که دوفین امشب در اینجا خواهد بود و نقشه‌هایشان تحسین‌برانگیز بوده، بدون شک خودشان را خوشحال کرده، و برای زنی که آنها را به این کار ترغیب کرده. زیرا مادام دیتام، گمان می‌کنم، هدفی جز به خطر انداختن مادام دو پواتیه با یک رسوایی عمومی نداشته است. پس آقای دوفین، با آمدن به ملاقاتش با ارتشی در خدمت، به طرز شگفت‌انگیزی به این نقشه شگفت‌انگیز کمک کرده است. پس دیگر لازم نیست کوچکترین ملاحظه‌ای در روابط با مادام دو پواتیه نشان دهی، هانری دو والوا؟ پس تو او را علناً به عنوان معشوقه اعلام شده خود معرفی می‌کنی، درست است؟ او واقعاً با یک عنوان تأیید شده و معتبر متعلق به توست و من دیگر نمی‌توانم شک یا امیدی داشته باشم؟ تو مطمئناً او را به طور کامل از من دزدیدی، و با او خوشبختی و زندگی مرا؟ خوب، پس، به آسمان و زمین قسم، من هم دیگر فرصتی برای احتیاط ندارم. چون تو پسر فرانسه هستی، هانری دو والوا، دلیلی ندارد که من از آقا بودن دست بکشم؛ و تو باید به خاطر این توهین از من معذرت بخواهی، وگرنه چیزی جز یک بزدل نیستی.»

دوفین فریاد زد:

"بد ذات... «شمشیرش را بیرون کشید و به سمت کنت پرید.

اما آقای دو مونمور انسی دوباره خودش را بین آنها انداخت.

"والاحضرت، یک بار دیگر می‌گویم که در حضور من، وارث تاج و تخت نباید در مورد زنی... شمشیر به دست بگیرد."

کنت با عصبانیت مکالمه آنها را قطع کرده و گفت:

"با یک اصیلزاده از نژاد باستانی‌تر از شما، هر چقدر هم که بارون برجسته مسیحیت باشید. علاوه بر این، هر اشرافزاده‌ای به خوبی پادشاه است و پادشاهان همیشه آنقدر محتاط نبوده‌اند، همانطور که شما ادعا می‌کنید، و به دلایل بسیار خوبی. شارل ناپل، آلفونس آراگون را به چالش کشید، و فرانسوا اول، نه چندان دور، شارل پنجم را به چالش کشید. شما می‌گویید: این پادشاه در برابر پادشاه بود. بسیار خوب، برادرزاده پادشاه، یک کاپیتان فروتن اسپانیایی را صدا زد. مونتگومری‌ها کاملاً به خوبی والوها هستند و از آنجایی که بارها با فرزندان سلطنتی فرانسه و انگلستان ازدواج کرده‌اند، دلیلی وجود ندارد که با آنها جنگند. مونتگومری‌های قدیمی در نوبت‌های دوم و سوم، نشان فرانسه خالص را حمل می‌کردند. پس از بازگشت آنها از انگلستان، جایی که ویلیام فاتح را دنبال می‌کردند، نشان‌هایشان لاجوردی، شیر یا، مسلح، و چراغ نقره‌ای، با شعار Garde lieu و سه گل سوسن بر روی یک گل رز صحرایی بود. پس، عالیجناب، بیابید، نشان‌های ما مانند شمشیرهای ما هستند، تضمین مناسبی برای دلاوری شوالیه‌گری ما. آه، اگر شما این زن را همانطور که من دوست دارم دوست داشتید، و اگر از من متنفر بودید همانطور که من از شما متنفرم... اما نه، شما فقط یک پسر ترسو هستید که از اینکه می‌توانید پشت سر مربی خود پنهان شوید، خوشحال هستید.»

دوفین در حالی که به شدت با مومنورانسی که مانعش می‌شد، مبارزه می‌کرد، فریاد زد: «آقای مومنورانسی، بگذار بروم.»

مومنورنسی با تمام وجود فریاد زد:

«نه، به خدا قسم، نمی‌گذارم با این دیوانه بجنگی، آن پایین... کمک، کمک.»

و دیانا نیز که از روی پله‌ها خم شده بود، به وضوح شنیده می‌شد که با تمام توان فریاد می‌زند:

«کمک... بیابید بالا، رفقا... آیا می‌خواهید بگذارید اربابانتان به قتل برسند؟»

به هر حال، آنها دو به یک در مقابل کنت دو مونتگومری بودند - بدون شک خشم کور کنت را به اوج خود رساند. پرو، که از وحشت فلج شده بود، شنید که او می‌گوید:

«پس آیا لازم است آخرین توهین ممکن را به تو - تو و واسطه‌ات - هانری دو والوا، شما چاره ای ندارید جز اینکه رضایت مرا جلب کنید؟»

پرو گمان کرد که کنت سپس به دوفین نزدیک شد و او را با دستش تهدید به زدن کرد، زیرا هانری مانند ببر غریب. اما آقای دو مومنورانسی آشکارا بازوی کنت را گرفته بود، زیرا در حالی که بلندتر از همیشه فریاد می‌زد، «کمک... کمک.»

پرو، که چیزی نمی‌دید، صدای فریاد شاهزاده را شنید که می‌گفت:

«دستکشش به صورتم خورد... او نباید با دست دیگری جز دست من بمیرد، ... مومنورانسی.»

همه اینها با سرعت برق اتفاق افتاد. درست در همان لحظه، محافظان وارد شدند. سپس نبردی وحشیانه و صدای مهیب لگد کوب شدن و برخورد فولاد به گوش رسید. موسیو دو مومنورانسی فریاد زد: «دیوانه را ببندید...»

و شاهزاده بانگ زد: «او را نکشید، به نام خدا، او را نکشید.»

این نبرد یک‌طرفه لحظه‌ای طول نکشید. پرو حتی فرصت نکرد به کمک اربابش بشتابد. او تا آستانه در رسید و در آنجا یکی از اسکورت‌ها را دید که روی زمین افتاده بود و دو یا سه نفر دیگر غرق در خون بودند. اما کنت خلع سلاح شده بود و از قبل توسط پنج یا شش مرد مسلح که بلافاصله به او حمله کرده بودند، بسته و محکم گرفته شده بود.

پرو که در این آشفتگی متوجه نشده بود، فکر کرد که می‌تواند با آزاد ماندن و در شرایطی که بتواند دوستانش را مطلع کند یا در فرصتی مناسب‌تر او را نجات دهد، برای آقای دو مونتگومری مفیدتر باشد. بنابراین بی‌سروصدا به پست خود بازگشت و در آنجا، هوشیار و در حالی که شمشیرش را به دست داشت، منتظر ماند - از آنجایی که اربابش کشته یا حتی زخمی نشده بود - تا زمانی که زمان آن فرا برسد که خود را نشان دهد و شاید بتواند او را نجات دهد.

آلویز به داستان خود ادامه داد و گفت:

« آقا... به زودی خواهید دید، که نه عزم و نه جسارت در شوهر خوبم کم نبود، اما او به همان اندازه که شجاع بود، محتاط نیز بود و می‌دانست چگونه از فرصت‌هایش ماهرانه استفاده کند. در آن لحظه، وظیفه‌اش این بود که تماشا کند، و این کاری بود که او انجام داد، با دقت و با خویشتن‌داری کامل.

در همین حال، آقای دو مونتگومری، که محکم بسته شده بود، همچنان فریاد می‌زد:

«مگر به تو نگفتم، هانری دو والوا، که باید با ده شمشیر در برابر شمشیر من بجنگی و با شجاعت مطیع سربازانت به توهین من پاسخ دهی؟»

دوفین لرزان گفت:

«شنیدید، آقای دو مونمورانسی.»

تنها پاسخ آقای دو مونمورانسی این بود:

«بگذارید دهانش را ببندند.»

او به مردانش گفت: «به زودی به شما دستورالعمل می‌دهم که با او چه کار کنید. در این مدت مراقب او باشید... شما باید با سربازانتان به جای او به من پاسخ دهید.»

و او از سالن خطابه خارج شد و دوفین را با خود برد. آنها از راهرویی که پرو پشت پرده‌ها پنهان شده بود، عبور کردند و به آپارتمان مادام دیانا رفتند. پرو بلافاصله به سمت دیوار دیگر رفت و گوشش را به در متروکه‌ی دیگر چسباند. صحنه‌ای که او قبلاً به آن گوش داده بود، در مجموع از آنچه اکنون قرار بود بشنود، وحشتناک‌تر نبود.



فصل بیست و دوم: قانع کننده ترین دلیلی که یک زن می‌تواند ارائه دهد که یک مرد معشوق او نیست

آلویز به داستان خود ادامه داده و گفت:

دوفین در حالی که با عصبانیت و ناراحتی وارد اتاق می‌شد، گفت: "آقای مومنور انسی، اگر مرا منع نمی‌کردید، از خودم و شما بهتر از الان راضی بودم."

مومنور انسی پاسخ داد: "اجازه دهید بگویم... والا حضرت، شما مثل یک جوان تندخو صحبت می‌کنید و نه مثل پسر پادشاه. روزهای شما متعلق به شما نیست، متعلق به مردم شماست آقا... و سرهای تاجدار و ظایف متفاوتی از سایر مردان دارند."

شاهزاده گفت: "پس چرا باید اینقدر از خودم عصبانی و شرم‌زده باشم؟" سپس خطاب به دیانا، که تازه او را دیده بود، اضافه کرد: «آه... شما اینجا هستید، مادام؟»

و برای لحظه‌ای عزت نفس جریحه‌دار شده‌اش بر شور حسادتش غلبه کرد. او گفت:

«این در خانه‌ی تو و از طریق تبانی توست که برای اولین بار در زندگی‌ام مورد توهین قرار گرفته‌ام.»

دیانا پاسخ داد: «افسوس... در خانه‌ی من، بله... اما نگو از طریق تبانی من، آقا... آیا من به اندازه‌ی تو رنج نکشیده‌ام؟ بله، بیشتر از تو. آیا من از همه اینها بی‌گناه تر نیستم؟ آیا فکر می‌کنی که من به آن مرد اهمیت می‌دهم؟ یا اینکه تا به حال به او اهمیت داده‌ام؟»

دیانا پس از لحظه‌ای مکث، ادامه داد و گفت: «من تو را و فقط تو را دوست دارم، آقا، قلب و روح من فقط و مطلقاً متعلق به توست. و وجود من فقط از روزی آغاز می‌شود که تو این قلب را که به تو وفادار است، پذیرفتی. اما قبل از آن ممکن است... بله، به طور مبهم به یاد دارم که به این مونتگومری اجازه دادم تا امیدی را در خود بپروراند. هرگز هیچ چیز مثبتی، و هیچ نامزدی قطعی. اما تو آمدی و همه چیز دیگر فراموش شد. من قسم می‌خورم و شما می‌توانید حرف‌های من را باور کنید نه تهمت‌های حسادت‌آمیز مادام دیتام و دوستانش را... از آن دوران مبارک، حتی یک فکر یا یک ضربه‌ی قلب هم نداشته‌ام که برای شما نبوده باشد، آقا. آن مرد دروغ می‌گوید. آن مرد با دشمنان من هماهنگ عمل می‌کند. آن مرد هیچ حقی بر او که کاملاً متعلق به شماست، ندارد. من به سختی آن مرد را می‌شناسم و نه تنها او را دوست ندارم، بلکه، خدای بزرگ، از او متنفر و بیزارم. ببینید، من حتی از شما نمی‌پرسم که آیا او مرده است یا زنده. من فقط به شما فکر می‌کنم. و در مورد او، از او متنفرم.»

دوفین، با لحنی که هنوز بی‌اعتمادی غم‌انگیزی در آن موج می‌زد، گفت: "آیا این حقیقت دارد، مادام؟"

آقای دو مومنور انسی پاسخ داد: "اثبات آن بسیار آسان و بسیار کوتاه خواهد بود، آقای دو مونتگومری زنده است، مادام، اما او در بند امنی است و در شرایطی نیست که بتواند آسیبی برساند. او به شاهزاده بی‌حرمتی شرم‌آوری کرده است. اما متهم کردن او در برابر دادگاه‌های عادی قابل تصور نیست. مجازات او به خاطر چنین جرمی خطرناک‌تر از خود جرم خواهد بود. از سوی دیگر، هنوز کاملاً غیرممکن است که جناب دوفین با این رذل گستاخ درگیر نبرد تن به تن شود. حالا چه پیشنهادی دارید، مادام؟... با این مرد چه کنیم؟»

لحظه‌ای سکوت دردناکی حکمفرما شد. پرو نفش را حبس کرد تا مبادا حتی یک کلمه از کلماتی را که به کندی ادا می‌شدند، از دست بدهد. اما مشخص بود که مادام دیانا هم برای خودش و هم برای آنچه می‌خواست بگوید، می‌ترسد. او در بیان جمله‌اش مردد بود.

اما بالاخره مجبور شد صحبت کند؛ و با صدایی که هنوز نسبتاً قاطع بود، گفت:

«آقای مونتگومری به جرم توهین به سلطنت مجرم شناخته شده است. آقای مونمورانسی، کسانی که مرتکب این جرم می‌شوند، به چه مجازاتی محکوم می‌شوند؟»

ضابط قانون پاسخ داد: «مرگ.»

مادام دیانا با سردی گفت: «پس، نظر من این است که این مرد باید بمیرد.»

هر دو نفر دیگر از این سخنان مبهوت ماندند و مکث دیگری قبل از اینکه آقای دو مونمورانسی پاسخ دهد، وجود داشت. او گفت:

«منظورتان از این حرف، مادام، این است که آقای دو مونتگومری را دوست ندارید و هرگز او را دوست نداشته‌اید.»

دوفین گفت: «تا جاییکه به من ارتباط پیدا میکند، من اکنون کمتر از همیشه مشتاق مرگ او هستم.»

مونمورانسی گفت: «من هم همین نظر را دارم، اما به دلایلی متفاوت از نظر شما، والاحضرت. نظری که سخاوتمندی شما را به بیان آن وامی‌دارد، من به دلایل احتیاطی به آن پایبندم. آقای دو مونتگومری دوستان و متحدان قدرتمند زیادی در فرانسه و انگلستان دارد و در میان درباریان تردیدی وجود ندارد که او امشب اینجا با ما ملاقات میکند. اگر آنها به ما مراجعه کنند و با جسارت و سر و صدا از ما خبری در مورد او سؤال کنند، نباید این باشد که ما فقط بتوانیم جسد او را تحویل دهیم. با اشراف نمی‌توان مانند رعیت رفتار کرد و بدون مراسم اعدام کرد. ما باید بتوانیم پاسخ بدهیم: «آقای دو مونتگومری فرار کرده است» یا «آقای دو مونتگومری زخمی و بیمار است» اما در هر صورت، «آقای دو مونتگومری زنده است و اگر ما تا آخرین لحظه تحت فشار قرار بگیریم، و اگر آنها تا آخر برای او فریاد بزنند، در بدترین حالت، می‌توانیم او را از زندان یا تختش بیرون بیاوریم و به تهمت‌زنندگان تحویل دهیم. اما امیدوارم این احتیاط، هرچند ضروری، بی‌فایده باشد. فردا و پس‌فردا به دنبال آقای مونتگومری خواهیم گشت و از او بازجویی خواهیم کرد، اما ظرف یک هفته موضوع کم‌کم محو می‌شود و ظرف یک ماه دیگر هیچ نامی از او برده نخواهد شد. هیچ چیز به سرعت یک دوست فراموش نمی‌شود و ما باید به تغییر موضوع شایعات رایج کمک کنیم. بنابراین، نتیجه‌گیری من این است که مجرم نه باید بمیرد و نه زنده بماند. او باید ناپدید شود.»

دوفین گفت: «باشد... بگذار برود. بگذار فرانسه را ترک کند. او در انگلستان اموال و ارتباطاتی دارد. بگذار آنجا پناه بگیرد.»

مونمورانسی پاسخ داد: «به هیچ وجه، عالیجناب، مجازات مرگ برای او زیاد است، اما تبعید کافی نیست.» او با لحنی آرام‌تر اضافه کرد، «آیا دوست دارید این مرد در انگلستان به جای فرانسه بگوید که چگونه شما را با یک حرکت توهین‌آمیز تهدید کرده است؟»

دوفین در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد فریاد زد: «اوه، این را به من یادآوری نکنید.»

«با این حال، عالیجناب، باید این را به شما یادآوری کنم تا شما را در برابر تصمیمی خطرناک مقاوم کنم. دوباره می‌گویم که ضروری است که کنت هیچ افسانه‌ای، چه زنده و چه مرده، تعریف نکند. می‌توان به افراد اسکورت ما اعتماد کرد؛ و علاوه بر این، آنها نمی‌دانند با چه کسی سر و کار دارند. فرماندار شاتل‌دوست من است. علاوه بر این، او به اندازه زندانش کر و لال است و خود را وقف خدمت به اعلیحضرت کرده است. بگذارید همین امشب آقای مونتگومری به شاتل منتقل شود. یک سیامچال خوب و محکم او را برای ما نگه می‌دارد یا به ما برمی‌گرداند، هر طور که ما انتخاب کنیم. فردا او ناپدید خواهد شد و ما تمام تلاش خود را خواهیم کرد تا متناقض‌ترین و ناهماهنگ‌ترین گزارش‌ها را در مورد ناپدید شدن او منتشر کنیم. اگر این شایعات به خودی خود از بین نروند، و اگر دوستان کنت در جستجوی او خیلی پافشاری کنند، که بعید است و اگر آنها یک تحقیق دقیق و کامل را آغاز کنند، که من را بسیار متعجب خواهد کرد، می‌توانیم خودمان را توجیه کنیم. در یک کلام، با ارائه دفتر ثبت شاتل، که ثابت می‌کند آقای دو مونتگومری، متهم به جرم توهین به سلطنت، در انتظار حکم عادی دادگاه‌ها در زندان است. سپس، هنگامی که این

واقعیت ثابت شد، آیا اگر زندان ناسالم باشد، و اگر غم و اندوه و پشیمانی بیش از حد آقای دو مونتگومری را فرا گرفته باشد، و اگر او قبل از اینکه وقت داشته باشد برای پاسخگویی به اتهام حاضر شود، بمیرد، تقصیر ما خواهد بود؟»

دوفین با وحشت فریاد زد: «اوه، آقا...»

مشاور شاهزاده پاسخ داد: «هرگز نترسید آقای محترم، ما نیازی به چنین کارهایی نخواهیم داشت. شایعات ناشی از ناپدید شدن کنت از بین خواهد رفت. دوستانش تسلی خواهند یافت و به زودی فراموش خواهند کرد. و آقای دو مونتگومری، اگر بخواد، تا لحظه مرگش به عنوان یک زندانی زندگی خواهد کرد.»

مادام دینا پرسید: «اما آیا او پسری ندارد؟»

«بله، پسر خیلی کوچکی که به او گفته می‌شود هیچ‌کس نمی‌داند پدرش چه شده است، و وقتی بزرگ شود، اگر زنده بماند، یتیم کوچولوی بیچاره، علایق و شور و شوق خودش را خواهد داشت و خودش را برای کشف داستانی پانزده یا بیست ساله به زحمت نخواهد انداخت.»

مادام دو پواتیه گفت: «همه اینها کاملاً درست و سنجیده است، بیا، من مایلم آن را بپذیرم؛ بلکه بیشتر، من آن را تأیید می‌کنم و از آن شگفت‌زده‌ام.»

مونمورانسی با چاپلوسی پاسخ داد: «شما واقعاً بیش از حد مهربان هستید، مادام و من بسیار خوشحالم که می‌بینم ما برای قدرانی از یکدیگر مناسب هستیم.»

دوفین فریاد زد: «اما من نه آن را تأیید می‌کنم و نه از آن شگفت‌زده می‌شوم برعکس، من با آن مخالفم و آن را رد می‌کنم.»

آقای مونمورانسی گفت: «، اگر این را انکار کنید، کاملاً درست عمل خواهید کرد. آن را انکار کنید، عالیجناب، ولی با آن مخالفت نکنید. از آن ایراد بگیرید اما بگذارید ادامه پیدا کند. همه اینها به شما ربطی ندارد و من تمام مسئولیت این ماجرا را در پیشگاه خدا و انسان بر دوش می‌گیرم.»

دوفین گفت: «اما از این پس ما به دلیل مشارکت در جرم به هم وابسته خواهیم بود، مگر نه؟»

وزیر حیل‌مگر فریاد زد: «اوه، عالیجناب، این فکر را از سرتان بیرون کنید. شما نباید با مجازات مجرم، بیش از مبارزه با او، خود را به خطر بیندازید. آیا خوش دارید که همه چیز را به پادشاه، پدران، ارجاع دهیم؟»

دوفین با عجله گفت: «نه، نه... بگذار پدرم از همه اینها چیزی نداند.»

آقای مونمورانسی گفت: «اما این وظیفه من است که به ایشان اطلاع بدهم، عالیجناب، اگر همچنان بر این فکر پافشاری می‌کنید که زمان اعمال جوانمردانه تا ابد ادامه دارد. بیایید، اگر ترجیح نمی‌دهید، عجله نکنیم و منتظر بمانیم تا زمان قضاوت ما را کامل کند. فقط بگذارید از شخص کنت مطمئن شویم، به عنوان بخش اساسی از برنامه‌های نهایی‌مان، هر چه که باشند. و سپس هرگونه نتیجه‌گیری نهایی در مورد این موضوع را برای مدتی به تعویق می‌اندازیم.»

دوفین که اراده ضعیفش به سرعت این تعویق ظاهری موضوع دردناک را درک می‌کرد، گفت: «بسیار خوب، بنابراین، آقای مونتگومری فرصت خواهد داشت تا در مورد اولین انگیزه نسنجیده خود تجدید نظر کند، و من نیز می‌توانم در اوقات فراغت خود در مورد آنچه وجدان و شرافتم از من می‌خواهد، تأمل کنم.»

آقای مونمورانسی گفت: «پس، جناب، بیایید به لوور برگردیم و هیچ شکی در مورد حضورمان در آنجا باقی نگذاریم.»

سپس با لبخندی رو به مادام دو پواتیه کرد و ادامه داد: «من ایشان را فردا پیش شما می‌فرستم، مادام... چون می‌بینم که شما او را با شور و اشتیاقی واقعی و از صمیم قلب دوست دارید.»

دینا گفت: «اما آیا والاحضرت دوفین از این بابت مطمئن است؟ و آیا من از بابت این ملاقات ناگوار که کاملاً غیرمنتظره بود، تقاضای بخشش او را دارم؟»

دوفین با تأمل پاسخ داد: «بله، در واقع شما باید مرا دوست داشته باشید - در حقیقت، با عشقی عظیم، دیانا و من بیشتر از آن، به باور کردن این موضوع نیاز داریم که بتوانم در آن شک کنم. و همانطور که کنت واقعاً گفت، دردی را که وقتی خیال کردم شما را از دست دادم، قلبم را به درد آورد، چنان عمیق احساس کردم که عشق شما از این پس برای وجود من ضروری است. و وقتی زمانی شما را دوست داشتم، برای تمام عمرم بود.»

دیانا با شور و حرارت فریاد زد: «آه، خدا کند که حقیقت را بگویی...» و دستی را که پسر پادشاه به نشانه‌ی بخشش به سویی دراز کرده بود، غرق بوسه کرد.

آقای مومنورانی گفت: «و حالا بیایید بدون معطلی بیشتر برویم.»

«خداحافظ، دیانا.»

دوشس با لحنی گیرا و گیرا در آخرین کلماتش گفت: «خداحافظ، سرورم.»

او با افسر قانون به سمت در اتاق رفت. در حالی که دوفین از پله‌ها پایین می‌رفت، آقای مومنورانی در اتاق خطابه را که آقای موننگومری هنوز در آن دراز کشیده بود، باز کرد و به رهبر سربازان گفت:

«فوراً یکی از افرادم را به اینجا می‌فرستم تا به شما بگوید با زندانی‌تان چه کار کنید. تا آن زمان هر حرکت او را زیر نظر داشته باشید و حتی یک لحظه هم از او غافل نشوید. شما باید با جان خود به من پاسخگو باشید.»

سرباز پاسخ داد. «بسیار خب، سرورم.»

مادام دو پواتیه از دری که هنوز ایستاده بود گفت: «به علاوه، من هم مراقب خواهم بود.»

همه آنها ناپدید شدند و پرواز مخفیگاهش چیزی جز صدای گام‌های منظم نگهبانی که درست در داخل تالار خطابه برای نگهبانی از در مستقر بود، نمی‌شنید، در حالی که رفقای از زندانی محافظت می‌کردند.



فصل بیست و سوم: فداکاری بی‌فایده

آلویز که با یادآوری این داستان غم‌انگیز، به سختی نفس می‌کشید، پس از چند لحظه استراحت، دوباره خود را جمع و جور کرد و با التماس صمیمانه گابریل، روایت خود را با این کلمات به پایان رساند:

ساعت یک بامداد فرا رسید که دوفین و مربی بی‌وجدانش آنجا را ترک کردند. پرو دید که اگر به پیک آقای دو مومنورانسی مهلت رسیدن بدهد، اربابش دیگر امیدی به نجات نخواهد داشت. لحظه اقدام او نزدیک بود. او متوجه شده بود که آقای دو مومنورانسی هیچ علامت متقابل یا علامتی که بتوان با آن فرستاده‌اش را شناخت، ذکر نکرده است. بنابراین پس از حدود نیم ساعت انتظار، برای اینکه به آقای دو مومنورانسی فرصت دهد تا دستورانش را به او بدهد، پرو با احتیاط از مخفیگاهش بیرون خزید، از چند پله روی پنجه‌های پایش پایین رفت و سپس دوباره از آنها بالا رفت، طوری که صدای گام‌هایش به وضوح شنیده می‌شد و در تالار خطابه را زد.

نقشه‌ای که او در آن لحظه طرح کرده بود، نقشه‌ای جسورانه بود؛ اما همین جسارتش به آن شانس برای موفقیت می‌داد.

نگهبان پرسید: "چه کسی آنجاست؟"

"پیک از طرف جناب بارون دو مومنورانسی."

رهبر گروه به نگهبان فرمان داد: "در را باز کن."

در باز شد و پرو با جسارت و اعتماد به نفس وارد شد. او گفت: «من سرپرست کارکنان آقای شارل دو مانفول هستم، که همانطور که می‌دانید، به خدمت آقای دو مومنورانسی درآمده است. من و اربابم داشتیم از موزه لوور بیرون می‌رفتیم که در خیابان گرو، آقای دو مومنورانسی، با مرد جوان قدبلندی که شنلی پوشیده بود، روبرو شد. آقای دو مومنورانسی، آقای دو مانفول را شناخت و او را صدا زد. پس از چند لحظه صحبت، هر دو به من دستور دادند که به خانه مادام دیانا دو پواتیه، خیابان دو فیگیره، بیایم. گفتند که اینجا یک زندانی پیدا خواهیم کرد که آقای دو مومنورانسی دستورات خاصی به من داده است که قرار است اجرا کنم. از او یک اسکورت کوچک خواستم اما او به من گفت که در حال حاضر نیروی کافی اینجا هست و می‌بینم که تعداد شما بیش از آن چیزی است که من نیاز دارم تا در انجام مأموریت آشتی‌جویانه‌ای که به من سپرده شده است، به من کمک کنید. زندانی کجاست؟ آه، آنجاست. دهن‌بند او را بردارید، زیرا لازم است که من با او صحبت کنم و او بتواند به من پاسخ دهد.»

فرمانده وظیفه‌شناس مردان مسلح، با وجود سخنان سنجیده‌ی پرو، هنوز مردد بود. او پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

«آیا شما دستور کتبی برای ارائه دادن به من را دارید؟»

«آیا کسی ساعت دو صبح در میدان گرو دستور می‌نویسد؟ آقای دو مومنورانسی به من گفت که منتظر من هستید.»

«کاملاً درست است.»

«بسیار خوب، پس، چه بازی‌ای می‌خواهید با من بکنید، رفیق خوبم؟ بیا، تو و قومت از اتاق بیرون بروید؛ زیرا آنچه باید به این آقا بگویم باید بین خودمان مخفی بماند. چطور؟... مگر نمی‌شنوی؟ ما را ترک کن، می‌گویم.»

بالاخره همه بیرون رفتند و پرو با خونسردی به سمت آقای دو مونت‌گومری رفت که از بندش رها شده بود.

کنت که فوراً ملازم خود را شناخته بود، گفت: پرو شجاع من... چطور شد که به اینجا آمدی؟»

«خود شما خواهید فهمید، آقا ... اما ما الان لحظه‌ای برای از دست دادن نداریم. گوش کنید.»

در چند کلمه، صحنه‌ای را که در آپارتمان مادام دیانا اتفاق افتاده بود، و تصمیمی را که جناب دو مونمورانسی ظاهراً برای دفن کردن همیشگی راز وحشتناک توهین با توهین‌کننده گرفته بود، برایش تعریف کرد. بنابراین لازم بود با یک حرکت جسورانه و ناامیدانه از این اسارت مرگبار فرار کنند.

آقای دو مونتگومری پرسید: «و منظورت چیست، پرو؟» او با تلخی اضافه کرد: «ببین، هشت نفر از آنها علیه ما دو نفر هستند و ما اینجا در خانه دوستانمان نیستیم.»

پرو گفت: «بیخیال... فقط بگذارید من همه بازی‌ها و صحبت‌ها را انجام دهم، و شما نجات پیدا می‌کنید.»

کنت با ناراحتی گفت: «چه فایده‌ای دارد، پرو؟ دیگر چه علاقه‌ای به زندگی یا آزادی داریم؟ دیانا مرا دوست ندارد، دیانا از من متنفر است و به من خیانت می‌کند.»

«تمام خاطرات آن زن را فراموش کنید، و به فرزندتان فکر کنید آقا.»

«حق با توست، پرو، من تا همین الان هم بیش از حد از او غافل بوده‌ام، گابریل کوچولوی بیچاره و خدا حق دارد مرا به خاطر این کار مجازات کند. پس به خاطر او، باید و سعی خواهم کرد از این آخرین فرصت ایمنی که به من داده‌ای، دوست من، استفاده کنم. اما، اول از همه، به من گوش کن: اگر این فرصت از دستم برود، اگر این اقدام جسورانه تا سر حد جنون، که می‌خواهی انجام دهی، شکست بخورد، نمی‌خواهم نتایج سرنوشت شوم خود را برای کودک یتیم خودم، به ارث بگذارم. نمی‌خواهم او را پس از ناپدید شدنم از میان زندگان، در معرض نفرت شدیدی قرار دهم که مجبور به تسلیم شدن به آن شده‌ام. پس قسم بخور که اگر زندان یا مقبره درهای خود را به روی من باز کند و تو از من جان سالم به در ببری، گابریل هرگز از تو نفهمد که پدرش چگونه از دنیا رفته است. اگر او از این راز وحشتناک باخبر شود، روزی سعی خواهد کرد انتقام مرا بگیرد یا مرا نجات دهد. اینکار خودش را نابود خواهد کرد. من آنقدر حساب و کتاب تلخ خواهم داشت که با مادرش تسویه حساب کنم، بدون اینکه این بار را به آن اضافه کنی. بگذار پسر من در شادی زندگی کند، فارغ از نگرانی در مورد گذشته پدرش... این را از طرف من قسم بخور، پرو، و خودت را از تعهد این سوگند رها شده ندان، مگر اینکه سه بازیگر صحنه‌ای که برایم توصیف کردی قبل از من بمیرند، و دوفین (که بدون شک در آن زمان پادشاه خواهد شد)، مادام دیانا، و آقای دو مونمورانسی نفرت شدید خود را با خود به گور ببرند، و دیگر نتوانند به فرزندم آسیبی برسانند. سپس، در آن همزمانی بسیار بعید رویدادها، بگذار او، اگر می‌خواهد، سعی کند از محل من مطلع شود و مرا پیدا کند. اما تا آن زمان، به او اجازه بده که مانند هر کس دیگری - بله، کمتر از هر کس دیگری - از پایان پدرش خبر داشته باشد. آیا این را به من قول می‌دهی، پرو! آیا قسم می‌خوری؟ من تسلیم عجلولانه تو نخواهم شد و، به شدت از فداکاری بی‌ثمر می‌ترسم، مگر به آن یک شرط، پرو.

"آیا شما چنین می‌خواهید، عالیجناب؟ پس قسم می‌خورم."

«بر صلیب دسته شمشیرت، پرو، گابریل هرگز از این راز خطرناک از تو باخبر نخواهد شد؟»

پرو در حالی که دست راستش را بالا گرفته بود، گفت: «سوگند بر صلیب دسته شمشیرم... آقا.»

«ممنون، دوست عزیزم. حالا هر طور که می‌خواهی با من رفتار کن، ای بنده وفادار من. من به شجاعت تو و لطف خدا توکل می‌کنم.»

پرو پاسخ داد: «خوشتندار و مطمئن باشید، آقا... به زودی خواهی دید.»

او رهبر مردان مسلح را احضار کرد و گفت:

«آنچه زندانی به من گفته رضایت‌بخش است، و می‌توانید او را باز کنید و رهایش کنید.»

رهبر شگفت‌زده پاسخ داد: «بازش کنید... رهایش کنید.»

«مطمئناً... این دستورات عالیجناب مونمورانسی است.»

مرد مسلح در حالی که سرش را تکان می‌داد پاسخ داد: «آقای مومنور انسی به ما دستور داد که این زندانی را در معرض دید داشته باشیم و هنگام رفتن گفت که باید با جان خود پاسخگوی آن باشیم. چطور ممکن است که آقای مومنور انسی اکنون از ما بخواهد که آن آقا را آزاد کنیم؟»

پرو بدون ذره‌ای کاهش در اطمینانش گفت: «پس شما از اطاعت من که از طرف او صحبت می‌کنم، سر باز می‌زنید، مگر نه؟»

«من مردد هستم. ببینید، اگر به من دستور می‌دادید که آن مرد را بکشم، یا او را به رودخانه بیندازم، یا او را به باستیل ببرم، ما اطاعت می‌کردیم، اما رها کردن او... می‌بینید، این کاری نیست که ما به آن عادت داریم.»

پرو بدون کوچکترین نگرانی پاسخ داد: «باشد... من دستوراتی را که دریافت کردم به شما داده‌ام و از بقیه آن دست می‌کشم. شما مسئول عواقب نافرمانی خود به آقای مومنور انسی خواهید بود. من که دیگر در اینجا کاری ندارم. عصر بخیر.»

و در را باز کرد، انگار که می‌خواست خداحافظی کند.

سرگروه گفت: «آهای... یک لحظه صبر کن. چقدر سریع هستی. پس می‌خواهی اعلام کنی که اراده‌ی آقای دو مومنور انسی این است که این زندانی را آزاد کنیم؟ تو کاملاً مطمئنی که آقای دو مومنور انسی تو را فرستاده است؟»

پرو پاسخ داد: «ای احمق... من از کجا میتوانستم بدانم که او اینجا یک زندانی تحت مراقبت داشته است؟ آیا شخص دیگری بیرون رفته تا این را به من بگوید، اگر خود آقای دو مومنور انسی نبوده است؟»

سرباز با ترش رویی ببری که طعمه‌اش را از چنگش بیرون کشیده‌اند، گفت «بسیار خوب، سرباز تو آزاد خواهد شد. این اربابان بزرگ چقدر تغییر پذیرند.»

«خوب... من همین جا منتظرت می‌مانم.»

با این وجود، او بیرون، روی بالاترین پله، در حالی که صورتش به سمت پله‌ها بود و شمشیر کشیده‌اش را در دست داشت، ماند. اگر او بیک واقعی از مومنور انسی را می‌دید که نزدیک می‌شود، باید مراقب می‌بود که دورتر نرود.

اما او نه مادام دو پواتیه را دید و نه صدایش را پشت سرش شنید، که با شنیدن صداها از اتاقش بیرون آمده و به سمت در باز محراب رفته بود. او دید که دارند آقای دو مونت‌گومری را آزاد می‌کنند، و آقای دو مونت‌گومری با دیدن او در آنجا وحشت‌زده شد.

او فریاد زد: «بیچاره‌ها... آنجا چه کار می‌کنید؟»

رئیس گفت: «ما از دستورات آقای دو مومنور انسی اطاعت می‌کنیم، مادام، و زندانی را آزاد می‌کنیم.»

مادام دو پواتیه پاسخ داد: «این غیرممکن است... آقای دو مومنور انسی هرگز نمی‌توانسته چنین دستوراتی داده باشد. چه کسی این دستور را به شما داده است؟»

مردان، پرو را که با شنیدن صدای مادام دیان، از وحشت گیج شده بود، نشان دادند. پرتوی از نور چراغ، تماماً بر چهره رنگ‌پریده پرو بیچاره افتاد و مادام دیانا فوراً او را شناخت.

او گفت: «آن مرد؟... آن مرد، نوکر زندانی است. فقط ببین چه کار می‌خواستی بکنی.»

پرو، که هنوز سعی می‌کرد هویت خود را انکار کند، پاسخ داد. «این دروغ است! من نوکر آقای دو مانفول هستم و توسط آقای دو مومنور انسی به اینجا فرستاده شده‌ام.»

صدای یک تازه وارد که خود فرستاده واقعی بود، طنین‌انداز شد. «چه کسی می‌گوید که او توسط آقای دو مومنور انسی فرستاده شده است؟ دوستان خوب من، این مرد دروغ می‌گوید! این انگشت و مهر مومنور انسی است؛ و شما هم باید من را بشناسید. من کنت دو مونتوزیه هستم. چه... جرأت کردی دهان‌بند زندانی را برداری و داشتی او را آزاد می‌کردی؟ بدبخت‌ها... دوباره دهانش را ببند و محکم‌تر ببند.»

رئیس نگهبانان گفت: «هر طور که شما بخواهید! اما دستوراتی که به ما داد، کاملاً درست و قابل فهم بود.»

کنت دو مونتگومری فقط گفت: «بیچاره پرو.»

او خم نشد تا کلمه‌ای سرزنش‌آمیز به مادام دو پواتیه بگوید، هر چند قبل از اینکه دستمالی که بین دندان‌هایش گذاشتند، سر جایش باشد، به اندازه کافی وقت داشت. شاید هم می‌ترسیده که بیشتر از این به مستخدم صادقش لطمه بزند. اما پرو، متأسفانه، به اندازه او محتاط نبود و با عصبانیت به مادام دیانا گفت: «بسیار خوب، خانم، حداقل در یک جنایت نصفه نمی‌ایستی. سن پیتتر سه بار پروردگارش را انکار کرد، اما یهودا فقط یک بار به او خیانت کرد. تو در عرض یک ساعت سه بار به معشوقه خیانت کردی. مطمئناً، یهودا فقط یک مرد بود، در حالی که تو یک زن و یک دوشس هستی.»

مادام دیانا با خشم کامل فریاد زد: "آن مرد را بگیرید"

کنت دو مونتوزیر تکرار کرد: "آن مرد را بگیرید"

پرو فریاد زد: "آه، اما من هنوز دستگیر نشده‌ام"

و در چنین وضعیت وخیمی، گامی ناامیدانه برداشت با یک جهش به کنار آقای دو مونتگومری رسید و شروع به بریدن بندهای او با خنجرش کرد و فریاد زد: "به خودت کمک کن، آقای محترم، و بگذار جانمان را تا جایی که می‌توانیم گران بفروشیم!"

اما او فقط فرصت داشت تا دست چپش را آزاد کند؛ زیرا در حالی که سعی می‌کرد همزمان طناب‌های کنت را ببرد، فقط می‌توانست تا حدی از خود دفاع کند. ده شمشیر با دست او برخورد کردند. در حالی که از هر طرف محاصره شده و مورد حمله قرار گرفته بود، ضربه محکمی که از بین شانه‌هایش خورد، او را روی پای اربابش انداخت و او بیهوش و مانند مرده‌ای بر زمین افتاد.

این اقدام کنت دو مونتازیه جوان، یعنی دستگیری مونتگومری، مقدمه‌ای مناسب برای ترور لینرولز بود. مشهور است که موسیو دو لینرولز پس از آنکه به شارل نهم اطلاع داد که دوک دانژو، اربابش، نقشه مخفی خود را برای خلاص شدن از شر پروتستانهای برجسته به او گفته است، پادشاه برادرش (دانژو) را ترغیب کرد تا به عنوان احتیاط در برابر هرگونه بی‌احتیاطی احتمالی از جانب او، لینرولز را از سر راه بردارد. کنت دو مونتازیه به همراه چهار یا پنج جلاّد دیگر، مسئولیت اعدام را بر عهده گرفت که همگی در نهایت به سرنوشتی شوم دچار شدند. برانتوم می‌گوید: «بنابراین، باید بسیار مراقب باشیم که هیچ‌کس را به ناحق نکشیم، زیرا به ندرت می‌توان شنید که خداوند شمشیری را که برای استفاده و نه برای سوءاستفاده در کنار ما قرار داده است چنین قتلی را نادیده گرفته و انتقام نگیرد.»



فصل بیست و چهارم: لکه‌های خون هرگز نمی‌توانند کاملاً پاک شوند

آلویز به داستان خود ادامه داد و گفت:

پرو از آنچه پس از آن اتفاق افتاد چیزی نمی‌دانست. وقتی به خودش آمد، اولین احساسی که داشت سرمای شدید بود. سپس افکارش را جمع کرد، چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد؛ هنوز کاملاً تاریک بود. او روی زمین مرطوب دراز کشیده بود و جسدی در کنارش افتاده بود. در نور چراغ کوچکی که همیشه در طاقچه تصویر مریم مقدس روشن است، دید که در گورستان بی‌گناهان است. جسدی که در کنارش به زمین انداخته شده بود، جسد نگاهیانی بود که توسط آقای دو مونتگومری کشته شده بود. آنها بدون شک گمان می‌کردند که شوهرم مرده است. او سعی کرد بلند شود، اما درد وحشتناک زخم‌هایش مانعش می‌شد. با این حال، با تلاشی تقریباً فرا انسانی، تمام قدرتش را به کار گرفت و توانست بایستد و چند قدم بردارد. درست در همان لحظه، تاریکی سیاه با نور فانوسی آرام گرفت و پرو دو مرد بدقیافه را دید که با بیل و کلنگ نزدیک می‌شدند.

یکی از آنها گفت: «به ما گفتند که باید آنها را در پای مجسمه مریم مقدس پیدا کنیم.»

دیگری با نگاه کردن به سرباز گفت: «اینها جرقه‌ها هستند. اما نه، فقط یکی هست.»

«خب، پس باید دیگری را پیدا کنیم.»

دو گورکن نور فانوس خود را روی زمین نزدیک خود چرخاندند، اما پروت خود را به پشت مقبره‌ای در فاصله‌ای از جایی که آنها به دنبالش می‌گشتند، کشانده بود.

یکی از مردان که به نظر می‌رسید حال و هوای شوخی دارد، اظهار داشت: «شیطان حتماً یکی از مردها را با خود برده است.» دیگری با لرز فریاد زد: «به نام خدا، چنین چیزهایی نگو، در چنین ساعتی و در چنین مکانی.»

و با تمام وجود، روی سینه اش علامت صلیب را ترسیم کرد.

مردی که اول صحبت کرده بود گفت: «خوب، در هر صورت، فقط یکی اینجاست. مجبور ممکن است؟ ما فعلاً آن یکی را که اینجاست دفن می‌کنیم و بعد می‌گوییم دوستش فرار کرده است؛ یا شاید درست حساب نکرده‌اند.»

آنها شروع به کندن قبر کردند و پرو که کم‌کم تلوتلو می‌خورد، خوشحال شد که شنید حفار خوش‌مشرّب به همراهش می‌گوید:

«همین الان به ذهنم رسید که اگر بپذیریم که فقط یک جسد پیدا کرده‌ایم و فقط یک قبر بکنیم، آن مرد شاید به جای ده پیستول، فقط پنج پیستول به ما بدهد. آیا بهتر نیست جیب‌هایمان چیزی در مورد این فرار خارق‌العاده جسد دوم نگویند؟»

همراه مؤمنش پاسخ داد: «بله... بیا بید به همین بسنده کنیم که بگوییم کارمان را انجام داده‌ایم و آنوقت دیگر دروغی هم نگفته‌ایم.»

در همین حال، پرو، در حالی که از شدت ضعف می‌مرد، خود را به کوچه‌ی آبری-لو-بوشه رسانده بود. در آنجا کالسکه‌ی یک باغبان بازار را که از بازار برمی‌گشت، نگاه داشت و از راننده پرسید که کجا می‌رود.

پاسخ این بود: «به مونثروی.»

«پس لطف می‌کنید که مرا تا گوشه‌ی کوچکی ژوفروا لانیه و کوچی سن آنتوان، جایی که زندگی می‌کنم، ببرید؟»

باغبان گفت: «سوار شوید.»

به این ترتیب، پرو بخش عمده‌ی سفر به اقامتگاه ما را بدون خستگی زیاد طی کرد و با این حال ده بار در طول راه فکر کرد که دارد می‌میرد. سرانجام ارا به در خیابان ژوفروا لاسنیه توقف کرد.

باغبان گفت: «خوب، اینجا خانه‌ی توست، دوست من.»

پروت گفت: «متشکرم، رفیق مهربانم.»

او با تلو تلو خوردن زیاد پیاده شد و مجبور شد به اولین دیواری که رسید تکیه دهد. دهقان در حالی که اسبش را به حرکت وا میداشت، گفت: «رفیق کمی بیش از حد نوشیده است.»

و در حالی که سرود جدیدی را که به تازگی توسط استاد فرانسوا رابله، کشیش شاد مودون، سروده شده بود، می‌خواند، رفت:

یک ساعت طول کشید تا پرو از خیابان سن آنتوان به خیابان ژاردن برسد. خوشبختانه شب‌های ژانویه طولانی هستند. او با هیچ‌کس ملاقات نکرد و حدود ساعت شش به خانه رسید.

آلویز در ادامه صحبتش گفت:

«اضطرابم تمام شب مرا کنار پنجره باز نگه داشته بود، آقا، با وجود سرما. با اولین تماس پرو، به سمت در دویدم و آن را باز کردم.»

اولین کلمات او به من چنین بود: «کمکم کن تا به اتاقم بروم، اما نه فریادی، نه کلمه‌ای.»

او در حالی که به بازوی من تکیه داده بود، از پله‌ها بالا رفت در حالی که من، با دیدن اینکه او زخمی شده و خونریزی دارد، جرات صحبت کردن نداشتم، زیرا او مرا منع کرده بود. اما بی‌صدا گریه می‌کردم. وقتی بالاخره به اتاقمان رسیدیم و کتش را درآوردم و سلاح‌هایش را از تنش درآوردم، خون آن بیچاره دستانم را پوشاند و زخم‌های بزرگ و گشادش را دیدم. او با حرکتی جدی فریاد وحشت مرا قطع کرد و راحت‌ترین حالت ممکن را روی تخت گرفت.

من در حال گریستن گفتم: «حداقل، بگذار یک جراح خبر کنم، به خاطر خدا.»

پاسخ او این بود: «بی‌فایده... می‌دانی که خود من در جراحی مهارت کمی دارم. حداقل یکی از زخم‌هایم - آن یکی درست زیر گردن - کشنده است و فکر می‌کنم اگر چیزی قوی‌تر از درد مرا حفظ نمی‌کرد، و اگر خدا، که قاتلان و خائنان را مجازات می‌کند، چند ساعت عمرم را برای خدمت به برنامه‌های آینده‌اش طولانی نمی‌کرد، الان زنده نبودم. به زودی تب مرا فرا خواهد گرفت و همه چیز تمام خواهد شد. هیچ پزشکی در جهان نمی‌تواند از این امر جلوگیری کند.»

او با چنان تلاش دردناکی صحبت کرد که به او التماس کردم که کمی استراحت کند.

او گفت، «باید این کار را بکنم و با دقت تمام قدرتی را که دارم، توصیف کنم. اما وسایل نوشتن را به من بده.»

آنچه را که خواسته بود آوردم، اما او در آن زمان متوجه نشده بود که دست راستش با بریدگی شمشیر از بین رفته است. در بهترین حالت، نوشتن برایش سخت بود، بنابراین قلم و کاغذ را کنار گذاشت و گفت: «خوب، پس باید حرف بزنم. و خدا به من آنقدر عمر می‌دهد تا حرف‌هایم را تمام کنم. زیرا اگر روزی فرا برسد که او، خدای عادل و مهربان، به سه دشمن اربابم، چه در قدرت مطلقشان و چه در زندگی‌شان، که دارایی‌های فاسد شدنی شیران هستند، ضربه‌ای وارد کند، آنگاه ممکن است آقای دو مونثگومری توسط پسرش نجات یابد.»

آلویز ادامه داد: «سپس آقا... پرو شروع کرد و تمام داستان غم‌انگیزی را که به طور کامل برای شما شرح داده‌ام، برایم تعریف کرد. وقفه‌های طولانی و مکرری وجود داشت و وقتی احساس کرد که برای ادامه دادن خیلی خسته است، به من گفت که او را ترک کنم و پایین بروم و خودم را به افراد حاضر در خانه نشان دهم. من وانمود کردم، و بدون هیچ تظاهر زیادی، که بسیار نگران کنت و شوهرم هستم. همه را فرستادم تا در کاخ لوور و در میان دوستان آقای کنت دو

مونتگومری، یکی یکی، و سپس در میان آشنایانش، پرس و جو کنند. مادام دو پواتیه خبر داد که او را ندیده است، و آقای دو مومور انسی خبر داد که نمی‌فهمد چرا آنها آمده‌اند تا مزاحمش شوند. »

به این ترتیب، همانطور که پرو آرزو داشت، تمام سوءظن‌ها از من دور شد و قاتلان من ممکن است باور کنند که رازشان در سیامچال ارباب و قبر ارباب پنهان شده است.

وقتی بدین ترتیب مدتی خدمتکاران را از بوی بد دور کردم و شما را به یکی از آنها، جناب گابریل، سپردم، نزد پرو بیچاره‌ام برگشتم که شجاعانه روایت خود را از سر گرفت.

حدود ظهر، به نظر می‌رسید که درد وحشتناکی که تا آن زمان او را آزار می‌داد، تا حدودی فروکش کرد. او با سختی کمتری و با کمی نشاط صحبت می‌کرد. اما وقتی از این بهبود دلگرم شدم، با لبخندی غم‌انگیز به من گفت:

«این تغییر ظاهری به سمت بهتر شدن، به سادگی به این معنی است که تب در راه است، همانطور که به تو گفته بودم. اما، خدا را شکر... من توصیف این نقشه وحشتناک را تمام کردم. حالا تو چیزی را می‌دانی که هیچ کس جز خدا و این سه قاتل نمی‌دانند. و قلب وفادار تو، که همیشه استوار و قوی است، مطمئنم که تو را قادر خواهد ساخت تا این راز مرگ و خون را تا روزی که، همانطور که امیدوارم و دعا می‌کنم، آن را برای کسی که حق دانستن آن را دارد، آشکار کنی، حفظ کنی. سوگندی را که آقای مونتگومری از من خواسته است شنیدی و تو باید همان سوگند را برای من تکرار کنی، آلوئیز. »

«تا زمانی که برای گابریل خطرناک است که بداند پدرش زنده است، - تا زمانی که سه دشمن قدرتمند که استاد مرا کشته‌اند، به خشم خدا در این دنیا باقی خواهند ماند، - سکوت کامل را پیشه کن، آلوئیز. آن را برای شوهر در حال مرگت سوگند بخور. »

من گریان، سوگند خوردم و این همان سوگند مقدسی است که اکنون ثابت می‌کنم به آن دروغ می‌گویم، عالیجناب، زیرا سه دشمن تو، که از همیشه قدرتمندتر و ترسناک‌ترند، هنوز زنده‌اند. اما تو خودت در شرف مرگ بودی و اگر از وحی من عاقلانه و با احتیاط استفاده کنی، آنچه که تو را تهدید به نابودی می‌کند، می‌تواند رستگاری پدرت و تو باشد. اما دوباره به من بگو، عالیجناب که من گناهی نابخشودنی مرتکب نشده‌ام، و به خاطر نیت خیرم، خدا و پرو عزیزم، سوگند دروغ مرا خواهند بخشید. »

گابریل پاسخ داد: «در تمام این‌ها سوگند دروغی وجود ندارد، ای موجود مبارک و در تمام رفتار تو چیزی جز فداکاری قهرمانانه نبوده است. اما بقیه را به من بگو... بقیه‌اش را به من بگو. »

آلوئیز ادامه داد:

«شوهرم پرو گفت: "همسر عزیزم، وقتی من دیگر نباشم، عاقلانه عمل خواهی کرد که این خانه را ببندی، خدمتکاران را مرخص کنی و با گابریل و فرزندمان به مونتگومری بروی. و حتی در مونتگومری هم در قصر زندگی نکن، بلکه در خانه کوچک خود ما زندگی کن و وارث کنت‌های اشرافی را بزرگ کن، اگر نه کاملاً مخفیانه، اما بدون هیچ تجمل یا نمایشی، تا دوستانش او را بشناسند و دشمنانش او را فراموش کنند. همه افراد خوب ما در آنجا، چه مباشر و چه کشیش، در انجام وظیفه مهمی که خداوند بر عهده تو گذاشته است، به تو کمک خواهند کرد. خیلی بهتر است که خود گابریل حداقل تا هجده سالگی از نامی که دارد بی‌خبر باشد، بلکه فقط بدانند که از خانواده‌ای نجیب زاده است. خواهی دید. کشیش شایسته ما و آقای ویموتیه، سرپرست کودک، با توصیه‌هایشان به تو کمک خواهند کرد؛ اما حتی از این دوستان وفادار هم باید داستانی که برایت تعریف کردم پنهان کنی. فقط به این بسنده کن که بگویی می‌ترسی گابریل از جانب دشمنان قدرتمند پدرش در خطر باشد. »

پرو همچنین انواع هشدارها را به من داد و آنها را به هزاران شکل مختلف تکرار کرد تا اینکه گرفتاری و رنجش دوباره شروع شد، همراه با ضعفی که دیدنش کمتر از این دردناک نبود و با این حال، از هر لحظه آرامش نسبی برای شاد کردن و تسلی دادن به من استفاده می‌کرد.

او همچنین به من چیزی را گفت و از من قولی گرفت که اعتراف می‌کنم به هیچ وجه نیازی به نشان دادن کوچکترین انرژی از جانب من نداشت و کمترین دلیل رنج من نبود.

او گفت: «به نظر آقای دو مومنور انسی، من در گورستان بی‌گناهان دفن شده‌ام، بنابراین باید با کنت ناپدید شده باشم. اگر هرگونه نشانه‌ای از بازگشت من به اینجا کشف شود، تو، آلویز، و شاید گابریل، گم خواهید شد. اما بازوی تو قوی و قلب تو شجاع است. وقتی چشمان مرا بستنی، تمام قدرت روح و جسم خود را جمع کن، تا نیمه شب صبر کن، و سپس جسد مرا به مقبره قدیمی اربابان بریساک، که این خانه قبلاً متعلق به آنها بود، ببر. هیچ کس هرگز وارد آن مقبره متروکه نمی‌شود و کلید آن را که کاملاً زنگ زده است، در کمد بزرگ لباس در اتاق کنت خواهی یافت. بنابراین من دفن مقدس خواهم داشت. و اگرچه یک ارباب ساده ممکن است لیاقت نداشته باشد که در میان این همه اشراف بزرگ قرار گیرد، اما پس از مرگ، همه ما چیزی جز مسیحی نیستیم، مگر نه؟»

همانطور که به نظر می‌رسید پروی بیچاره‌ام ضعیف‌تر می‌شود و اصرار داشت که حرفم را باور کند، من هر آنچه را که خواسته بود قول دادم. نزدیک غروب، او دچار هذیان شد و در نتیجه، عذاب وحشتناکی به سراغش آمد. من از ناتوانی‌ام در تسکین او، با ناامیدی به سینه‌ام می‌کوبیدم اما او اشاره‌ای کرد که فایده‌ای ندارد.

بالاخره، در حالی که از تب می‌سوخت و از عذاب وحشتناکی رنج می‌برد، گفت: - "آلویز، کمی آب به من بده، فقط یک قطره."

"من قبلاً، از روی نادانی، پیشنهاد داده بودم که چیزی برای رفع عطش سوزانی که می‌گفت از آن رنج می‌برد، به او بدهم، اما او مصرانه آن را رد کرده بود؛ بنابراین با عجله لیوانی پیدا کردم و به او دادم.

او قبل از اینکه آن را بگیرد، گفت: - "آلویز، آخرین بوسه و آخرین وداع و یادت باشد... یادت باشد."

صورتش را با بوسه‌ها و اشک‌ها پوشاندم. سپس صلیب را از من خواست و لب‌های در حال مرگش را روی میخ‌های صلیب عیسی گذاشت و فقط گفت: «ای خدای من... ای خدای من.» او با آخرین لرزش دستم را فشرد و لیوانی را که به او تعارف کردم، گرفت. فقط یک جرعه نوشید، تمام بدنش به شدت لرزید و دوباره روی بالش افتاد. او مرده بود.

بقیه شب را با دعا و گریه گذراندم. با این حال، طبق معمول، برای نظارت بر مراسم خداحافظی شما، آقا، رفتم. می‌توانید باور کنید که هیچ کس از غم و اندوه من تعجب نکرد. وحشت در خانه حاکم بود و همه خدمتکاران وفادار از سرنوشت احتمالی ارباب و رفیق خوششان پرو سوگواری می‌کردند.

با این حال، حدود ساعت دو بامداد، همه چیز آرام بود و من تنها بیدار بودم. خونی را که بدن شوهرم با آن پوشانده شده بود شستم، آن را در پارچه‌ای پیچیدم و خود را به دستان خدا سپردم و شروع به پایین آوردن بار گرانی کردم که در قلبم سنگین‌تر از بازوهایم بود. وقتی قدرتم تمام شد، کنار جسد زانو زدم و دعا کردم. بالاخره، پس از نیم ساعت که به نظر بی‌پایان می‌آمد، به در سرداب رسیدم. وقتی آن را باز کردم، نه بدون زحمت زیاد، صدای انفجار یخی به سرعت آمد و چراغی را که با خود داشتم خاموش کرد و تقریباً مرا خفه کرد. اما به سرعت به هوش آمدم و جسد شوهرم را در مقبره‌ای که باز و خالی بود و به نظر می‌رسید منتظر پذیرش اوست، گذاشتم. سپس یک بار دیگر و برای آخرین بار لب‌های سردش را بوسیدم و تخته سنگ مرمر سنگین را که مرا برای همیشه از شوهر محبوبم جدا می‌کرد، پایین آوردم. صدای افتادن سنگ روی سنگ مرا ترساند، به طوری که به سختی توانستم در سرداب را ببندم، مانند زنی دیوانه فرار کردم و تا رسیدن به اتاق خودم، که در آنجا کاملاً خسته روی صندلی افتادم، متوقف نشدم. با این حال، لازم بود که پارچه‌ها و باندهای خونین را قبل از طلوع آفتاب بسوزانم تا به من خیانت نکنند. وقتی اولین پرتو نور ظاهر شد، کار خسته‌کننده‌ام تمام شد و هیچ اثری از وقایع آن روز باقی نماند. شب و روز قبل. من همه چیز را با دقت فراوان از دید پنهان کرده بودم، با دقتی که یک جنایتکار از خود نشان می‌دهد، جنایتکاری که نمی‌خواهد چیزی برای شهادت یا یادآوری جنایتش باقی بگذارد.

او همچنین به من چیزی را گفت و از من قولی گرفت که اعتراف می‌کنم به هیچ وجه نیازی به نشان دادن کوچکترین انرژی از جانب من نداشت و کمترین دلیل رنج من نبود.

«بقیه شب را با دعا و گریه گذراندم. با این حال، طبق معمول، برای نظارت بر مراسم خداحافظی شما، جناب عالی، رفتم. می‌توانید باور کنید که هیچ کس از غم و اندوه من تعجب نکرد. وحشت در خانه حاکم بود و همه خدمتکاران وفادار از سرنوشت احتمالی ارباب و رفیق خوششان پروت سوگواری می‌کردند.»

«با این حال، حدود ساعت دو بامداد، همه چیز آرام بود و من تنها بیدار بودم.» خونی را که بدن شوهرم با آن پوشانده شده بود شستم، آن را در پارچه‌ای پیچیدم و خود را به دستان خدا سپردم و شروع به پایین آوردن بار گرانی کردم که در قلمب سنگین‌تر از بازوهایم بود. وقتی قدرتم تمام شد، کنار جسد زانو زدم و دعا کردم.

گابریل در حالی که دست پرستارش را در دست داشت، گفت: "زن بیچاره... شهید بیچاره."

پرستار ادامه داد: "یک ماه بعد، من شما را به مونتگومری بردم، به پیروی از دستورالعمل‌های شوهرم که در حال مرگ بود. همانطور که آقای دو مومنورانسی پیش‌بینی کرده بود، اتفاق افتاد. ناپدید شدن غیرقابل توضیح کنت دو مونتگومری و ملازمش حدود یک هفته در دربار سر و صدا به پا کرد، سپس صحبت‌ها کم‌کم فروکش کرد، و سرانجام، ورود مورد انتظار امپراتور شارل پنجم، که در راه فرانسه برای تنبیه مردم گنت بود، به موضوع گفتگوی جهانی تبدیل شد. در ماه مه همان سال، پنج ماه پس از ناپدید شدن پدرتان، دیانا دو کاسترو به دنیا آمد.»

گابریل با تأمل پاسخ داد: «بله، و آیا مادام دو پواتیه به پدرم تعلق پیدا کرد؟ آیا مادام پس از او عاشق دوفین شد یا همزمان؟ - این‌ها سوالات غم‌انگیزی هستند که نمی‌توان با شایعات اقترآمیز یک دربار بی‌فایده به آن‌ها پاسخ رضایت‌بخشی داد. اما پدرم زنده است... او باید زنده باشد. و آلویز، من او را پیدا خواهم کرد. اکنون دو مرد در من زندگی می‌کنند - یک پسر و یک دل‌داده، این دو راهی برای کشف مقبره زنده او پیدا خواهند کرد.»

آلویز گفت: "خدا به دادت برسد."

گابریل گفت: «و آیا از آن زمان تاکنون، پرستار، چیزی در مورد زندانی که این بدبخت‌ها ممکن است پدرم را در آن دفن کرده باشند، نفهمیده‌ای؟»

"هیچ چیز، آقا؛ و تنها سرنخی که در این مورد داریم، گفته‌ی آقای مومنورانسی است که توسط پرو گزارش شده است - مبنی بر اینکه فرماندار شاتله دوست صمیمی او بود و می‌شد به او اعتماد کرد.»

گابریل فریاد زد: "شاتله... شاتله."

زیرا مانند برق، خاطره‌اش پیرمرد غمگین و متروکی را که هرگز نمی‌توانست کلمه‌ای بگوید و او را با چنان اضطراب عجیبی در قلبش دیده بود، در یکی از عمیق‌ترین سیاه‌چال‌های زندان سلطنتی، به یکباره پیش رویش آورد.

گابریل در حالی که اشک می‌ریخت، خود را در آغوش پرستار وفادار و صادق خود انداخت.



فصل بیست و پنجم: باج قهرمانانه

روز بعد، ۱۲ آگوست، گابریل دو مونتگومری با گام‌هایی استوار و چهره‌ای آرام به سمت کاخ لوور رفت تا از پادشاه درخواست ملاقات کند.

او مدت‌ها و با جدیت در ذهن خود و با آلوئیز در مورد آنچه باید انجام دهد و بگوید، بحث کرده بود. گابریل که متقاعد شده بود که یک روش خشونت‌آمیز با دشمنی که تاج بر سر دارد، نتیجه‌ای جز تسلیم او به سرنوشت پدرش نخواهد داشت، تصمیم گرفته بود که ساده و با وقار، اما با لحنی معتدل و با احترام مناسب صحبت کند. او درخواست می‌کرد نه اینکه دستور دهد. آیا هنوز زمان برای او وجود نداشت که رفتاری متکبرانانه‌تر اتخاذ کند و آیا نباید در وهله اول بررسی می‌کرد که آیا گذشت هجده سال، دشمنی تلخ هانری را کاهش نداده بود؟

گابریل، در شکل‌گیری این تصمیم، به اندازه‌ای که با گام جسورانه‌ای که مصمم به برداشتن آن بود، سازگار بود، تدبیر و زیرکی نشان داد.

شرایط از سویی غیرمنتظره به او کمک کرد. وقتی وارد حیاط لوور شد، در حالی که مارتین-گر - مارتین-گر واقعی در این مورد - همراهش بود، گابریل متوجه هیاهوی فوق‌العاده‌ای شد، اما ذهنش چنان درگیر کارهای خودش بود که نمی‌توانست به گروه‌هایی که با صدای بلند صحبت می‌کردند و چهره‌های غمگینی که در هر قدم از کنارشان می‌گذشت، توجه زیادی کند. با این وجود، در مسیرش فقط توانست تخت روان با بازوهای گیز را تشخیص دهد و به کاردینال که با هیجان فراوان از آنجا خارج می‌شد، سلام نظامی بدهد.

کاردینال شارل دو لورن گفت: "آه... آیا شما هستید، آقای ویکونت دکسمه، و دوباره خودتان هستید؟ چه بهتر... چه بهتر... برادرم در آخرین نامه‌اش با علاقه‌ی فراوان از شما خبر می‌خواست."

گابریل پاسخ داد: "جناب ایشان بسیار مهربان هستند."

کاردینال گفت: "شما با شجاعت خود این را به خوبی به دست آورده‌اید. اما با این سرعت کجا می‌روید؟"

"برای جستجوی پادشاه، عالیجناب."

«هوم... پادشاه کار دیگری غیر از پذیرایی از تو، دوست جوان من، دارد. اما یک لحظه صبر کن، من هم دارم پیش‌علیحضرت می‌روم، چون او همین الان دنبالم فرستاد. بیا با هم برویم بالا، من ضامن تو خواهم بود، و تو هم با بازوی قوی‌ات از من حمایت خواهی کرد. یک حرکت خوب برای دیگری. در واقع، این دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواستم به اعلیحضرت بگویم، چون گمان می‌کنم خبر بد را شنیده‌اید؟»

گابریل پاسخ داد: «در واقع خیر... چون من تازه از خانه آمده‌ام و فقط متوجه شدم که انگار چیز هیجان‌انگیزی در هوا وجود دارد.»

کاردینال گفت: «باید همین را بگویم... آقای مومنورانسی با ارتش به ترفندهای قدیمی‌اش در آن‌سو ادامه داده است. او متعهد شد که به سمت سنت کونتین که در محاصره بود، حرکت کند، آن ضابط قانون شجاع گفت! التماس می‌کنم، آقای دکسمه، اینقدر سریع راه نرو، چون دیگر پاهای چابک بیست ساله‌ام را ندارم. داشتم می‌گفتم که او به دشمن، آن ژنرال بی‌بک، پیشنهاد نبرد داده است. پریروز بود، دهم ماه اوت، روز سنت لوران. او تقریباً به اندازه اسپانیایی‌ها سرباز داشت، یک گروه سوار منظم عالی، - گل سرسبد اشراف فرانسوی. خوب، خوب... او چنان ماهرانه اوضاع را مرتب

کرده بود، فرماندهای باتجربه که هست، که در دشت‌های ژیبورکور و لیزرول شکست بسیار سختی را متحمل شد. خودش زخمی و زندانی شد، و با او تمام افسران و ژنرال‌های برجسته‌ای که در میدان باقی نماندند، اسیر شدند. آقای د انگین جزو دسته دوم است؛ و از تمام پیاده نظام، حتی صد نفر هم برنگشته اند. و این توضیح می‌دهد که چرا همه اینقدر مجنوب شده اند، آقای د اکسمه، و چرا اعلیحضرت بدون شک به من احتیاج دارند.»

گابریل، که حتی در اعماق غم و اندوه خود، از این فاجعه بزرگ عمومی وحشت‌زده شده بود، فریاد زد: «خدای بزرگ... آیا روزهای پواتیه و آگینکور بر فرانسه بیچاره باز می‌گردد؟ اما سن کونتین، عالیجناب؟»

کاردینال پاسخ داد: «سن کونتین، وقتی پیک رفت، هنوز مقاومت می‌کرد و برادرزاده ضابط قانون، آقای دریاسالار گاسپار دو کولینی، که از شهر دفاع می‌کند، قسم خورده است که با دفن شدن در ویرانه‌های شهر، به جای تسلیم کردن آن، از شدت شکست عمویش بکاهد. اما من بسیار می‌ترسم که او قبلاً دفن شده باشد و آخرین سنگری که دشمن را بیرون نگه داشته بود، از بین رفته باشد.»

گابریل گفت: «در این صورت، مملکت از دست رفته است.»

کاردینال پاسخ داد: «خداوند فرانسه را حفظ کند... اما ما اینجا در اقامتگاه پادشاه هستیم و خواهیم دید که او چه گام‌هایی را برای محافظت از خود پیشنهاد می‌دهد.»

نگهبانان، تا جایی که می‌توانستند، با تعظیم به کاردینال اجازه عبور دادند، زیرا او را مردی می‌دانستند که برای شرایط اضطراری لازم بود و برادرش تنها کسی بود که می‌توانست کشور را نجات دهد. شارل دو لورن، به دنبالش گابریل، بدون هیچ مانعی وارد آپارتمان‌های پادشاه شدند، جایی که او را تنها با مادام دو پواتیه و در حالی که عمیقاً ناامید شده بود، یافتند. هانری، همین که کاردینال را دید، از جا برخاست و مشتاقانه برای استقبال از او جلو آمد.

پادشاه گفت: "عالیجاه به موقع تشریف آورده‌اند. بسیار خوب، آقای دو لورن، چه فاجعه وحشتناکی، از شما می‌پرسم، چه کسی می‌توانست تصورش را بکند؟"

کاردینال پاسخ داد: "من، اعلیحضرت، اگر اعلیحضرت یک ماه پیش، هنگام عزیمت آقای دو مونمورانسی، این سوال را از من می‌پرسیدند..."

پادشاه گفت: "نه، پسر عمو، هیچ اتهام بی‌فایده‌ای نیست. ما با گذشته کاری نداریم، بلکه با آینده‌ی تهدیدآمیز و حال خطرناک سر و کار داریم. آقای دوک دو گیز در راه ایتالیاست، اینطور نیست؟"

«بله، اعلیحضرت و او باید الان در لیون باشد.»

پادشاه فریاد زد: «خدا را شکر، بسیار خوب، آقای دو لورن، من رفاه قلمرو را به برادر بزرگوارتان می‌سپارم. از این پس شما و او، قدرت کامل و اختیار کامل را برای پیشبرد این نتیجه باشکوه به دست می‌گیرید. پادشاهانی مانند من باشید، و پادشاهانی واقعی‌تر از من. من همین الان با دست خودم برای آقای دوک دو گیز نوشتم تا بازگشت او را تسریع کنم. این نامه است. آیا شما حضرت عالیجاه لطف می‌کنید که بنویسید و به برادرتان موقعیت وحشتناک ما و لزوم از دست ندادن لحظه‌ای را برای نجات فرانسه خاطر نشان کنید؟ به آقای دو گیز بگویید که من خود را کاملاً به دستان او می‌سپارم. بنویسید، آقای کاردینال، و خواهش می‌کنم فوراً بنویسید. نیازی نیست از اینجا بروید. ببینید، اینجا در این کمد هر آنچه را که نیاز دارید پیدا خواهید کرد. پیک، چکمه‌پوش و مسلح، در پایین، در حال حاضر روی زین منتظر است. عجله کنید، آقای کاردینال، از شما خواهش می‌کنم؛ عجله کنید. نیم ساعت بیشتر یا کمتر می‌تواند همه چیز را نجات دهد یا خراب کند.»

کاردینال در حالی که به سمت کمد می‌رفت، پاسخ داد: «من از اعلیحضرت اطاعت می‌کنم، و برادر بزرگوارم نیز اطاعت خواهد کرد، زیرا زندگی او متعلق به پادشاه و مملکت پادشاهی است. اما چه موفق شود و چه شکست بخورد، اعلیحضرت بعداً به یاد خواهند آورد که شما در یک موقعیت ناامیدکننده قدرت را به او سپرده‌اید.»

پادشاه پاسخ داد: «بگو خطرناک، اما ناگو ناامید. اما آیا شهر خوب من، سنت کونتین، و موسیو دو کولینی، مدافع شجاع آن، هنوز پابرجا هستند؟»

شارل گفت: «بله، یا در هر صورت، دو روز پیش مقاومت می‌کردند. اما استحکامات در وضعیت رقت‌انگیزی بودند و ساکنان گرسنه از تسلیم شدن صحبت می‌کردند؛ و با سنت کونتین در دست اسپانیایی‌ها، پاریس امروز در عرض یک

هفته از آن او خواهد شد. مهم نیست، اعلیحضرت... من برای برادرم خواهم نوشت، و لازم نیست به شما گفته شود که هر کاری که از دست انسان برآید، موسیو دو گیز انجام خواهد داد.»

و کاردینال، ضمن ادای احترام به پادشاه و مادام دیانا، وارد اتاق شد تا نامه‌ای را که هانری می‌خواست بنویسد.

گابریل در خلوت خود مانده بود، عمیقاً و بی‌خبر از همه چیز، در فکر فرو رفته بود. قلب جوان و سخاوتمندش عمیقاً از تأمل در مورد وخامت وحشتناکی که فرانسه به آن دچار شده بود، متأثر شده بود. او فراموش کرد که این موسیو دو مونمورانسی، سرسخت‌ترین دشمنش، است که کتک خورده، زخمی و اسیر شده است. برای لحظه‌ای او را فقط فرمانده نیروهای فرانسوی می‌دید. در واقع، او تقریباً به همان اندازه که به رنج پدرش فکر می‌کرد، به خطر کشورش نیز می‌اندیشید. این جوان نجیب قلبی دلسوز داشت که به راحتی با احساسات عمیق برانگیخته می‌شد و برای همه کسانی که در رنج بودند، دلسوزی می‌کرد. و هنگامی که پادشاه، پس از ترک اتاق توسط کاردینال، نامیدانه روی تخت خود ولو شد، سرش را در دستانش گرفت و با صدای بلند فریاد زد:

"ای سنت کوئنتین! اکنون سر نوشت فرانسه به تو بستگی دارد... سنت کوئنتین، شهر شریف من، اگر هنوز بتوانی فقط برای یک هفته کوتاه مقاومت کنی، آقای دو گیز فرصت بازگشت خواهد داشت و دفاع از دیوارهای وفادار تو از نو سازماندهی خواهد شد. در حالی که اگر آنها سقوط کنند، دشمن به پاریس لشکرکشی خواهد کرد و همه چیز از دست خواهد رفت. سنت کوئنتین، اوه، من برای هر ساعت مقاومت به تو یک امتیاز جدید و برای هر یک از سنگ‌های فرو ریخته‌ات یک الماس می‌دهم، اگر می‌توانستی فقط یک هفته دیگر مقاومت کنی."

گابریل در حالی که جلو می‌آمد گفت: "اعلیحضرت، این شهر مقاومت خواهد کرد، و بیش از یک هفته."

او تصمیم خود را گرفته بود؛ و چه تصمیم والایی...

"آقای دو اکسمه!" هانری و دیانا، همزمان فریاد زدند - پادشاه با تعجب و دیان با تحقیر.

پادشاه با لحنی جدی پرسید: «آقا، چطور به اینجا آمدید؟»

«قربان، من با عالیجاه حضرت کاردینال وارد شدم.»

هانری گفت: «این موضوع دیگری است؛ اما چه می‌گفتید، آقای د اکسمس، دعا کنید؟ - فکر می‌کنم سنت کوئنتین بتواند مقاومت کند.»

«بله، قربان و شما گفتید، مگر نه، که اگر مقاومت کند، به آن آزادی و ثروت می‌دهید؟»

پادشاه گفت: «باز هم می‌گویم.»

«بسیار خوب، اعلیحضرتا و آیا از مردی که باید پایداری آن را ممکن سازد، همان چیزی را که به شهری که پایداری کرد، می‌دهید، دریغ خواهید کرد؟ از مردی که اراده‌ی پرنرژی‌اش تمام شهر را تحت تأثیر قرار می‌دهد و تا زمانی که آخرین قطعه‌ی دیوار زیر توپ دشمن فرو نریزد، آن را تسلیم نخواهد کرد؟ آیا این مرد، این مردی که این هفته به شما مهلت داده و بدین ترتیب پادشاهی شما را حفظ کرده است، درخواستی بیهوده خواهد داشت، اعلیحضرت، و آیا شما با کسی که امپراتوری را به شما بازگردانده است، رفتاری از روی ترحم خواهید داشت؟»

پادشاه فریاد زد: «نه، به خدا قسم و هر آنچه یک پادشاه باید بدهد، آن مرد خواهد داشت.»

«معامله‌ای است اعلیحضرت زیرا یک پادشاه نه تنها می‌تواند چیزی را به کسی ببخشد ببخشد، بلکه می‌تواند افراد را هم عفو کند و این مرد از شما درخواست عفو می‌کند، نه عنوان یا طلا.»

پادشاه گفت: «اما او کیست؟ این نجات‌دهنده کجاست؟»

«ایشان در مقابل شما ایستاده‌اند، اعلیحضرت. من، فرمانده فروتن گارد شما، هستم، اما در قلب و بازویم نیرویی فوق بشری احساس می‌کنم که به من کمک می‌کند تا ثابت کنم که با تلاش برای نجات همزمان کشور و پدرم، لاف بیهوده نمی‌زنم.»

پادشاه شگفت‌زده گفت: «پدرتان، آقای د اکسمه.»

گابریل گفت: «من آقای د اکسمه نیستم. من گابریل دو مونتگومری، پسر کنت ژاک دو مونتگومری هستم که باید او را به خاطر داشته باشید، اعلیحضرت.»

پادشاه فریاد زد: «پسر کنت دو مونتگومری!» و از جا برخاست و رنگش پرید.

مادام دیانا نیز با حالتی وحشتزده به پشت روی کاناپه اش افتاد.

گابریل با آرامش پاسخ داد: «بله، اعلیحضرت من ویکنت دو مونتگومری هستم. کسی که در ازای خدمتی که با حفظ دفاع از سنت کونتین به مدت یک هفته به شما ارائه می‌دهد، چیزی جز آزادی پدرش از شما نمی‌خواهم.»

پادشاه گفت:

«پدرتان، آقا... پدرتان مرده است، ناپدید شده است. من در مورد او چه می‌دانم؟ مطمئنم که پدرتان کجاست.»

گابریل در حالی که وحشت و وحشتناکی را فرو می‌خورد، پاسخ داد: «اما من می‌دانم، اعلیحضرت... می‌دانم. پدرم هیجده سال است که در شاتله است و منتظر موهبت الهی مرگ یا موهبت سلطنتی رحمت است. پدرم زنده است. من از آن مطمئنم. در مورد جرم او، من چیزی نمی‌دانم.»

پادشاه با اخمی تیره پرسید: «شما چیزی در مورد آن نمی‌دانید؟»

«من چیزی در این مورد نمی‌دانم، اعلیحضرت... اما مطمئناً جرم بزرگی بوده که مستحق این همه مدت حبس بوده است. اما نمی‌توانسته نابخشودنی باشد، زیرا سزاوار مرگ نبوده است. اعلیحضرت، گوش دهید. در هیجده سال، عدالت فرصت داشته به خواب برود و بخشش بیدار شود. احساسات انسانی، چه بد و چه خوب، تا این حد مقاومت نمی‌کنند. پدرم که وقتی وارد زندان شد مردی نیرومند بود، پیر و ناتوان از آن بیرون خواهد آمد. هر چقدر هم که گناهکار بوده باشد، آیا کفار هاش کافی نبوده است؟ و حتی اگر اتفاقاً مجازاتش بیش از حد شدید بوده باشد، آیا آنقدر ضعیف نیست که به یاد نیایم؟ اعلیحضرت، زندانی بیچاره‌ای را که از این پس در جهان هیچ اهمیتی نخواهد داشت، به آزادی بازگردانید. ای پادشاه مسیحی، سخنان آیین مسیحیت را به یاد داشته باشید و گناهان دیگری را ببخشید تا گناهان خودتان بخشیده شود!» این کلمات آخر با لحنی معنادار ادا شدند که باعث شد پادشاه و مادام دو والنیتو با نگرانی و وحشت به یکدیگر نگاه کنند. اما گابریل فقط ترجیح داد با ظرافت به این نقطه دردناک در وجدان آنها اشاره کند و با عجله ادامه داد:

"لطفاً توجه داشته باشید، اعلیحضرت، که من با شما به عنوان یک شهروند مطیع و فداکار صحبت می‌کنم. من به شما نگفتم که پدرم محاکمه نشد، پدرم مخفیانه محکوم شد بدون اینکه فرصتی برای دفاع از خود داشته باشد و چنین بی‌عدالتی بسیار شبیه انتقام است. بنابراین من، پسر او، در شرف آن هستم که با جسارت از این حکم مخفیانه‌ای که علیه او صادر شده است، به اشراف فرانسه شکایت کنم. من در شرف آن هستم که از پشت بام خانه‌ها به هر کسی که شمشیر به دست دارد، توهینی را که به همه ما از جانب یک آقا تحمیل شده است، اعلام کنم -"

هانری با ناراحتی در صندلی خود جابجا شد.

گابریل ادامه داد: "من این را نگفتم، اعلیحضرت. من می‌دانم که مواقع اضطرابی قوی‌تر از قانون و حق وجود دارد، و در آن یک عمل خودسرانه کمترین خطر را دارد. من، همانطور که پدرم بدون شک احترام می‌گذاشت، به اسرار گذشته‌ای که بسیار دور از ما نهفته است احترام می‌گذارم. از شما می‌خواهم که به من اجازه دهید تا با یک شاهکار باشکوه رهایی، میزان مجازات پدرم را کاهش دهم. من به عنوان خونبها به شما پیشنهاد می‌کنم که سنت کونتین را به مدت یک هفته در برابر هجوم دشمن نگاه دارید و اگر این کافی نیست، چرا، برای جبران از دست دادن نهایی سنت کونتین با تصرف شهر دیگری از اسپانیایی‌ها یا انگلیسی‌ها! مطمئناً این ارزش هدیه آزادی به یک پیرمرد مو خاکستری را خواهد داشت. بسیار خوب، من همه این کارها و حتی بیشتر از آن را انجام خواهم داد. زیرا هدفی که بازوی مرا تقویت می‌کند، هدفی پاک و مقدس است. اراده من قوی و جسورانه است: و می‌دانم که خدا با من خواهد بود.»

مادام دیانا نتوانست لبخندی از روی ناباوری بر لبانش نقش ببندد و این نمایش قهرمانانه از شور و شوق و اعتماد به نفس جوانی را که هرگز ندیده و قدرش را نمی‌دانست، تحسین نکرد.

گابریل با نگاهی غم‌انگیز به او پاسخ داد: "معنای لبخندتان را می‌فهمم، مادام... فکر می‌کنید که من زیر بار این وظیفه بزرگ خواهم رفت، اینطور نیست؟ خدای من... شاید اینطور باشد. شاید پیشگویی‌هایم مرا گمراه کند. اما بعد چه؟ چرا، در آن صورت خواهم مرد. بله، مادام، بله، اعلیحضرت، اگر دشمن قبل از پایان روز هشتم وارد سنت کونتین شود، من

در شکاف شهری که در دفاع از آن شکست خورده‌ام، خواهم مرد. نه خدا، نه پدرم و نه شما نمی‌توانید بیش از این از من بخواهید. آنگاه سرنوشت من همانطور که خداوند صلاح دانسته است، محقق خواهد شد. پدرم در سیاه‌چال خود خواهد مرد و من در میدان نبرد و شما، - شما به طور طبیعی از بدهی و طلبکار خود همزمان خلاص خواهید شد. آنگاه می‌توانید آسوده خاطر باشید. " دیانا در گوش پادشاه که غرق در فکر بود، زمزمه کرد:

«این آخرین حرف او، در هر صورت، کاملاً درست است.»

در حالی که هانری سکوتی رویایی خود را حفظ کرده بود دیانا با صدای بلند به گابریل گفت:

«حتی با فرض اینکه شما، آقا، سقوط کنید و کارتان را نیمه تمام بگذارید، به راحتی می‌توان تصور کرد که وارثی از نام خود یا محرم اسراران را به جا خواهید گذاشت.»

گابریل گفت: «به سلامت پدرم قسم می‌خورم که وقتی بمیرم، همه چیز با من خواهد مرد و هیچ کس حق نخواهد داشت که در این مورد از اعلیحضرت ایراد بگیرد. دوباره می‌گویم که من از قبل خودم را به دست خدا سپرده‌ام و شما نیز، اعلیحضرت، باید به همین ترتیب، اگر او به من قدرت انجام طرح عظیم را عطا کند، مداخله او را بپذیرید. اما همین جا و اکنون، اگر من بمیرم، شما را از هرگونه تعهد و مسئولیتی معاف می‌کنم، اعلیحضرت، - حداقل در برابر مردم اما حقوق و الامرتبه به طور تجویزی از بین نمی‌رود.»

هانری لرزید. ذهن ذاتاً مردد او نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد و شاهزاده مردد رو به مادام دو پواتیه کرد، گویی می‌خواست از او کمک و راهنمایی بخواهد. دیانا که کاملاً تردید او را درک می‌کرد، تردیدی که به آن عادت داشت، با لبخندی عجیب به نگاهش پاسخ داد. «آیا نظر شما، اعلیحضرت، این نیست که ما باید به حرف آقای د اکسمه، که یک جنتمن وفادار است و به گمان من، شخصیتی جوانمردانه و شوالیه‌وار دارد، تکیه کنیم؟ من نمی‌دانم که درخواست او موجه است یا نه و سکوت اعلیحضرت در این مورد هیچ دلیلی برای ادعای من یا هیچ کس دیگری ارائه نمی‌دهد و کل مسئله را در هاله‌ای از ابهام قرار می‌دهد. اما به نظر فروتنانه من، اعلیحضرت، شما نباید چنین پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای را رد کنید و اگر من جای شما بودم، با کمال میل به آقای د اکسمه قول می‌دادم که اگر به وعده قهرمانانه و جسورانه خود عمل کند، هر لطفی را که پس از بازگشت از من بخواهد، به او عطا کنم.»

گابریل گفت: «آه، مادام، من چیزی بیش از این نمی‌خواهم.»

دیانا دوباره گفت: «فقط یک کلمه دیگر.» او با نگاهی نافذ به مرد جوان افزود: «چطور و چرا تصمیم گرفتگی از یک ماجرای مرموز که به نظر می‌رسد اهمیت زیادی دارد، در مقابل من، در مقابل زنی که ممکن است تا جایی که شما می‌دانید محتاط نباشد و با کل این ماجرا کاملاً غریبه باشد، صحبت کنی؟»

گابریل با خونسردی کامل پاسخ داد: «دو دلیل داشتم، مادام. اولاً، تصور می‌کردم که تا جایی که به شما مربوط می‌شود، هیچ رازی در قلب اعلیحضرت نمی‌تواند و نباید وجود داشته باشد. در آن صورت، این فقط چیزی را برای شما فاش می‌کرد که مطمئن بودید دیر یا زود به آن پی می‌برید، یا چیزی را که از قبل می‌دانستید. ثانیاً، همانطور که اتفاق افتاد، امیدوار بودم که شما از درخواست من از پادشاه حمایت کرده و او را ترغیب کنید که این را به من ثابت کند و اینکه شما، یک زن، مانند همیشه، طرف رحم و شفقت را بگیرید.»

با دقیق‌ترین بررسی، غیرممکن بود که کوچکترین طعنه‌ای در لحن گابریل یا کوچکترین نشانه‌ای از لبخند تحقیرآمیز در چهره آرام و بی‌حرکت او پیدا شود و نگاه نافذ مادام دیانا به کناری پرتاب شد.

او با کمی کج کردن سر، به سخنانی پاسخ داد که احتمالاً قرار بود تعریف و تمجید باشد. او گفت: «اجازه دهید یک سوال دیگر را مطرح کنم. درست مثل یک مورد که کنجکاو مرا برانگیخته است، همین. چطور ممکن است شما که اینقدر جوان هستید، رازی هیجده ساله را در اختیار داشته باشید؟»

گابریل با لحنی جدی و گرفته گفت: «من با کمال میل پاسخ می‌دهم، مادام، زیرا پاسخ من ممکن است شما را به مداخله خدا در این موضوع متقاعد کند. ملازم پدرم، شخصی به نام پرو تراوینی، که در جریان درگیری‌های پیش از ناپدید شدن کنت کشته شد، به لطف خدا از قبر برخاسته و آنچه را که به شما گفته‌ام، برای من آشکار کرده است.»

با شنیدن این پاسخ که با لحنی بسیار وقار بیان شد، پادشاه رنگ‌پریده و نفس‌زنان از جای برخاست، و حتی مادام دو پواتیه، با وجود اعصاب فولادی‌اش، نتوانست لرزش وحشت را مهار کند. در آن دوران خرافاتی، زمانی که ارواح و

اشباح آزادانه باور می‌شدند، سخنان گابریل که با اعتقاد به حقیقت تجسم‌یافته بیان می‌شد، می‌توانست تأثیر وحشتناکی بر دو وجدان معذب داشته باشد.

پادشاه با عجله و با صدایی لرزان گفت: «کافی است، کافی است، آقا... و هر چه می‌خواهید برآورده می‌شود. ما را ترک کنید. ما را ترک کنید.»

«و من می‌توانم ظرف یک ساعت با تکیه بر کلام اعلیحضرت به سنت کونننن بروم؟»

پادشاه که علیرغم نگاه‌های هشداردهنده دیانا، در غلبه بر پریشانی خود با مشکل زیادی روبرو بود، گفت: «بله، آقا، فوراً حرکت کن... فوراً حرکت کن. آنچه را که قول داده‌ای انجام بده و من به عنوان پادشاه و آقا به شما قول می‌دهم که هر چه می‌خواهید انجام دهم.»

گابریل، با شادی قلبی، در مقابل پادشاه و دوشس خم شد و بدون هیچ کلمه دیگری آنها را ترک کرد، گویی که پس از رسیدن به خواسته‌اش، لحظه‌ای برای از دست دادن ندارد. پادشاه در حالی که نفس عمیقی می‌کشید و گویی از باری سنگین رها شده بود، گفت: «بالاخره... او دیگر اینجا نیست.»

مادام دو پواتیه گفت: «اعلیحضرت، آرام باشید و سعی کنید بر خود مسلط شوید. شما خیلی نزدیک بود که در مقابل آن مرد به خودتان خیانت کنید.»

پادشاه، مانند کسی که خواب می‌بیند، گفت: «مقصر این مرد نیست، مادام؛ این پشیمانی همیشگی من است. این وجدان سرزنشگر من است.»

دیانا که دوباره خودش شده بود، گفت: «بسیار خوب، اعلیحضرت، شما خیلی خوب عمل کرده‌اید که به درخواست گابریل تن دادید و او را به جایی که اکنون می‌رود فرستادید، زیرا من خیلی اشتباه می‌کنم، وگرنه پشیمانی شما به زودی در مقابل سنت کونننن از بین می‌رود و آنگاه از شر وجدان خود خلاص خواهید شد.»

کاردینال دو لورن در این لحظه با نامه‌ای که برای برادرش نوشته بود، بازگشت و پادشاه فرصتی برای پاسخ دادن نداشت. در این میان، گابریل، که با قلبی شاد پادشاه را ترک می‌کرد، تنها یک فکر و یک آرزو در دنیا داشت: اینکه یک بار دیگر، با امیدی که در سینه‌اش می‌تپید، زنی را که با مرگ در روحش رها کرده بود، ببیند. به دیانا دو کاسترو هر آنچه را که از آینده امید داشت بگوید و از نگاه‌های عاشقانه‌اش شجاعتی را که بی‌صبرانه منتظرش بود، دریابد.

او می‌دانست که او به صومعه‌ای رفته است، اما به چه صومعه‌ای؟ شاید ندیمه هایش با او نرفته بودند، و او قدم‌هایش را به سمت آپارتمان سابقش در لوور برگرداند تا از ژاسینت بازجویی کند.

ژاسینت ندیمه در خدمت خانمش بود اما دنیس، خدمتکار دوم، عقب مانده و او بود که گابریل را پذیرفت.

او فریاد زد: «آه، آقای دِ اکسمه...» "شما چه مهمان خوشامدگویی هستید؛ زیرا شاید آمده‌اید تا خبری از سرکار خانم عزیزم به من بدهید."

گابریل گفت: "برعکس، دنیس، من آمده‌ام تا از او از شما خبر بگیرم."

"آه، ای مریم مقدس... من اصلاً چیزی نمی‌دانم، و از او به شدت می‌ترسم."

گابریل که خودش هم کم‌کم نگران شده بود، پرسید: "اما چرا اینقدر نگران، دنیس؟"

خدمتکار پاسخ داد: "چرا؟ چرا، شما باید بدانید که مادام دو کاسترو الان کجاست!"

"در واقع، نه... من چیزی در مورد آن نمی‌دانم، دنیس؛ و این دقیقاً همان چیزی است که امیدوار بودم از شما اطلاع کسب کنم."

"مریم مقدس... مگر شما نمی‌دانید آقا، که او یک ماه پیش از پادشاه اجازه ورود به صومعه‌ای را خواست؟"

"من این را می‌دانم و بعد؟"

"و بعد... آه، این قسمت وحشتناک ماجراست. زیرا می‌دانی او کدام صومعه را انتخاب کرد؟ صومعه بندیکتین‌ها، که دوست قدیمی‌اش، خواهر مونیک، در آنجا است، در سنت کوننتین، عالیجناب، - در سنت کوننتین، در همین لحظه محاصره شده و شاید توسط این کافران انگلیسی و اسپانیایی گرفته شده باشد. او دو هفته بیشتر نبود که آنجا بود، وقتی محاصره شروع شد."

گابریل فریاد زد: "اوه ... دست خدا در همه اینهاست! او پسر درون مرا با برانگیختن دوباره معشوق، به زندگی جدید بیدار می‌کند و بدین ترتیب شجاعت و قدرت مرا دو برابر می‌کند. متشکرم، دنیس. او در حالی که کیفی را در دست او می‌گذاشت، اضافه کرد: «این برای خبر خوب شماس است. برای بانویتان و من به درگاه ملکوت دعا کنید.»

او با عجله دوباره به حیاط لوور رفت، جایی که مارتین-گر منتظرش بود.

ملازم پرسید: «حالا کجا برویم، عالیجناب؟»

«جایی که صدای توپ طنین‌انداز است، مارتین، - به سنت کوننتین... به سنت کوننتین. ما باید پس‌فردا آنجا باشیم، پس باید همین ساعت شروع کنیم، رفیق خوب.»

مارتین فریاد زد: «آه، چه بهتر... ای سنت مارتین قدرتمند، قدیس حامی من... من اکنون به مستی و قمار و قمار راضی هستم اما به شما هشدار می‌دهم که اگر ترسو بودم، خودم را به میان گردان‌های دشمن می‌انداختم.»



فصل بیست و ششم: ژان پوکوی بافنده

شورای عمومی رهبران نظامی و شهروندان برجسته در تالار شهر سنت کونتین برگزار می‌شد.



پانزدهم آگوست بود و شهر هنوز تسلیم نشده بود اما صحبت‌های زیادی در مورد تسلیم شدن وجود داشت. رنج و فقر ساکنان در اوج خود بود و از آنجایی که هیچ امیدی به نجات این مکان وجود نداشت، و از آنجایی که دشمن، روزی، دیر یا زود، مطمئناً آن را به دست می‌گرفت، آیا بهتر نبود که به این همه بدبختی پایان داده شود؟

گاسپار دو کولینی، دریاسالار شجاع، که ضابط قانون دو مونمورانسی، عمویش، به او وظیفه دفاع از این مکان را سپرده بود، تصمیم گرفته بود که اسپانیایی‌ها را تا آخرین لحظه نپذیرد. او می‌دانست که هر روز تأخیر، هرچند برای مردم رنج‌کشیده وحشتناک باشد، می‌تواند نجات مملکت باشد. اما او در برابر دلسردی و زمزمه‌های کل جمعیت چه می‌توانست بکند؟ جنگ بیرون دیوارها فرصتی برای جنگیدن در داخل نمی‌داد، و اگر مردم سنت کونتین روزی از انجام کاری که از آنها و همچنین از سربازان خواسته شده بود، امتناع ورزند، مقاومت بیشتر بی‌فایده خواهد بود و تنها کاری که باقی می‌ماند این است که کلیدهای شهر و به همراه آنها کلید فرانسه را به فیلیپ دوم و ژنرالش، فیلیبرت امانوئل ساووی، تحویل دهند. با این حال، او قبل از فکر کردن به چنین گام فاجعه‌باری، تصمیم گرفته بود که آخرین

تلاش خود را انجام دهد و با این هدف، این مجمع از مردان اصلی شهر را فراخوانده بود، که اکنون به آنها اجازه می‌دهیم اطلاعات خود را در مورد وضعیت نامیدکننده استحکامات و مهمتر از همه، در مورد وضعیت قلب‌های شجاع مدافعان آنها - مهمترین استحکامات - تکمیل کنند.

سخنرانی که دریاسالار در آن جلسه را با فصاحت و بلاغت آغاز کرد و میهن‌پرستی شنوندگانش را به خود جلب کرد، با سکوتی نامیدکننده پذیرفته شد. سپس گاسپار دو کولینی مستقیماً از کاپیتان اوگر، یکی از آقایان شجاعی که تحت نظر او خدمت می‌کرد، سؤال کرد. او امیدوار بود که با شروع از افسران، شهروندان را به مقاومت بیشتر ترغیب کند. اما متأسفانه توصیه کاپیتان اوگر آن چیزی نبود که دریاسالار پیش‌بینی می‌کرد.

او گفت: «از آنجایی که شما به من افتخار دادید و نظر مرا پرسیدید، جناب ادمیرال، آنچه را که باید بگویم رک و پوست کنده می‌گویم، اما البته با اندوه فراوان. سنت کوننتین دیگر نمی‌تواند مقاومت کند. اگر امیدی داشتیم که حتی یک هفته، یا چهار روز، یا دو روز خودمان را حفظ کنیم، می‌گفتم: 'این دو روز ممکن است برای سازماندهی مجدد ارتش زمان داشته باشد، این دو روز ممکن است کشور ما را نجات دهد، بنابراین بیاوید تا زمانی که آخرین سنگ دیوارها فرو نریخته و آخرین مرد سقوط نکرده است، تسلیم نشویم. اما من متقاعد شده‌ام که حمله بعدی، که ممکن است ظرف یک ساعت انجام شود، آخرین حمله خواهد بود. پس آیا بهتر نیست تا زمانی که هنوز زمان باقی است، آنچه را که می‌توان با تسلیم از شهر نجات داد، نجات دهیم و حداقل از غارت جلوگیری کرده، اگر نمی‌توانیم از شکست فرار کنیم؟»

کسانی که حرفش را می‌شنیدند زیر لب زمزمه کردند: «بله، بله، درست است. آفرین... تنها راه معقول همین است که می‌توان در پیش گرفت.»

دریاسالار فریاد زد: «نه، آقایان، نه... ما الان با عقل سر و کار نداریم، بلکه با احساسات سر و کار داریم. گذشته از این، من باور ندارم که یک حمله‌ی واحد بتواند اسپانیایی‌ها را وارد شهر کند، در حالی که ما قبلاً پنج حمله را دفع کرده‌ایم. بیا، لاکسفورد، تو از وضعیت فعلی کارها و مین‌های ضدحمله خبر داری: آیا استحکامات به اندازه‌ی کافی قوی نیستند که برای مدت طولانی دوام بیاورند؟ رک و پوست‌کنده صحبت کن و مسائل را بیشتر یا کمتر از آنچه واقعاً هستند، مطلوب جلوه نده. ما گرد هم آمده‌ایم تا حقیقت را بفهمیم و این حقیقتی است که من از تو می‌خواهم.»

مهندس لاکسفورد پاسخ داد: «من آن را به شما خواهم گفت، یا بهتر بگویم، می‌گذارم حقایق خودشان صحبت کنند، آنها حقیقت را بهتر از من و بدون چاپلوسی به شما خواهند گفت. برای این منظور، تنها کاری که باید انجام دهید این است که نقاط آسیب‌پذیر این استحکامات را در ذهن خود با من مرور کنید. آقای ادمیرال، در حال حاضر چهار دهانه عملی برای دشمن وجود دارد و باید اعتراف کنم که بسیار متعجبم که آنها قبلاً از آنها استفاده نکرده‌اند. در درجه اول، در دیوار بلوار سنت مارتین شکافی وجود دارد که به اندازه کافی عریض است تا بیست نفر بتوانند پهلو به پهلو از آن عبور کنند. ما در آنجا بیش از دویست نفر را از دست داده‌ایم - دیوارهای جدید، در حال حاضر نمی‌توانند کمبود دیوارهای سنگی را جبران کنند. در پورت سنت ژان، تنها برج بزرگ هنوز پابرجاست و بهترین پرده تکه تکه شده است. در آن نقطه یک مین تدافعی وجود دارد که کاملاً بسته و آماده است. اما می‌ترسم که اگر آن را منفجر کنیم، باعث تخریب برج بزرگ شویم، برجی که به تنهایی مهاجمان را مهار می‌کند و دشمن می‌تواند از خرابه‌های این برج به عنوان نردبان استفاده کنند. در دهکده رمیکورت، سنگرهای اسپانیایی دیوار بیرونی خندق را شکافته و در آنجا زیر پوشش یک شتل مستقر شده‌اند و پشت آن بدون وقفه به دیوارها حمله می‌کنند. سرانجام، در سمت فوبورگ دیز، می‌دانید، آقای ادمیرال، دشمن نه تنها خندق‌ها، بلکه بلوار و صومعه را نیز در اختیار دارد و آنها آنقدر محکم در آنجا مستقر شده‌اند که دیگر نمی‌توان در آن نقطه به آنها آسیبی رساند. در حالی که قدم به قدم، از دیواره - که فقط پنج یا شش فوت ضخامت دارد - بالا می‌روند و با توپخانه‌های خود از پهلو به مردانی که در بلوار رن کار می‌کنند، حمله کرده و آنها را چنان نگران می‌کنند که نگاه داشتن آنها در محل کار غیرممکن شده است. شاید بقایای استحکامات سر جای خود باشد اما چهار زخم مهلک وجود دارد و به زودی زندگی شهر را از بین خواهد برد. آقا... شما حقیقت را از من خواسته‌اید، و من آن را با تمام جزئیات غم‌انگیزش به شما ارائه داده، و به خرد و دوراندیشی شما واگذار کرده‌ام تا بگویید از آن چه استفاده‌ای خواهد شد.»

در این هنگام زمزمه‌های جمعیت دوباره شروع شد، و اگرچه هیچ‌کس جرأت نداشت آن را با صدای بلند بگوید، همه زیر لب می‌گفتند: "بهترین کار این است که تسلیم شویم و خود را در معرض خطر فاجعه‌بار حمله قرار ندهیم."

اما دریاسالار با بی‌میلی پاسخ داد: «آقایان... قدری صبر کنید. یک کلمه دیگر همانطور که شما می‌گویید، آقای لاکسفورد، اگر دیوارهای ما فرو بریزند، ما برای تکمیل ضعف آنها، سربازان شجاع خود را داریم - استحکامات زنده. با آنها، و با موافقت جدی شهروندان، آیا نمی‌توان تصرف شهر را برای چند روز به تعویق انداخت؟ (و آنچه امروز

عملی شرم‌آور خواهد بود، آنگاه ما را با شکوه خواهد پوشاند.) بله، استحکامات خیلی ضعیف هستند، موافقم، اما ما به تعداد کافی سرباز داریم، مگر نه، آقای رامبویه؟»

کاپیتانی که مورد خطاب قرار گرفته بود، گفت: «آقای ادمیرال، اگر ما در میدان، در میان جمعیتی بودیم که منتظر نتیجه‌ی مشورت‌هایمان بودند، می‌گفتم بله... زیرا باید تمام تلاش خود را بکنیم تا امید و اعتماد را در هر سینه‌ای برانگیزیم. اما اینجا، در شورا، در مقابل کسانی که شجاعتشان نیازی به اثبات یا انگیزه ندارد، بدون تردید به شما می‌گویم که ما به اندازه‌ی کافی نیرو برای انجام کارهای دشوار و خطرناک نداریم. ما به هر کسی که قادر به حمل سلاح بوده، سلاح داده‌ایم. بقیه در کارهای دفاعی مشغول به کار هستند و کودکان و پیرمردان نیز سهم خود را در آنجا انجام می‌دهند. حتی زنان نیز با نجات و پرستاری از زخمی‌ها در کار خیر کمک می‌کنند. خلاصه، هیچ نیرویی بیکار نیست، و با این حال متأسفانه به سلاح نیاز است. هیچ نقطه‌ای در باروها وجود ندارد که یک نفر زیاد باشد، و اغلب کافی نیست. هر چقدر هم که تعدادمان را افزایش دهیم، غیرممکن است که نیروهای خود را طوری تنظیم کنیم که پنجاه نفر دیگر در پورت سنت ژان و حداقل پنجاه نفر دیگر در بلوار سنت مارتین کاملاً مورد نیاز نباشند. فاجعه‌ی سن لوران ما را از نیروهای کمکی که دلیلی برای پیش‌بینی‌شان داشتیم، محروم کرده است و جناب عالی، مگر اینکه از پاریس انتظار کمک داشته باشید. بر شماست که در چنین شرایط وخیمی، جان تعداد کمی از مردان باقی‌مانده‌مان و این بقایای ژاندارمری دلاورمان را که هنوز هم می‌توانند در کمک به دفاع از جاهای دیگر و شاید نجات کشورمان خدمات بسیار خوبی ارائه دهند، به خطر بیندازید.»

تمام جمعیت با زمزمه‌هایی این سخنان را تأیید کردند؛ و فریاد دوردست مردمی که در اطراف ساختمان در بیرون ازدحام کرده بودند، تفسیری گویاتر از آنها بود.

اما در همین لحظه، صدایی رعدآسا فریاد زد:

"ساکت..."

هر صدایی خاموش شد زیرا کسی که با چنین صدای آمرانه و محکمی صحبت می‌کرد، ژان پوکوی، عضو سندیکای صنف بافندگان بود - شهروندی که از بالاترین احترام و توجه برخوردار بود و مردم قدری از او می‌ترسیدند.

ژان پوکوی نمونه‌ای از بورژوازی تنومند بود که شهر خود را بعنوان مادر و فرزند دوست می‌داشت، آن را می‌پرستید و از آن گله می‌کرد، همیشه برای این شهر زندگی کرده و در صورت لزوم برای آن می‌مرد. برای بافنده‌ی صادق، جهانی جز فرانسه وجود نداشت و در تمام فرانسه چیزی جز سنت کوئنتین نبود. هیچ کس به اندازه‌ی او از تاریخ و سنت‌های شهر، آداب و رسوم باستانی و افسانه‌های قدیمی آن آگاه نبود. هیچ محله، هیچ خیابانی، هیچ خانه‌ای وجود نداشت که در حال یا گذشته‌اش رازی از ژان پوکوی داشته باشد. او بخودی خود، مظهر شهرداری بود. مغازه‌اش یک شهرداری دوم بود و خانه چوبی‌اش در خیابان سن مارتین، تالار دیگر شهر. این عمارت محترم با یک آرم بسیار عجیب و غریب - یک چرخ بافندگی که مابین شاخ‌های یک گوزن نر بالغ قرار داشت - جلب توجه می‌کرد. یکی از اجداد ژان پوکوی (زیرا ژان پوکوی اجداد خود را مانند هر جنتلمنی می‌شناخت) - که نیازی به گفتن نیست، بافنده‌ای مانند خودش و علاوه بر این، کمانداری مشهور بود - دو چشم این گوزن نر زیبا را با دو شاخه در فاصله بیش از صد قدمی از حدقه درآورده بود. این شاخ‌های باشکوه هنوز هم در خیابان سن کوئنتین در خیابان سن مارتین دیده می‌شدند. هر کسی تا ده فرسنگی آن اطراف، شاخ‌ها و بافنده را می‌شناخت. بنابراین ژان پوکوی مظهر خود شهر بود و هر ساکن سنت کوئنتین به صدای کشورش که از طریق او صحبت می‌کرد گوش می‌داد.

و بنابراین وقتی صدای بافنده، که از غرغرها و زمزمه‌ها بلندتر شده بود، فریاد زد: "ساکت..."

او ادامه داد: "بله، ساکت باشید... هیچ کس تکان نخورد. و لحظه‌ای به من گوش فرا دهید، همشهریان و دوستان خوبم، از شما خواهش می‌کنم. بیایید با اجازه شما، با هم به آنچه تاکنون انجام داده‌ایم نگاهی بیندازیم و شاید از آن بیاموزیم که هنوز چه باید بکنیم. وقتی دشمن در مقابل دیوارهای ما نشست، وقتی این انبوه اسپانیایی‌ها، انگلیسی‌ها، آلمانی‌ها و والونی‌ها را دیدیم که تحت فرماندهی فیلیپر امانوئل ساووی ترسناک، مانند ملخ‌هایی در اطراف شهر ما هجوم می‌آوردند، شجاعانه سرنوشت خود را پذیرفتیم، مگر نه؟ ما اعتراضی نکرده و مشیت الهی را متهم نکردیم که بی‌رحمانه سنت کوئنتین را به عنوان قربانی کفاره فرانسه انتخاب کرده است. به هیچ وجه و عالیجناب ادمیرال حق مطلب را در مورد ما ادا خواهد کرد که بگوید از همان ساعت ورودش، با یاری عظیم تجربه و شجاعت خود، تمام تلاش خود را برای پیشبرد برنامه‌های او با جان و مال خود انجام داده ایم. ما آذوقه و پول تهیه کرده‌ایم و خودمان تیر و

کمان را به دوش کشیده و بیل و کلنگ را به کار گرفتیم. آن دسته از ما که به عنوان نگهبان دیوارها عمل نکرده، در شهر مشغول کندن زمین بوده و حفر سنگر بوده است. ما به نظم و انضباط و برقراری نظم در میان دهقانان شورشی حومه شهر کمک کرده‌ایم، کسانی که از کار کردن در ازای محافظتی که ما برایشان فراهم کرده بودیم، امتناع می‌کردند. خلاصه، من صادقانه معتقدم که ما هر کاری را که از مردانی که حرفه‌شان جنگ نیست، انتظار می‌رفت، انجام داده‌ایم. بنابراین امیدوار بودیم که سرورمان، پادشاه، به سرعت رعایای وفادار خود را در سنت کونتین به یاد آورد و بدون تأخیر کمک مورد نیاز ما را بفرستد و همینطور هم شد. موسیو دو مومنورانی با عجله به اینجا آمد تا نیروهای فیلیپ دوم اسپانیا را از دروازه‌های ما بیرون کند و ما از خدا و پادشاه تشکر کردیم. اما روز مرگبار سنت لوران، امیدهای ما را در عرض چند ساعت کوتاه نقش بر آب کرد. ضابط قانون دستگیر شد، ارتشش تکه‌تکه شد و ما در وضعیتی ناامیدتر از همیشه قرار گرفتیم. پنج روز از آن زمان گذشته است و دشمن از آنها به خوبی استفاده کرده است. سه حمله شدید برای ما بیش از دویست نفر و قسمتهایی از دیوار شهر هزینه داشته است. صدای غرش توپ بی‌وقفه می‌پیچد. گوش کنید. این دقیقاً همان کلمات مرا تکرار می‌کند. اما ما نمی‌خواهیم آن را بشنویم و فقط به سمتی که پاریس قرار دارد گوش می‌دهیم تا اگر صدایی برای اعلام ورود نیروهای کمکی بیشتر تشخیص ندادیم، آن را بشنویم. اما نه... و آخرین منابع ما، تا آنجا که می‌بینیم، تمام شده‌اند. پادشاه ما را رها کرده و کارهای بسیار دیگری غیر از فکر کردن به ما را دارد. او باید تمام نیروهای باقی‌مانده‌اش را در پاریس دور خود جمع کند و باید مملکت را نجات دهد، نه یک شهر فقیر را و اگر هر از گاهی نگاه و افکارش را به سمت سنت کونتین معطوف کند، فقط برای این است که بپرسد آیا عذاب مرگ آن به اندازه کافی طول خواهد کشید تا به فرانسه فرصت بهبودی بدهد. اما در مورد امید یا فرصتی برای رهایی، اکنون دیگر برای ما، هموطنان و دوستان عزیز، چیزی نمانده است. آقای دو رامبویه و آقای دو لاکفورد حقیقت را گفته‌اند. ما فاقد استحکامات و سربازان هستیم، شهر ما در حال مرگ است؛ ما رها شده، ناامید و گم شده‌ایم. «

تمام حضار یکصدا فریاد زدند: «بله، بله... باید تسلیم شویم، باید تسلیم شویم.»

ژان پوکوی پاسخ داد: «نه، اینطور نیست، باید بمیریم.»

سکوت شگفتانگیزی پس از این نتیجه‌گیری غیرمنتظره حکمفرما شد. بافنده از این فرصت استفاده کرد و با شور و نشاط بیشتری به کار خود ادامه داد: «ما باید بمیریم. آنچه تاکنون انجام داده‌ایم، به ما نشان می‌دهد که چه کاری برای انجام دادن باقی مانده است. آقایان لاکفورد و دو رامبویه می‌گویند که نمی‌توانیم مقاومت کنیم اما آقای دو کولینی می‌گوید که باید مقاومت کنیم و بگذارید این کار را انجام دهیم. برادران عزیزم، می‌دانید که آیا من به شهر خوبمان سنت کونتین وفادار هستم یا نه. من این شهر را به راستی مانند مادر پیرم دوست دارم. هر گلوله‌ای که به دیوارهای مقدسش اصابت می‌کند، گویی قلبم را سوراخ می‌کند و با این حال، اکنون که ژنرال سخن گفته است، احساس می‌کنم که باید از او اطاعت کرد. نگذارید دست علیه سر شورش کند و سنت کونتین نابود شود. آقای دریا سالار می‌داند چه می‌کند و قصد انجام چه کاری را دارد. او با خرد خود، سرنوشت یک شهر را در برابر سرنوشت فرانسه سنجیده است. او تصمیم گرفته است که سنت کونتین باید بمیرد، مانند یک نگهبان در پست خود باشد که چنین شود. کسی که زمزمه می‌کند، بزدل است و کسی که نافرمانی می‌کند، خائن است. دیوارها در حال فرو ریختن هستند. بیایید با اجساد مردگان خود دیوارهای جدیدی بسازیم. بیایید یک هفته، دو روز یا حتی یک ساعت، به قیمت تمام خون و تمام دارایی خود، سود ببریم. آقای ادمیرال ارزش همه اینها را می‌داند و چون از ما چنین چیزی را می‌خواهد، باید آن را انجام دهیم. او باید در برابر خدا و پادشاه پاسخگو باشد اما این به ما ربطی ندارد. در مورد ما، وظیفه ما این است که وقتی او می‌گوید «بمیر...» بمیریم. بگذارید وجدان آقای کولینی مراقب بقیه باشد. او مسئول است و ما باید تسلیم شویم.»

پس از این سخنان جدی و غم‌انگیز، همه زبان‌ها ساکت و همه سرها پایین بود، و سر گاسپار کولینی مانند دیگران، و حتی بیشتر از دیگران. در واقع، این بار سنگینی بود که سندی‌کای بافندگان بر دوش او گذاشت و او نمی‌توانست لرزیدن را تحمل کند وقتی به همه این زندگی‌هایی که به این ترتیب به او تحمیل شده بود فکر می‌کرد.

ژان پوکوی ادامه داد: «از سکوت شما دوستان و برادرانم، احساس می‌کنم که حرف‌های مرا می‌فهمید و تأیید می‌کنید. اما نمی‌توان از شوهران و پدران انتظار داشت که با صدای بلند حکم مجازات همسران و فرزندان‌شان را صادر کنند. جواب ندادن، پاسخی مساعد است. شما به آقای ادمیرال اجازه می‌دهید فرزندان‌تان را یتیم و همسران‌تان را بیوه کند اما خودتان نمی‌توانید حکم مجازات آنها را صادر کنید، اینطور نیست؟ کاملاً هم درست است. چیزی نگویید و بمیرید. هیچ‌کس آنقدر بی‌رحم نیست که از شما بخواهد فریاد بزنید: «مرگ بر سنت کونتین،» اما اگر قلب‌های میهن‌پرستانه شما، همانطور که من معتقدم، هماهنگ با قلب‌های من می‌تپد، حداقل می‌توانید فریاد بزنید: «زننده باد فرانسه.»

«زنده باد فرانسه!» چند صدا، به ضعیفی ناله‌های کودکان و به اندوه هق‌هق گریه‌ها، طنین‌انداز شد.

سپس گاسپار دو کولینی، عمیقاً متأثر و در حالتی از آشفتگی شدید، با عجله از جایش بلند شد.

او فریاد زد: «به من گوش دهید... گوش دهید. من چنین مسئولیت ترسناکی را به تنهایی نمی‌پذیرم. وقتی می‌خواستید تسلیم دشمن شوید، توانستم در برابر تان مقاومت کنم، اما وقتی تسلیم من شوید، دیگر نمی‌توانم در مورد این موضوع بحث کنم، و از آنجایی که هر فرد در این جمع، نظری مخالف با نظر من دارد، و از آنجایی که همه شما قربانی را بی‌فایده می‌دانید -»

صدائی رسا از میان جمعیت بلند شد که بانگ می‌زد: «خداوند مرا ببخشد، من معتقدم که حتی خود شما هم در شرف تسلیم این شهر هستید، عالیجناب دریا سالار.»



فصل بیست و هفتم: گاسپار دو کولینی در محل کار



شورای عمومی شهر در حضور دریا سالار گاسپار دو کولینی

آدمیرال گاسپار دو کولینی با اخم غلیظی پرسید: «چه کسی جرأت می‌کند حرف مرا قطع کند؟».

مردی که لباس دهقانی از حومه سنت کوننتین را پوشیده بود، گفت: «من.»

و از میان جمعیت راه خود را باز کرد.

دریاسالار فریاد زد: «یک دهقان؟» غریبه پاسخ داد: «نه، دهقان نه، بلکه ویکننت دکسمه، کاپیتان گارد سلطنتی، که به نام اعلیحضرت پادشاه به اینجا می‌آید.» جمعیت حیرت‌زده فریاد زدند: «به نام پادشاه؟...»

گابریل تکرار کرد:

«به نام پادشاه... و می‌بینید که او مردم شریف سنت کوننتین را رها نکرده است و برعکس، هنوز نگران آنهاست. من سه ساعت پیش، در لباس مبدل یک دهقان وارد شده‌ام و در طول این سه ساعت، دیوارها را بررسی کرده و به مشورت‌های شما گوش دادم. اما بگذارید بگویم که آنچه شنیده‌ام به سختی با آنچه دیده‌ام مطابقت دارد. از کجا این

دل سردی، که جز برای زنان مناسب نیست، به نظر می‌رسد که قوی‌ترین قلب‌ها را به وحشت انداخته است؟ چگونه است که ناگهان تمام امید خود را از دست می‌دهید و خود را طعمه ترس‌های خیالی می‌کنید؟ چه شده است؟ آیا آنقدر سقوط کرده‌اید که فقط می‌توانید در برابر اراده آقای ادمیرال شورش کنید، یا گردن‌هایتان را به نشانه تسلیم به زیر یوغ خم کنید؟ نه به رهبرانتان، بلکه به دشمن روی شجاع خود نشان دهید، و اگر نمی‌توانید بر آنها غلبه کنید، حداقل بگذارید شکست شما باشکوه‌تر از پیروزی باشد. من از استحکامات و باروهای شهر شما می‌آیم و به شما می‌گویم که هنوز می‌توانید دو هفته دیگر آنها را نگاه دارید، و پادشاه فقط از شما می‌خواهد که دشمن را یک هفته دور نگه دارید تا نجات فرانسه را تضمین کنید... به تمام آنچه در این تالار شنیده‌اید، در دو کلمه پاسخ خواهم داد و درمانی برای دردهایتان و کورسوی امیدی برای آرام کردن ترس‌هایتان به شما نشان خواهم داد.»

افسران و افراد سرشناس، که از قبل تحت تأثیر طلسم جادویی اراده‌ی قدرتمند و دلسوزانه‌ی گابریل قرار گرفته بودند، دور او جمع شدند.

آنها فریاد زدند:

«به او گوش دهید... به او گوش دهید.»

در میان سکوتی نفس‌گیر بود که گابریل ادامه داد:

«اولاً، آقای مهندس لاکسفورد، شما چه گفتید؟ - که چهار نقطه ضعف در استحکامات مانند دروازه‌های باز برای ورود دشمن بودند؟ خوب، بگذارید ببینیم. سمت فوبورگ دیزل در معرض بیشترین خطر است، اسپانیایی‌ها اربابان صومعه هستند و از آن نقطه چنان آتش دقیقی را هدایت می‌کنند که کارگران ما جرات نمی‌کنند خود را نشان دهند. اجازه دهید، آقای لاکسفورد، یک راه بسیار ساده و بسیار عالی برای محافظت از آنها را به شما نشان دهم، که من بچشم خود دیدم که امسال توسط محاصره‌شدگان در چپویتلا به کار گرفته شد. این راه به سادگی شامل محافظت از کارگران ما در برابر توپخانه‌های اسپانیایی با قرار دادن قابی‌های مسطح قدیمی در سراسر بلوار بوده که روی هم انباشته شده و پر از کیسه‌های خاک است. گلوله‌های توپ نیروی خود را در خاک نرم هدر می‌دهند و در پشت آن پناهگاه، کارگران ما به اندازه‌ای ایمن خواهند بود که گویی از برد توپ‌ها خارج هستند. در دهکده‌ی رمیکورت می‌گویید، دشمن، زیر پوشش یک شل، با آرامش دیوار را تخریب می‌کند؟ من با چشمان خودم این واقعیت را تأیید کرده‌ام. اما آقای مهندس، این جایی است که باید یک مین متقابل پیدا کنیم، و نه در پورت سنت ژان، جایی که برج بزرگ، مین متقابل شما را نه تنها بی‌فایده، بلکه خطرناک می‌کند. پس، آقای لاکسفورد، معدنچیان و معدنچیان خود را از ضلع غربی به جنوبی منتقل کنید، و با این کار مزیت بزرگی خواهید یافت. اما پورت سنت ژان، همانطور که شما می‌پرسید، و بلوار سنت مارتین، آیا باید بدون دفاع رها شوند؟ پنجاه نفر در نقطه اول و پنجاه نفر در نقطه دوم کافی خواهد بود همانطور که خود آقای رامبویه به ما گفته است. اما این صد نفر کاملاً آماده نیستند. بسیار خوب... من آنها را تجهیز خواهم کرد.»

زمزمه‌ای از خوشحالی و تعجب در سراسر اتاق شنیده شد.

گابریل با لحنی آرام‌تر، وقتی دید که قلب‌هایشان با سخنانش تا حدودی گرم شده است، ادامه داد: «بله، من بارون دو والپرگ را با گروه سیصد نیزه دارش در سه فرسنگی اینجا گذاشتم. ما همدیگر را درک می‌کنیم. من موافقت کردم که به اینجا بیایم و تمام خطرات عبور از اردوگاه دشمن را به جان بخرم تا مطمئن شوم که او بهترین نقطه را برای ورود به شهر با افرادش پیدا کرده است. همانطور که می‌بینید، من اینجا هستم و نقشه‌هایم آماده است. اکنون به والپرگ برمی‌گردم. گروه او را به سه قسمت تقسیم می‌کنیم. من شخصاً فرماندهی یکی از این دسته‌ها را بر عهده می‌گیرم و با فرا رسیدن شب، چون ماه نیست، پیشنهاد می‌کنیم از سه جهت مختلف، هر کدام به سمت عقبه‌ای که از قبل تعیین شده است، حرکت کنیم. مطمئناً بسیار بدشانس خواهیم بود اگر فقط یکی از سه دسته ما از دشمن فرار کند، وقتی که دو دسته دیگر توجهشان را جلب می‌کنند. در هر صورت، مطمئناً یکی وجود خواهد داشت و صد مرد مصمم به شهر وارد خواهند شد، جایی که خوشبختانه کمبود آذوقه ای وجود ندارد. همانطور که گفتم، این صد مرد در پورت سن ژان و بلوار سن میشل مستقر خواهند شد و حالا به من بگویید، آقای لاکسفورد و آقای دو رامبویه، خواهش می‌کنم، بگویید کدام نقطه از دیوارها، ورودی آسانی برای دشمن خواهد بود.»

با تحسین همگانی، حضار این کلمات تکان‌دهنده را دریافت کردند که امید تازه‌ای را در قلب‌های ناامیدشان بیدار کرد.

ژان پوکوی فریاد زد:

"اوه، حالا می‌توانیم بجنگیم و می‌توانیم پیروز شویم."

گابریل با لحنی آمرانه پاسخ داد:

"جنگ، بله... اما در مورد پیروزی، من جرات نمی‌کنم به آن خیلی امیدوار باشم، من هیچ تمایلی ندارم که اوضاع را بهتر از آنچه واقعاً هست جلوه دهم، بلکه فقط می‌خواهم بدتر جلوه داده نشود. می‌خواستم به تک تک شما، و اول از همه، به شما، استاد ژان پوکوی، که چنین سخنان والا اما غم‌انگیزی را بیان کرده‌اید، ثابت کنم - می‌خواستم در وهله اول به شما ثابت کنم که پادشاه شما را رها نمی‌کند و در وهله دوم، سقوط شما ممکن است باشکوه باشد، اما مقاومت سرسختانه باید بزرگترین خدمت باشد. شما لحظه‌ای پیش گفتید: «بیایید خود را به عنوان قربانی تقدیم کنیم» و اکنون می‌گویید: «بیایید بجنگیم». این یک گام بزرگ به جلو است. بله، ممکن است، نه، ممکن است محتمل باشد که شصت هزار مردی که اکنون استحکامات شکننده شما را محاصره کرده‌اند، با حمل آنها به پایان برسند. اما در وهله اول، تصور نکنید که مبارزه شریفی که ادامه داده‌اید، شما را در معرض انتقام‌های بی‌رحمانه قرار خواهد داد. فیلیپر امانوئل سربازی شجاع است که شجاعت دیگران را دوست دارد و به آن احترام می‌گذارد و هرگز شما را به خاطر شجاعتتان مجازات نخواهد کرد. و در آخر، فکر کنید که اگر بتوانید ده یا دوازده روز دیگر مقاومت کنید، شاید شهر خود را از دست داده باشید، اما مطمئناً کشور خود را نجات داده‌اید. یک پایان والا و شریف. شهرها، مانند انسان‌ها، نشان‌های افتخار خود را دارند و اعمال بزرگی که انجام می‌دهند، عناوین و اجداد آنها هستند. فرزندان کوچک شما، مردان سنت کونتین، روزی به پدران خود افتخار خواهند کرد. دیوارهای شما ممکن است ویران شوند، اما چه کسی می‌تواند خاطره باشکوه این محاصره را از بین ببرد؟ پس شجاع باشید، نگهبانان قهرمان یک کشور... پادشاه و کشور خود را نجات دهید. اما لحظه‌ای پیش، با سرهای شما که خم شده بود، به نظر می‌رسید که تصمیم گرفته‌اید بمیرید، قربانیان راغب ضرورت سخت. سربازان را بالا بگیرید... اگر هلاک می‌شوید، بگذارید همچون قهرمانان راغب باشید، و یادتان هرگز از بین نخواهد رفت. بنابراین می‌توانید از صمیم قلب به من در فریاد «زننده باد فرانسه» و «زننده باد سنت کونتین» بپیوندید.

فریاد: «زننده باد فرانسه زننده باد سنت کونتین زننده باد شاه» با شور و شوق از صداها گلو بیرون آمد.

گابریل گفت: «و اکنون به سوی باروها و برای کار، و با سرمشق خود، همشهریانتان را که منتظر شما هستند، تشویق کنید. قسم می‌خورم فردا صد جفت سلاح دیگر اینجا خواهند بود تا در کار نجات و افتخارتان به شما کمک کنند.»

جمعیت فریاد زد: «به سوی باروها» و آنها با شادی و امید و غرور به بیرون هجوم آوردند و با سخنان و شور و شوق خود کسانی را که سخنان آن آزادکننده‌ی بی‌امید را که از سوی خدا و پادشاه به شهر ناامید فرستاده شده بود، نشنیده بودند، الهام بخشیدند. گاسپار دو کولینی، فرماندهی شایسته و والامقام، در سکوتی برخاسته از شگفتی و تحسین به گابریل گوش فرا داده بود. هنگامی که تمام جمعیت با فریادهای پیروزمندانه پراکنده شدند، او صندلی خود را ترک کرد، به سمت مرد جوان رفت و با حالتی از شگفتی دست او را فشرد. «ممنون، آقا»

او گفت:

«شما سنت کونتین و خود مرا از ننگ نجات دادید، و شاید بتوانید فرانسه و پادشاه را از نابودی نجات دهید.»

گابریل گفت جواب داد: «افسوس... من هنوز هیچ کاری نکرده‌ام، آقای ادمیرال من اکنون باید به والپرگ برگردم و تنها خدا می‌تواند مرا قادر سازد همانطور که وارد شدم، بیرون بروم و صد مردی را که قول داده‌ام به شهر معرفی کنم. ده روز دیگر، این خداست و نه من که باید از او سپاسگزاری کنیم.»



فصل بیست و هشتم: مارتین گر باهوش نیست

گابریل دو مونتگومری بیش از یک ساعت با دریاسالار به گفتگو نشست.

دریاسالار کولینی نمی‌توانست از قاطعیت، جسارت و دانشی که این جوان از خود نشان می‌داد، شگفت‌زده نشود، جوانی که از استراتژی مانند یک فرماندهی ژنرال، از کارهای دفاعی مانند یک مهندس و از نفوذ اخلاقی مانند یک حکیم موسفید صحبت می‌کرد. گابریل نیز به نوبه‌ی خود، شخصیت درستکار و نجیب گاسپار و مهربانی و صداقت وجدانی را که او را شاید به پاک‌ترین و وفادارترین جنتمن آن دوران تبدیل کرده بود، تحسین می‌کرد.

مطمئناً برادرزاده شباهت بسیار کمی به عموی خود ضابط قانون مومورانسی داشت. در پایان یک ساعت، آن دو مرد، یکی با موهایی که از قبل خاکستری شده بود و دیگری که هنوز به رنگ کلاغ بود، یکدیگر را درک و قدردانی می‌کردند. گویی آشنایی‌شان بیست سال قدمت دارد. وقتی آنها کاملاً در مورد اقداماتی که باید برای تسهیل ورود نیروهای والپرگ در شب بعد انجام می‌شد، به توافق رسیدند، گابریل از دریاسالار خداحافظی کرد و با اطمینان به او گفت: "به امید دیدار..." او علائم و نشانه‌های لازم را با خود حمل کرد.

مارتین گر (Guerre)، که مانند اربابش به شکل یک دهقان درآمده بود، در پایین پله‌های تالار شهر منتظر او بود.

سرپرست شایسته مستخدمین فریاد زد: "آه، شما اینجا هستید، عالیجناب، واقعاً از دیدن دوباره شما بسیار خوشحالم. یک ساعت تمام از هیچ رهگذری چیزی جز نام و یکنت دکسمه، همراه با فریادهای تعجب و ستایش‌های اغراق‌آمیز، نشنیده‌ام. شما تمام شهر را آشفته کرده‌اید. چه طلسمی آورده‌اید، که چنین انقلابی در قلب تمام جمعیت ایجاد کنید؟"

"مارتین، حرف یک مرد مصمم - نه بیشتر. اما حرف زدن کافی نیست، و اکنون باید عمل کنیم."

«پس بیایید عمل کنیم، آقا... از نظر من، عمل کردن برای من بهتر از حرف زدن است. می‌بینم که قصد داریم تا در مزارع زیر بینی نگهبانان دشمن قدم بزنیم. بسیار خوب آقا... من آماده‌ام.»

گابریل پاسخ داد: «مارتین، خیلی عجله نکن، هوا هنوز خیلی روشن است و من باید قبل از ترک شهر، طبق توافق با دریاسالار، منتظر غروب بمانم. بنابراین تقریباً سه ساعت وقت داریم. در این فاصله، کاری هم دارم که باید انجام دهم.» او با کمی خجالت اضافه کرد. «بله، یک موضوع بسیار مهم که باید به آن رسیدگی شود - اطلاعاتی که باید جستجو شود.»

مارتین-گر گفت: «می‌دانم... چیزی در مورد قدرت پادگان، اینطور نیست، یا در مورد نقاط ضعف استحکامات؟ چه شور و شوق خستگی‌ناپذیری.»

گابریل با لبخند گفت: «تو اصلاً چیزی در مورد این قضیه نمی‌دانی. نه، من هر آنچه را که لازم است در مورد باروها و سربازان بدانم، می‌دانم و الان مشغول موضوعی شخصی‌تر هستم.»

«صحبت کنید، آقا... و اگر به هر نحوی که بتوانم به شما کمک خواهم کرد...»

«بله، مارتین، می‌دانم که تو یک خدمتگزار وفادار و یک دوست فداکار هستی، بنابراین هیچ رازی از تو ندارم جز آنهایی که متعلق به من نیستند. اگر نمی‌دانی که من پس از انجام وظایفم، با اشتیاق و علاقه در این شهر به دنبال چه کسی می‌گردم، مارتین، حتماً به این دلیل است که فراموش کرده‌ای.»

مارتین فریاد زد: «اوه، ببخشید، آقا... حالا متوجه شدم. این، مگر نه، یک... یک صومعه بندیکتی؟»

«بله، مارتین. در این شهر وحشت زده چه اتفاقی ممکن است برایش افتاده باشد؟ راستش را بخواهید، از ترس اینکه با پریشانی‌ام خودم را لو بدهم، جرات نکردم از آقای ادمیرال بپرسم. و در آن صورت، آیا او هم می‌توانست جواب بدهد؟ دیانا بدون شک وقتی وارد صومعه شد، اسمش را عوض کرد.»

مارتین پاسخ داد: «بله چون باید بگویم اسمی که او به دنیا آورده و به نظر من اسم قشنگی است، به خاطر مادام دو پواتیه، کمی طنین کفرآمیزی دارد. خواهر دیانا...»

گابریل گفت: «پس چه کار کنم؟ شاید بهترین راه این باشد که اول از همه، در مورد صومعه‌ی بندیکتی به طور کلی تحقیق کنیم.»

مارتین گُر گفت: «بله و بعد از کلیات به جزئیات می‌رسیم، همانطور که کشیش قدیمی‌ام وقتی مشکوک به لوتری بودن بود، می‌گفت. بسیار خوب آقا، من به دستور شما این تحقیقات را انجام خواهم داد.»

«مارتین، ما باید جداگانه به این موضوع بپردازیم و سپس به جای یک فرصت، دو فرصت خواهیم داشت. مراقب و محتاط باش، و بیش از هر چیز سعی کن مشروب نخوری، ای مستِ اصلاح‌ناپذیر، ما به تمام خویشتن‌داری خود نیاز داریم.»

«اوه، شما آقا می‌دانید که از وقتی پاریس را ترک کردیم، هوشیاری سابقم را بازیافته‌ام و جز آب خالص چیزی نمی‌نوشم.»

گابریل گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم. بسیار خوب، مارتین، دو ساعت دیگر در همین نقطه منتظرم باش.»
«من اینجا خواهم بود، آقا.»

و از هم جدا شدند.

دو ساعت بعد، همانطور که توافق کرده بودند، با یکدیگر ملاقات کردند. گابریل شاداب بود، اما مارتین-گر بسیار خجالتی. تنها چیزی که مارتین-گر فهمیده بود این بود که بندیکتی‌ها تصمیم گرفته‌اند کار و افتخار پرستاری و مراقبت از مجروحان را با دیگر زنان شهر تقسیم کنند. اینکه هر روز در میان آمبولانس‌ها پراکنده می‌شدند و تا عصر به صومعه برنمی‌گشتند؛ و اینکه سربازان و شهروندان به طور یکسان از تحسین و احترام خود نسبت به آنها دریغ نمی‌کردند.

گابریل، از شانس خویش، چیز بیشتری فهمیده بود. وقتی اولین کسی که ملاقات کرد، تمام آنچه مارتین-گر فهمیده بود را برایش تعریف کرد، نام رئیس صومعه را پرسید. اگر حافظه‌اش یاری می‌کرد، مادر مونیک، دوست دیانا دو کاسترو بود. سپس گابریل پرسید که آن زن مقدس را کجا می‌توان یافت.

پاسخ این بود: "در جایی که خطر از همه جا بیشتر است."

گابریل راه خود را به سمت جزیره فوبورگ ادامه داد و در واقع خانم سرپرست صومعه را در آنجا یافت. او از قبل از طریق گزارش‌های عمومی می‌دانست که ویکننت دکسمه کیست، در تالار شهر چه گفته است و قرار است در سنت کوننتین چه نقشی ایفا کند. او را به عنوان فرستاده پادشاه و ناجی شهر پذیرفت.

گابریل گفت: "مادر، تعجب نخواهید کرد که به نام پادشاه آمده‌ام و از شما خبری در مورد دختر اعلیحضرت، مادام دیانا دو کاسترو، می‌خواهم. من بیهوده در میان راهبه‌هایی که در مسیرم ملاقات کرده‌ام، به دنبال او گشته‌ام. مطمئنم که او بیمار نیست؟"

خانم سرپرست پاسخ داد: «نه، آقای ویکننت، اما من از او خواستم که امروز در صومعه بماند و کمی استراحت کند، زیرا هیچ یک از ما در فداکاری و شجاعت به پای او نرسیده‌ایم. او همه جا بوده و همیشه آماده بوده است. در همه زمان‌ها و مکان‌ها و با نوعی شادی و اشتیاق، به نیکوکاری والای خود که همان جوانمردی ماست، عمل کرده است. آه، او دختر شایسته‌ی فرانسه است و با این حال، او تمایلی ندارد که عنوان و رتبه‌اش آشکار شود و از شما، آقای ویکننت، بسیار خوشش خواهد آمد که به ناشناس بودن شریف او احترام بگذارید. اما مهم نیست. اگر اصل و نسب شریف خود را پنهان کند، قلب مهربان خود را نشان می‌دهد و همه کسانی که رنج می‌برند از دیدن چهره فرشته‌وار او که مانند پرتوی

از امید آسمانی در میان دردشان عبور می‌کند، شاد می‌شوند. او به اسم خواهر بندیکتا نامیده می‌شود، اما رفقای زخمی بیچاره ما که لاتین نمی‌دانند، او را خواهر بنی می‌نامند.»

گابریل که اشک شوق در چشمانش جمع شده بود، فریاد زد: «و چه اسم برازنده‌ای است که به مادام دوشس داده شود و آیا می‌توانم فردا او را ببینم، مادر، یعنی اگر برگردم؟»

رئیس پاسخ داد: «برمی‌گردی، برادر و در آن نقطه‌ای که رقت‌انگیزترین ناله‌ها و فریادهای درد را می‌شنوی، آنجا خواهر بنی را خواهی یافت.»

به این ترتیب بود که گابریل با قلبی سرشار از شجاعت تازه، و اکنون مطمئن، همانطور که رئیس مطمئن بود، که او از خطرات شب به سلامت و بدون آسیب خواهد گذشت، به مارتین گر پیوست.



فصل بیست و نهم: مارتین گر یک احمق است

گابریل اطلاعات کافی و دقیقی در مورد حومه سنت کوننتین به دست آورده بود تا از گمراه شدن در منطقه‌ای که کاملاً غریبه بود، جلوگیری کند. او و مارتین گر با استفاده از پوشش شب، شهر را بدون هیچ مانعی از طریق کمترین محافظت ترک کردند. آنها در شل‌های بلند و تیره پیچیده شده بودند و به درون سایه‌های خندق مانند و از آنجا از طریق شکاف دیوار به مزارع رفتند.

اما آنها از بزرگترین خطر در امان نبودند. گروه‌های کوچکی از دشمن روز و شب در حومه شهر گشت می‌زدند. اردوگاه‌ها در اینجا و آنجا در اطراف شهر محاصره شده، پراکنده بودند و هرگونه برخوردی می‌توانست برای سربازان دهقان ما کشنده باشد. کمترین خطری که آنها را تهدید می‌کرد، یک روز تأخیر بود. به عبارت دیگر، بی‌فایده کردن سفر برنامه‌ریزی شده.

و بنابراین وقتی پس از نیم ساعت سفر به یک چهارراه رسیدند، گابریل ایستاد و به نظر می‌رسید که در حال فکر کردن است. مارتین گر نیز ایستاد، اما فکری نمی‌کرد. او معمولاً این وظیفه را به اربابش واگذار می‌کرد. مارتین گر یک ملازم شجاع و وفادار بود، اما هیچ تمایل یا توانایی نداشت که چیزی بیش از یک همراه باشد، گابریل فرمانده بود. گابریل پس از لحظه‌ای فکر کردن شروع کرد:

«مارتین، اینجا دو جاده وجود دارد که هر دو به جنگل آنژیمنت منتهی می‌شوند، جایی که بارون دو والبرگ منتظر ماست. اگر با هم بمانیم، مارتین، ممکن است با هم دستگیر شویم در حالی که اگر از هم جدا شویم، دو برابر شانس داریم که نقشه‌هایمان را عملی کنیم و مادام دو کاسترو را پیدا کنیم. بیا هر کدام از راه دیگری برویم. آیا تو این راه را انتخاب می‌کنی؟ به گفته‌ی آقای ادمیرال، این طولانی‌ترین، اما امن‌ترین راه است. با این حال، باید به نزدیکی اردوگاه والونی بروی، جایی که آقای دو مونمورانسی احتمالاً زندانی است. باید با انحراف از مسیر، همانطور که دیشب انجام دادیم، از آن اجتناب کنی. از تمام اطمینان و اعتماد به نفس خود استفاده کن. اگر با هر دسته‌ای درگیر شدی، باید خودت را به عنوان یک دهقان آنژیمنت جا بزنی و بگویی که برای اردوگاه اسپانیایی‌ها در سنت کوننتین آذوقه برده‌ای و در بازگشت تأخیر داشته‌ای. تمام تلاشت را بکن که لهجه‌ی پیکاردی را تقلید کنی، که با خارجی‌ها خیلی سخت نخواهد بود. اما، بالاتر از همه چیز، بیشتر به جای ترس، جانب جسارت را بگیر. ظاهری مطمئن به خود بگیر، زیرا اگر تردید کنی، شکست خواهی خورد.»

مارتین گر با قیافه‌ای بسیار از خود راضی گفت: «اوه، خیالتان راحت باشد آقا. من آنقدرها هم که به نظر می‌رسد ساده نیستم و از خودم تعریف خوبی خواهم کرد.»

«خوب گفتی مارتین. من از این راه دیگر خواهم رفت، کوتاه‌تر است، اما خطرناک‌تر، زیرا بزرگراه اصلی پاریس است که با دقت بیشتری نسبت به بقیه جاده‌ها مراقبت می‌شود. می‌ترسم که با بیش از یک گروه متخاصم برخورد کنم و مجبور شوم خودم را در خندق‌ها غرق کنم یا خودم را در بیشه‌ها پنهان بکنم، بیش از یک بار، و وقتی همه چیز تمام شد، بسیار محتمل است که به هدفم نرسم. اما مهم نیست مارتین، فقط نیم ساعت منتظرم بمان. اگر تا آن زمان به تو ملحق نشدم، بگذار آقای دو والبرگ بدون تأخیر راه بیفتد. آن موقع حدود نیمه‌شب خواهد بود و خطر به بزرگی غروب نخواهد بود. با این وجود، مارتین، از طرف من به او توصیه کن که هر اقدام احتیاطی ممکن را انجام دهد. تو می‌دانی چه باید کرد - گروه خود را به سه دسته تقسیم کند و تا حد امکان بی‌سروصدا از سه جهت مخالف به شهر نزدیک شود. امید زیادی است که هر سه دسته بتوانند وارد آنجا شوند، اما شکست یکی ممکن است به خوبی نجات بقیه باشد. اما همه چیز همین

است همین‌طور... کاملاً ممکن است که دیگر همدیگر را نبینیم، مارتین عزیزم، اما ما فقط باید به رفاه کشور فکر کنیم. و خدا ترا را حفظ کند.»

مارتین پاسخ داد: "اوه، من فقط برای شما دعا می‌کنم، آقا... اگر خدا فقط شما را حفظ کند، می‌تواند هر کاری که دلش می‌خواهد با من انجام دهد، زیرا من به جز ستایش و خدمت به شما، برای هیچ چیز خوبی نیستم. بنابراین امیدوارم امشب با این اسپانیایی‌های جهنمی خوش بگذرانم."

"دوست دارم ترا را در این حالت روحی ببینم، مارتین. بسیار خوب، خداحافظ... موفق باشی و مهمتر از همه، خونسردی خود را حفظ کنی."

«موفق باشید، آقا و خیلی عجل نباشید.»

سپس ارباب و ملازم از هم جدا شدند. در ابتدا همه چیز با مارتین خوب پیش می‌رفت و اگرچه به سختی ممکن بود که راهش را گم کند، با این وجود مهارت قابل توجهی در اجتناب از برخی مردان مسلح مشکوک که تاریکی او را از آنها پنهان کرده بود، نشان داد. اما با نزدیک شدن به اردوگاه والون، تعداد نگهبانان بسیار بیشتر شد.

در دوراهی جاده، مارتین گر ناگهان خود را بین دو دسته سرباز، یکی پیاده و دیگری سواره، یافت و یک فریاد «چه کسی آنجاست؟» به ملازم بدشانس گفت که او لو رفته است.

او با خود گفت: «خوب، حالا وقت آن رسیده که گستاخی‌ای را که اربابم به زور به من توصیه کرده بود، نشان دهم.» و با ایده‌ای تقریباً درخشان و از روی تقدیر الهی، شروع به خواندن تصنیف در مورد محاصره متز با بالاترین صدا و بسیار به موقع کرد:

"فروشنده توسن، از آلمان رسیده است، صلیب زیبای مسیان، به خاطر یک بوشری زیبا."

صدایی خشن و لهجه و تلفظی تقریباً نامفهوم، فریاد زد "سلام... چه کسی می‌رود؟"، اما ما از توصیف آن خودداری می‌کنیم، مبادا خودمان هم نامفهوم شویم.

مارتین گر با لهجه‌ای به همان اندازه نامفهوم پاسخ داد: "یک دهقان اهل آنژیمونت." و او با شور و نشاط روزافزون به راه خود ادامه داد و آوازش را زمزمه می‌کرد -

همان صدای خشن فریاد زد: "آهای... آنجا، آیا سر و صدایت را نگه می‌داری و با آواز نفرین شده‌ات متوقف می‌شوی، دهقان بدبخت؟"

مارتین-گر فکر کرد که این افراد سمج که او را صدا می‌زدند، ده در برابر یک بودند که به لطف اسب‌هایشان، می‌توانستند به راحتی از او سبقت بگیرند و او می‌توانست با فرار کردن آسیب بزرگی وارد کند. بنابراین کوتاه آمد. از این گذشته، او از داشتن فرصتی برای نشان دادن خوشتن‌داری و زیرکی خود کاملاً ناامید نبود. اربابش که گاهی به وجود این ویژگی‌ها در او شک داشت، اگر او موفق می‌شد خود را با گفتگو از چنین موقعیت خطرناکی نجات دهد، از این به بعد هیچ بهانه‌ای برای این کار نداشت.

در ابتدا، با اعتماد به نفس کامل ظاهر شد.

او در حالی که به اسیرکنندگان نزدیک می‌شد، زیر لب غرغر کرد: "به سنت کوننتین شهید سوگند... این کار خوبی برای شماست که یک دهقان فقیر و از کار افتاده را از همسر و فرزندان کوچکش در آنژیمونت دور نگه دارید. ببایید، به من بگویید، دعا کنید، از من چه می‌خواهید."

او می‌خواست این را به لهجه پیکاردی بگوید، اما در واقع آن را با لهجه اوورنی و با لهجه یک پروانسی گفت.

مردی که او را صدا زده بود، قصد مشابهی برای پاسخ دادن به زبان فرانسوی داشت، اما بهترین کاری که می‌توانست انجام دهد، والونی با لهجه آلمانی بود.

"ما از تو چه می‌خواهیم؟ از تو سوال کنیم و تو را بگردیم، ای شبگرد، از کجا بدانیم که جاسوسی زیر لباس دهقانی تو پنهان نشده است؟" پاسخ مارتین-گر این بود که با خنده‌ای گرفته و غیرطبیعی همراه بود: «پس ادامه بده از من پرس و مرا تفتیش کن.»

«ما تو را با خودمان به اردوگاه می‌بریم.»

مارتین فریاد زد: «اردو، خوب، اشکالی ندارد. من با ژنرال صحبت خواهم کرد. آه، شما تصمیم گرفتید یک دهقان نگون‌بخت را در راه بازگشت از حمل آذوقه برای رفقایان در سنت کوننتین دستگیر کنید؟ لعنت به من اگر دوباره این کار را بکنم. من اول تمام ارتش شما را از گرسنگی می‌کشم. من می‌خواستم برای آذوقه بیشتر به آنگیمون بروم، اما شما در راه جلوی من را گرفتید. آه، شما هنوز من را نمی‌شناسید. من برای این کار با شما تسویه حساب می‌کنم. ضرب‌المثل پیکاردی می‌گوید: «سن کوننتین، با کیه، مرا جاسوس بدان... من واقعاً پیشنهاد می‌کنم به رئیس شما شکایت کنم. بیایید به اردوگاه شما برویم.»

فرمانده گروه دیده‌بانان با عصبانیت گفت: «خداى من... چه مزخرفاتی. من رئیس هستم، دوست من و اگر بخواهید، وقتی بتوانیم شما را آشکارا ببینیم، باید با من حساب کنید. آیا فکر می‌کنید قرار است ژنرال‌ها را برای یک آدم بی‌عرضه مثل شما تحریک کنیم؟»

مارتین گر با صدای بلند فریاد زد:

«بله، موافقم؛ و پیشنهاد می‌کنم مرا نزد ژنرال‌ها ببرید! من چیزی برای گفتن به ژنرال‌ها و مارشال‌ها دارم. می‌خواهم به آنها بگویم مردی که برای شما و مردمتان غذا تهیه می‌کند، نباید بدون فریاد زدن «مواظب باشید» دستگیر شود. من هیچ کار اشتباهی نکرده‌ام. من یک ساکن صادق آنزیمونت هستم. می‌خواهم غرامت زحمتم را بپردازم و شما بدبخت‌ها به خاطر زحمتتان به دار آویخته خواهید شد.»

یکی از سربازان به رئیسش گفت: «رفیق، به نظر می‌رسد که او از موضعش مطمئن است، می‌دانی.»

دیگری پاسخ داد: «بله و اگر هر از گاهی به نظرم نمی‌رسید که چهره و صدایش را می‌شناسم، او را رها می‌کردم. بیا جلو... همه چیز در اردوگاه توضیح داده خواهد شد.» مارتین-گر، که برای امنیت بین دو سوارکار قرار گرفته بود، در تمام طول سفر از فحش دادن و غر زدن دست نکشید. وقتی وارد چادری شد که در وهله اول او را به آنجا اسکورت می‌کردند، فحش داد و بیشتر غر زد.

"پس این طرز رفتار تو با متحدانت است، نه؟ خوب، فقط صبر کن تا برای اسب‌هایت جو یا برای خودت غذا تهیه کنیم. من تو را رها می‌کنم. به محض اینکه مرا شناختی و اجازه دادی بروم، به آنگیمونت برمی‌گردم و دیگر آنجا را ترک نمی‌کنم، یا بهتر است بگویم، آنجا را ترک می‌کنم و فردا صبح اول وقت، شخصاً از تو به جناب فیلیبر امانوئل شکایت خواهم کرد. او مردی نیست که اجازه دهد چنین توهینی به من شود."

در این لحظه، پرچمداری که فرماندهی گروه را بر عهده داشت، مشعلی را به سمت صورت مارتین گر گرفت. او با تعجب و وحشت سه قدم به عقب رفت.

او فریاد زد، "به نام ابلیس! اشتباه نکردم. او خودش است، همان شرور بدبخت... آیا حالا او را نمی‌شناسید، رفقا؟"

"بله، واقعاً می‌شناسیم." هر یک از سربازان به نوبت تکرار می‌کردند، در حالی که با کنجکاوای که در هر مورد به یکباره به خشم تبدیل می‌شد، چهره مارتین گر را بررسی می‌کرد.

سرباز بیچاره که کم‌کم داشت حساسی نگران می‌شد، پاسخ داد: "آه، بالاخره من را شناختی؟" "می‌دانی من کی هستم؟ مارتین کورنویل اهل آنگیمونت. و تو قرار است مرا آزاد کنی، مگر نه؟"

پرچمدار با چشمانی شعله‌ور و مشت‌هایی تهدیدآمیز فریاد زد: "ما تو را آزاد کنیم؟... ای تبهکار، ای چنگک، ای پرنده چوبه دار."

مارتین گفت: "خوب، خوب، مشکل چیست، دوست من؟ شاید من دیگر مارتین کورنویل نباشم؟"

پرچمدار پاسخ داد: "نه، تو مارتین کورنویل نیستی؛ و برای اینکه نقاب از چهره‌ات بردارند و دروغ‌گویی‌ات را ثابت کنند، ده مرد دور و برت ایستاده‌اند که تو را خوب می‌شناسند. دوستان من، نام این شیار را به او بگویید تا او را به فریب و دروغ‌گویی شیطانی محکوم کنند."

ده صدا با یکصدا و وحشتناک فریاد زدند: «آرنولد دو تیل است... این آن رذل است، آرنولد دو تیل.»

مارتین در حالی که رنگش پریده بود پرسید: «آرنو دو تیل؟ منظورت چیست؟»

پرچمدار فریاد زد: «اوه، بله، حالا خودت را انکار کن، ای شرور... اما خوشبختانه ده شاهد اینجا هستند که حرف تو را رد می‌کنند. در مقابل آنها، با وجود لباس دهقانیات، آیا جرأت داری بگویی که من تو را در نبرد سن لوران، در حضور ضابط قانون، اسیر نکرده‌ام؟»

مارتین که داشت عقلش را از دست می‌داد، من من کنان گفت: «نه، نه، من مارتین کورنویل هستم.»

پرچمدار با خنده‌ای تحقیرآمیز گفت: «تو مارتین کورنویل هستی؟ تو آن آرنو دو تیل بزدل نیستی که به من قول خونبها داد، کسی که من با تمام وجود با او رفتار کردم، و کسی که همین دیشب فرار کرد و نه تنها پول کمی که داشتم را با خود برد، بلکه گودول عزیز من، و یواندیر دوست‌داشتنی را هم با خود برد؟ تبهکار... با گودول چه کردی؟»

همراهانش با صدای شومی تکرار کردند: «با گودول چه کردی؟»

مارتین-گر، کاملاً خرد شده، گفت: «با گودول چه کردم؟ از کجا می‌توانم بگویم، بدبخت، آه، خوب، آیا واقعاً همه شما مرا می‌شناسید؟ آیا کاملاً مطمئن هستید که اشتباه نمی‌کنید؟ می‌توانید قسم بخورید که اسم من آرنو دو تیل است، که این مرد خوب مرا در نبرد سن لوران اسیر کرد و من خائنانه گودول او را دزدیده‌ام؟ می‌توانید به همه اینها قسم بخورید؟»

ده صدا با شور و حرارت فریاد زدند: «بله، بله، بله.»

مارتین گر با لحنی ترحم‌آمیز گفت: «بسیار خوب. تعجب نکردم.» (به یاد داریم وقتی به این موضوع وجود دوگانه‌اش اشاره شد، عادت داشت کمی پرسه بزند). نه، در واقع، تعجب نکردم. تا فردا اصرار می‌کردم که اسم من مارتین کورنویل است. اما شما مرا به نام آرنو دو تیل می‌شناسید. انگار دیروز اینجا بودم، پس دیگر چیزی نمی‌گویم. از من انتظار مقاومت بیشتری نداشته باشید، چون تسلیم هستم. از لحظه‌ای که این‌طور از آب درآمد، دست و پایم بسته شده است. پیش‌بینی‌اش را نمی‌کردم. مدت‌هاست که دیگر بهانه‌هایم برایم در دسترس نمی‌شوند. بیا... اشکالی ندارد. هر کاری می‌خواهی با من بکن؛ مرا ببر، زندانی‌ام کن، خفه‌ام کن، آنچه در مورد گودول به من می‌گویی، آخرین نکته‌ای است که به این باورم می‌رسم که حق با توست. بله، من دست خودم را در این کار می‌شناسم! اما خیلی خوشحالم که می‌دانم اسم من آرنولد دو تیل است.»

از آن پس، مارتین گر بیچاره به هر آنچه که آنها انتخاب کرده بودند اعتراف کرد، خود را در معرض توهین و سرزنش قرار داد و همه چیز خود را به عنوان کفاره برای گناهان جدیدی که به او نسبت داده بودند، به خدا تقدیم کرد. از آنجایی که او نمی‌توانست بگوید چه بر سر گودول آمده است، او را به زنجیر کشیدند و انواع بدرفتاری‌ها را بر او روا داشتند، اما بدون اینکه صبر فرشته وار او را از بین ببرند. تنها چیزی که او پشیمان بود این بود که وقت نکرده بود مأموریت خود را به بارون دو والپرگ انجام دهد. اما چه کسی می‌توانست تصور کند که جنایات جدیدی در مقابل او ظاهر شوند و نقشه‌های باشکوه او را برای نشان دادن خطاب و حضور ذهنش به هیچ تبدیل کنند؟ او در گوشه‌ای نمناکی که او را به زمین انداخته بودند، اندیشید: «با این حال، یک چیز مرا تسلی می‌دهد و آن این است که شاید آرنولد دو تیل بتواند پیروزمندانه با گروهی از همراهان والپرگ وارد سنت کوئنتین شود. اما نه، نه، این هم امیدی واهی است، و آنچه من از آن مرد سیاه پوست می‌دانم، مرا به این حدس می‌رساند که هیولا در مسافر‌خانه‌ای در جاده‌ی پاریس، همراه با گودوله‌ی زیبا است. افسوس، افسوس... نمی‌توانم از این فکر دست بردارم که اگر حداقل کمی از این گناه می‌دانستم، می‌توانستم با شجاعت بیشتری توبه کنم.»



فصل سی ام: استراتژی جنگ

هرچند که برای او خیالی به نظر می‌رسید، با این وجود امید مارتین گر به حقیقت پیوست. وقتی گابریل پس از هزاران راه باریک و فرار به جنگلی رسید که بارون دو والپرگ در انتظارش بود، اولین چهره‌ای که دید، چهره‌ی ملازمش بود و اولین کلماتی که بر زبان آورد این بود: "مارتین گر!"

ملازم با صدایی آرام پاسخ داد: "من اینجا هستم، عالیجناب."

این مارتین-گر نیازی نداشت کسی او را نصیحت کند یا به گستاخی وادارد.

گابریل پرسید: "مارتین، تو خیلی جلوتر از من بودی؟"

"من یک ساعت است که اینجا هستم، عالیجناب."

"واقعاً؟ اما به نظر من لباس‌ت را عوض کرده‌ای، زیرا مطمئناً وقتی سه ساعت پیش از من جدا شدی، آن نیم تنه را پوشیده بودی."

"نه، عالیجناب؛ من این را از یکی از دهقانانی را که لباسش از من مناسب‌تر بود گرفتم، همانطور که فکر می‌کردم، و لباس خودم را در عوض به او دادم."

"بسیار خوب... و هیچ برخورد ناگواری نداشتی؟"

"نه حتی یک نفر عالیجناب."

بارون دو والپرگ در حالی که به سمت آنها می‌آمد گفت: "کاملاً برعکس، زیرا وقتی گارد سیاه به اینجا رسید، یک دوشیزه کوچک بسیار جذاب، همراهش بود - من قول میدهم، یک ویواندیر فلاندری، تا جایی که از صحبت‌هایش می‌توانستیم قضاوت کنیم. او بسیار غمگین و بیچاره به نظر می‌رسید. اما او با وجود اشک‌هایش، با خشونت، هرچند با احتیاط فراوان، او را در حاشیه جنگل رها کرد و سپس به این نقطه رسید."

او ادامه داد: "حالا، جناب آقای د اکسمه، اگر نظر شما و دریاسالار با من موافق باشد، نیم ساعت دیگر شروع نمی‌کنیم. هنوز نیمه‌شب نشده است و به نظر من نباید تا حدود ساعت سه به سنت کوننتین برسیم. این زمانی است که نگهبانان خسته می‌شوند و هوشیاری خود را تا حدودی کاهش می‌دهند. آیا با من موافقت نمی‌کنید، آقای ویکونت؟"

"قطعاً همینطور است و دستورات آقای کولینی کاملاً با نظر شما مطابقت دارد. ساعت سه صبح او منتظر ما خواهد بود و اگر قرار باشد به آنجا واصل شویم، باید آن موقع برسیم."

آرنولد مارتین گفت: "اوه، ما به آنجا خواهیم رسید، آقای محترم، بگذارید به شما اطمینان دهم. من از فرصتم برای بررسی اطراف اردوگاه والون هنگام ورود به خوبی استفاده کردم و می‌توانم شما را در آن جاده به گونه‌ای ایمن راهنمایی کنم که گویی دو هفته در آن حوالی بوده‌ام."

گابریل فریاد زد: "این فوق‌العاده است، مارتین، چنین شگفتی‌هایی در چنین مدت کوتاهی انجام شده است. از این پس به هوش و ذکاوت تو به همان اندازه که به وفاداری تو اعتماد دارم، اعتماد خواهم داشت."

"ای جناب، اگر به غیرت و تدبیر من تکیه کنید، چیزی بیشتر از این نمی‌خواهم."

نقشه مرد حیل‌گر چنان خوب طراحی شده بود و چنان با شانس و جسارتش همراه بود که از زمان ورود گابریل، شاید جز حقیقت چیزی نگفته بود.

در حالی که گابریل و والپرگ در مورد مسیری که باید طی کنند، در کناری فکر می‌کردند، او به نوبه خود در حال تکمیل جزئیات نقشه خود بود تا در شانس‌های معجزه‌آسایی که تاکنون به او خدمت کرده بودند، اختلالی ایجاد نکند.

این همان چیزی است که واقعاً اتفاق افتاد. آرنولد، که با کمک گودول از اردوگاهی که در آن زندانی بود فرار کرده بود، هجده ساعت در جنگل‌های مجاور پرسه می‌زد و از ترس افتادن به دست دشمن، جرات ترک پناهگاه خود را نداشت. نزدیک غروب، فکر کرد که در جنگل آنگیمونت رد پای سوارکارانی را دیده است که به نظر او باید مشتاق باشند از دید پنهان بمانند. وگرنه به چنین مسیرهای غیرممکنی متوسل نمی‌شدند. بنابراین آنها حتماً فرانسوی‌هایی بودند که در کمین نشسته بودند. بنابراین آرنولد سعی کرد از آنها سبقت بگیرد و موفق شد. در آن زمان بود که او با تمام سرعت ممکن گودول را مرخص کرد و کودک بیچاره، گریان، به چادرها بازگشت، بدون شک انتظار داشت که دلداده دیگری را در آنجا پیدا کند تا جای دلداز دست رفته‌اش را بگیرد. اولین سرباز والپرگ که آرنولد با او آشنا شد، او را مارتین-گر نامید و به دلایل بسیار خوبی او را فریب نداد. با تمام وجود گوش داد و خودش خیلی کم حرف زد، خیلی زود همه چیز را فهمید. قرار بود ویکننت د اکسمه همان شب برگردد، پس از اینکه دریا سالار سنت کوننتین را از نزدیک شدن والپرگ مطلع کرد و نقشه‌ها و دستورالعمل‌های لازم را برای تسهیل حرکت گروه به آنجا با خود آورد. آنها گفتند مارتین گر با او بود بنابراین آنها طبیعتاً آرنولد را مارتین پنداشتند و از او در مورد اربابش سوال کردند.

پاسخ او این بود: «او به زودی اینجا خواهد آمد. ما از راه‌های مختلفی آمده‌ایم.»

در ذهن خود، او در حال بررسی این بود که اگر بتواند به گابریل بپیوندد، چه چیز خوبی برایش خواهد بود. اولاً، معیشت او در این دوران سخت تضمین می‌شد، آنگاه می‌دانست که اربابش، ضابط قانون، که در حال حاضر زندانی فیلیپر امانوئل بود، احتمالاً کمتر از ننگ شکست و اسارت خود رنج می‌برد تا از این فکر که رقیب منفورش، دوک دو گیز، به زودی در دربار قادر مطلق خواهد شد و نفوذ بی‌حد و حصری بر ذهن پادشاه خواهد داشت. پس، دنبال کردن راه یک دوست گیز، به معنای تثبیت خود در سرچشمه اطلاعات بود که می‌توانست آن را با قیمت بالایی به ضابط قانون بفروشد. در نهایت، آیا گابریل شخصاً دشمن مومنورانی‌ها و مانع اصلی در راه ازدواج دوک فرانسوا با مادام دو کاسترو نبود؟ آرنولد همه اینها را به یاد داشت، اما نمی‌توانست از این فکر در همان زمان اجتناب کند که بازگشت مارتین گر واقعی به کنار اربابش ممکن است تمام نقشه‌های زیبای او را به هم بریزد. برای اینکه به جرم شهادی محکوم نشود، منتظر آمدن گابریل ماند، به این امید که بتواند مارتین گر ساده لوح را از سر راه بردارد یا کاملاً از شر او خلاص شود. پس تصور کنید که گابریل چگونه به تهایی به او نزدیک شد و فوراً او را به عنوان ملازم خود شناخت. آرنولد حقیقت را بدون اینکه بداند گفته بود. پس از آن همه چیز را به شانس واگذار کرد و با تکیه بر حامی خود، شیطانی که مارتین بیچاره را به دروس‌های اسپانیایی‌ها کشانده بود، جسورانه نقش غایب را بر عهده گرفت، که در آن، همانطور که دیدیم، به طرز تحسین‌برانگیزی موفق شد. در همین حال، گفتگوی بین گابریل و والپرگ به پایان رسید. و هنگامی که سه دسته مسلح شدند و آماده حرکت در مسیرهای مربوطه خود بودند، آرنولد اصرار داشت که گابریل را در جاده‌ای که به اردوگاه والون منتهی می‌شد، همراهی کند. این مسیری بود که قرار بود مارتین گر واقعی طی کند و اگر اتفاقاً با او روبرو می‌شدند، آرنو می‌خواست در محل باشد تا بتواند او را ناپدید کند، یا خودش، در صورت لزوم، ناپدید شود.

اما آنها بدون دیدن چیزی از مارتین از اردوگاه عبور کردند و فکر آن ناچیز به زودی در خطر جدی‌تری که در انتظار او، همچنین گابریل و گروه کوچکی که آنها را تشکیل می‌دادند، در مقابل دیوارهای محکم سنت کوننتین بود، از بین رفت.

در داخل شهر، اضطراب به همان اندازه که می‌توان تصور کرد، شدید بود زیرا نجات یا نابودی همه تقریباً به طور کامل به حمله جسورانه‌ای که گابریل و والپرگ انجام می‌دادند، بستگی داشت. بنابراین ساعت دو بامداد، دریا سالار شخصاً دور نقاط توافق شده بین خود و گابریل را گشت و به مردان برگزیده‌ای که به عنوان نگهبان در این نقاط مهم مستقر شده بودند، دستور داد که نهایت دقت را داشته باشند. سپس به برج ناقوس کلیسا رفت، جایی که می‌توانست تمام شهر و تمام محله را زیر نظر داشته باشد. و آنجا، گنگ و بی‌حرکت، به سختی نفس کشیده، در سکوت گوش فرا داد و به شب نگرینست. اما تنها صدای خفه و دوردست معدنچیان اسپانیایی و معدنچیان فرانسوی را شنید، چیزی جز چادرهای دشمن و دورتر، جنگل تاریک اوریگنی که در تاریکی شب ایستاده بود، ندید. دریا سالار که نمی‌توانست بر

بی‌قراری خود غلبه کند، تصمیم گرفت به جایی برود که قرار بود سرنوشت سنت کوئنتین در آنجا تعیین شود. او از برج پایین آمد و سوار بر اسب، در حالی که چند افسر همراهش بودند، به بلوار رین رفت و به یکی از عقبه‌هایی که انتظار می‌رفت والپرگ در آنجا باشد، رسید و در گوشه‌ای از دیوار دفاعی منتظر ماند.

درست زمانی که ساعت سه از لا کولژیال شروع به نواختن کرد، صدای جغد از قلب باتلاق‌های سُم شنیده شد.

دریاسالار بانگ زد: "خدا را شکر.. آنها آنجا هستند."

موسیو دو برویل، با دیدن تابلویی از کولینی، در حالی که از دستانش به عنوان شیپور سخنگو استفاده می‌کرد، به وضوح صدای عقاب ماهیگیر را تقلید کرد.

سپس سکوت مرگباری حکمفرما شد. دریاسالار و همراهانش گویی از سنگ ساخته شده بودند، گوش‌هایشان آماده و قلب‌هایشان به سرعت می‌تپید.

ناگهان صدای شلیک تفنگی از سمتی که فریاد از آنجا می‌آمد، شنیده شد و تقریباً در همان لحظه، صدای شلیک عمومی، همراه با فریادهای تیز و غوغای وحشتناک، شنیده شد.

اولین گروه پیدا شد.

دریاسالار فریاد زد: "صد مرد شجاع دیگر رفته‌اند." او به سرعت از بلوار پایین آمد، دوباره سوار اسبش شد و بدون هیچ حرف دیگری به سمت بلوار سنت مارتین تاخت، جایی که انتظار داشت گروه دیگری از وولپرگ را ببیند.

در آنجا دوباره همان درد و رنج روحی او را فرا گرفت. گاسپار دو کولینی در این لحظه به قماربازی شباهت داشت که بخت خود را روی سه بار انداختن تاس شرط بسته باشد. اولین تاس را باخته بود در دومین تاس چه شانس در انتظارش بود؟

افسوس... همان فریاد از بیرون استحکامات شنیده شد و همان پاسخ از شهر داده شد. سپس، گویی این صحنه دوم صرفاً تکرار مهلکی از صحنه اول بود، نگرانی دوباره آژیر را به صدا درآورد و صدای شلیک تفنگ‌ها و جیغ‌های دلخراش به مردم وحشت‌زده سنت کوئنتین گفت که نبرد دوم - بهتر است بگوییم، قتل عام دوم - رخ داده است.

کولینی با صدایی اندوهگین گفت: "دویست شهید" و دوباره خود را بر اسب انداخت و در عرض دو دقیقه به انتهای خیابان رسید، که سومین ستونی بود که بین گابریل و خودش توافق شده بود. او آنقدر سریع سوار شد که اولین نفر روی دیوار بود و افسران یکی یکی به او پیوستند. اما هر چه مشتاقانه گوش می‌دادند، چیزی جز ناله‌های در حال مرگ در دوردست و فریادهای پیروزمندان نمی‌شنیدند. دریاسالار فکر می‌کرد که همه چیز از دست رفته است. اردوی دشمن بیدار شده بود. هیچ سرباز اسپانیایی نمی‌توانست باشد که اکنون بیدار نشده باشد. او که فرماندهی گروه سوم را بر عهده داشت، بهتر بود که مستقیماً به سمت چنین خطر مرگباری نرود و احتمالاً بدون اینکه ضربه‌ای به خود بزند، عقب‌نشینی می‌کرد. بنابراین پرتاب سوم و آخر، قمارباز شکست خورده را ناکام گذاشت. کولینی مدام با خود می‌گفت که به احتمال زیاد آخرین گروه با پرتاب دوم غافلگیر شده است و صدای دو قتل عام با هم ترکیب شده است. اشکی - اشکی سوزان از ناامیدی و خشم - از گونه‌ی سبزه دریاسالار سرازیر شد. چند ساعت بعد، مردم، که از این آخرین فاجعه دوباره دلسرد شده بودند، با صدای بلند خواستار تسلیم آن مکان می‌شدند و حتی اگر چنین درخواستی نمی‌کردند، گاسپار دو کولینی دیگر خود را با این امید فریب نمی‌داد که با سربازانی چنان خسته و بی‌روحیه مانند سربازان او، اولین حمله دروازه‌های سنت کوئنتین و فرانسه را به روی اسپانیایی‌ها باز نخواهد کرد. و مطمئناً حمله دیری نمی‌پایید، و احتمالاً به محض طلوع آفتاب، اگر نه حتی بلافاصله در تاریکی، علامت آن داده می‌شد، در حالی که این سی هزار مرد، که از کشتار سیصد نفر غرق در غرور بودند، هنوز از شاهکار باشکوه خود مست بودند.

دو برویل، فرماندار شهر، گویی برای تأیید نگرانی‌های کولینی، کلمه «هلتز» را با صدایی خفه در گوش او گفت و همین که به سمت او برگشت، به گروهی از مردان در خندق، تاریک و بی‌صدا، اشاره کرد که به نظر می‌رسید از تاریکی به سمت عقب پیشروی می‌کنند.

دو برویل با صدایی آهسته پرسید: «آیا آنها دوست هستند یا دشمن؟»

دریاسالار زمزمه کرد: «ساکت... در هر صورت مراقب خود باشیم.»

فرماندار گفت: «چطور می‌توانند اینقدر کم سر و صدا کنند؟ من به نظر اسب می‌بینم، اما صدایی نیست، و زمین زیر پایشان بی‌روح به نظر می‌رسد. واقعاً، آنها مانند اشباح به نظر می‌رسند.»

دو برویل خرافاتی به عنوان یک اقدام احتیاطی صلیب کشید، اما کولینی، جدی و متفکر، با دقت و بدون ترس و بدون هیچ نشانه‌ای از احساس، توده سیاه و خاموش را تماشا می‌کرد. وقتی تازه واردها به سختی پنجاه قدمی آنها رسیدند، کولینی خودش صدای عقاب ماهیگیر را تقلید کرد.

صدای جغد جواب داد.

در این هنگام، دریاسالار، با خوشحالی، به سمت نگهبان عقب شهر دوید و دستور داد فوراً در را باز کنند و صد سوارکار، شامل مردان و حیوانات، با ردهای سیاه گشاد، بدون هیچ صدایی وارد شهر شدند. سپس دیده شد که سم اسب‌ها، که به آرامی بر زمین می‌کوبیدند، در تکه‌های پارچه‌ای پر از شن پیچیده شده بود. به دلیل اتخاذ این تدبیر، که تنها زمانی به آنها پیشنهاد شد که دو دسته دیگر با سر و صدایی که ایجاد کرده بودند، لو رفته بودند، دسته سوم موفق شد بدون مانع وارد شود. و مردی که به این تدبیر فکر کرده بود و فرماندهی گروه را بر عهده داشت، کسی جز گابریل نبود.

بدون شک، این تقویت صد نفر، مسئله کوچکی بود، اما برای دفاع از دو موضع تهدید شده برای چند روز می‌توانست کافی باشد. و مهمتر از همه، این اولین اتفاق شاد این محاصره بود که در بلایای طبیعی بسیار ثمربخش بوده است. خبر چنین فال نیک مانند باد در شهر پیچید. درها باز شدند، پنجره‌ها روشن شدند و با استقبال عمومی از گابریل و افرادش هنگام عبورشان استقبال شد.

گابریل با لحنی جدی و غمگین گفت: "نه، نه... شادی ممنوع. دویست نفر بیچاره‌ای را که آنجا افتادند به یاد داشته باشید."

کلاهش را بالا برد، گویی می‌خواست به کشته‌شدگان قهرمان، که در میان آنها والپرگ‌های شریف بودند، ادای احترام کند.

کولینی پاسخ داد: "بله، ما به آنها ترحم می‌کنیم و به آنها احترام می‌گذاریم. اما، آقای داکسمه، به شما چه بگوییم؟ چگونه از شما تشکر کنیم؟ حداقل، دوست من، بگذارید شما را در آغوش بگیرم، زیرا شما قبلاً دو بار سنت کوننتین را نجات داده‌اید." اما گابریل، در حالی که دست او را به گرمی می‌فشرد، دوباره گفت: «آقای ادمیرال، ده روز دیگر این را به من بگوئید.»



فصل سی و یکم: خاطره آرنولد دو تیل

زمان زیادی لازم بود تا ضربه موفقیت‌آمیز انجام شده و کمک‌های خوشایند به شهر سرازیر شود. روز داشت طلوع می‌کرد و گابریل، که به دلیل چهار روز بیخوابی، کاملاً خسته شده بود، توسط دریاسالار به شهرداری برده شد و اتاق کناری اتاقی که خودش در آن ساکن بود را به او داد. در آنجا گابریل خود را روی تخت انداخت و طوری خوابید که انگار هرگز بیدار نخواهد شد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که خواب آرامش‌بخش او، که جوان بیچاره با تمام اضطرابش، آنقدر به آن نیاز داشت، با ورود کولینی شکسته شد. در طول روز حمله‌ای از سوی دشمن انجام شده بود که با شجاعت کامل دفع شد، اما حمله دیگری برای روز بعد تهدید می‌شد. و دریاسالار، که تا آن زمان کاملاً حق داشت که به توصیه گابریل خوب فکر کند، آمده بود تا یک بار دیگر آن را بپرسد. گابریل به زودی از رختخواب بیرون آمد و آماده پذیرایی از کولینی بود.

او گفت: «آقای ادمیرال... فقط یک کلمه با سر مستخدم خودم و سپس من در خدمت شما خواهم بود.»

کولینی پاسخ داد: «هر طور که صلاح می‌دانید، ویکونت دِ اکسمس. از آنجایی که پرچم اسپانیا در حال حاضر بر فراز این ساختمان در اهتزاز است، اگر شما نبودید، می‌توانستم به شما بگویم که شما در خانه خود هستید.»

گابریل به سمت در رفت و مارتین-گر را صدا زد. او فوراً آمد و گابریل او را به کناری هدایت کرده و گفت: «مارتین عزیزم، دیروز به تو گفتم که از این به بعد به هوش تو به اندازه وفاداریت اعتماد خواهم داشت، و این را به تو ثابت خواهم کرد. باید فوراً به آمبولانس در فوبورگ دیزل بروی. در آنجا نه برای مادام دو کاسترو، بلکه برای والامقام بندیکتین‌ها، مادر مونیخ عزیز، پرس و جو خواهی کرد و تنها اوست که باید از او بخواهی به خواهر بنی بگوید که ویکنت دکسمه، که از طرف پادشاه در مأموریتی در سنت کوننتین است و ظرف یک ساعت به او سر خواهد زد و از او خواهش می‌کند که آنجا منتظرش بماند. می‌بینی، آقای دو کولینی احتمالاً مرا مدتی اینجا نگه خواهد داشت و در مسئله مرگ و زندگی، می‌دانی، آدم همیشه باید وظیفه را بر لذت مقدم بدارد. پس برو، و حداقل به او بگو که قلب من با او است.»

مارتین با اشتیاق گفت: «او این را خواهد فهمید، آقای محترم.» و او در همان لحظه رفت و اربابش را کمی کمتر بی‌صبر و همچنین آسوده خاطر گذاشت. او تمام تلاش خود را کرد تا به آمبولانس در فوبورگ دیزل برسد و با جدیت و ادب فراوان از هر طرف سراغ خواهر مونیخ را گرفت.

سرپرست صومعه به او نشان داده شد.

مرد حیل‌گر در حالی که به او نزدیک می‌شد گفت: "آه، مادر... خیلی خوشحالم که بالاخره شما را پیدا کردم. اگر نمی‌توانستم ماموریتم را به شما و مادام دو کاسترو انجام دهم، ارباب بیچاره‌ام خیلی ناراحت می‌شد."

خانم سرپرست صومعه با تعجب و همچنین اندوه از اینکه گابریل رازی را که به او گفته بود، تا این حد پنهان کرده است، پرسید: "شما چه کسی هستید، دوست من، و از کجا آمده‌اید؟"

مارتین گر دروغین با حالتی ساده‌لوحانه پاسخ داد: "من از طرف ویکنت داکسمه آمده‌ام. فکر می‌کنم شما باید ویکنت دِ اکسمه را بشناسید. تمام شهر جز او از هیچ چیز دیگری صحبت نمی‌کند."

خانم گفت: «مطمئناً! من نجات‌دهنده‌مان را می‌شناسم. ما از صمیم قلب برای او دعا کرده‌ایم. دیروز افتخار دیدن او را اینجا داشتیم، و امروز هم بعد از آنچه گفت، روی دیدن دوباره‌اش حساب کردم.»

آرنولد مارتین ادامه داد: «او می‌آید، بله، این آقا به اینجا خواهد آمد. اما در این لحظه در ایاسالار کولینی او را معطل کرد و با بی‌صبری‌اش مرا از قبل پیش شما و مادام کاسترو فرستاد. تعجب نکنید، مادر، که من آن اسم را می‌دانم و تلفظش می‌کنم. وفاداری طولانی‌مدت، بارها و بارها ثابت شده، اربابم را توجیه می‌کند که به من به همان اندازه که به خودش اعتماد دارد، به من هم اعتماد داشته باشد. او هیچ رازی را از خدمتکار وفادار و فداکارش پنهان نمی‌کند. مردم می‌گویند من فقط به اندازه کافی هوش و ذکاوت دارم که او را دوست داشته باشم و از او محافظت کنم، اما حداقل این غریزه را به میزان خوبی دارم، و هیچ کس نمی‌تواند آن را از من، به خاطر یادگارهای سنت کونتین، انکار کند. اوه، مادر، مرا ببخش که جلوی شما ناسزا گفتم. من نمی‌دانستم چه کار می‌کنم و عادت، می‌دانید، و انگیزه قلبی...»

مادر مونیک با لبخند گفت: «اشکالی ندارد. پس آقای د اکسمه قصد دارد به اینجا بیاید، نه؟ خیلی از او استقبال می‌شود. خواهر بنی خیلی مشتاق است او را ببیند، خبری از پادشاهی که او را اینجا فرستاده بگیرد.»

مارتین با خنده‌ای احمقانه گفت: «ها، ها... پادشاهی که او را پیش سنت کونتین فرستاده، اما گمان می‌کنم نه پیش مادام دیانا.»

خانم سرپرست پرسید: «منظورتان چیست؟»

«مادام، من که ویکنت د اکسمس را به عنوان یک استاد و یک برادر دوست دارم، واقعاً خوشحالم که شما، زنی که چنین شایسته احترام و دارای چنین اقتدار فراوانی است، کمی به روابط عاشقانه‌ی عالیجناب و مادام دو کاسترو علاقه‌مند شده‌اید.»

خانم سرپرست وحشت‌زده فریاد زد: «روابط عاشقانه‌ی مادام دو کاسترو؟»

آن رذل خائن پاسخ داد: «بله، مطمئناً. مادام دیانا... مطمئناً همه چیز را به شما، مادر واقعی‌اش و تنها دوستش، محرمانه گفته است؟»

راهبه گفت: «او به طور مبهم از رنجی که قلبش درگیر آن بوده با من صحبت کرده است اما از عشقی نامقدس، و از نام ویکنت، من هیچ چیز نمی‌دانم، مطلقاً هیچ چیز.»

آرنولد در حالی که سرش را با آگاهی تکان می‌داد، پاسخ داد: «اوه، بله، بدون شک از روی فروتنی آن را انکار می‌کنید.»

خانم راهبه گفت: «در حقیقت، از نظر من، رفتار شما بسیار قابل تحسین است و من از شما به خاطر آن بسیار سپاسگزارم. شما هم بسیار شجاعانه عمل می‌کنید. با خودتان گفتید: «آه...» پادشاه با عشق به این کودکان مخالف است. پدر دیانا اگر گمان کند که آنها یکدیگر را دیده‌اند، به شدت عصبانی خواهد شد. اوه، خوب... من، که زن مقدس و درستکاری هستم، از اعلیحضرت و اقتدار پدرانه‌اش سرپیچی خواهم کرد و به عاشقان بیچاره اجازه خواهم داد تا با هم ملاقات کنند و به امیدشان زندگی تازه‌ای خواهم بخشید و از آنها می‌خواهم که پشیمانی خود را فرو بنشانند. در واقع، کمکی که شما به آنها می‌کنید فوق‌العاده است، باشکوه است، می‌فهمید؟»

«مادر مقدس...» تنها چیزی که مافوق می‌توانست بگوید، در حالی که دستانش را از وحشت و حیرت به هم قلاب کرده بود، زیرا قلبش ترسو و وجدانش بکلی نگران بود. «مادر مقدس... یک پدر و یک پادشاه سرپیچی کردند و نام و زندگی من در این دسیسه‌ها گرفتار شد.»

آرنولد گفت: «صبر کنید. الان اربابم را آن پایین می‌بینم که با عجله می‌آید تا شخصاً از شما به خاطر لطفان تشکر کند و این جوان بی‌صبر، از شما بپرسد که چه زمانی و چگونه می‌تواند، به لطف شما، معشوقه محبوبش را دوباره ببیند.» در این لحظه، گابریل نفس زنان و مشتاق بالا آمد؛ اما قبل از اینکه به کنار او برسد، خانم سرپرست با اشاره دستش او را متوقف کرد و در حالی که تمام قد خود را بالا می‌کشید، گفت:

«یک قدم جلوتر نروید، و یک کلمه هم نگوئید، آقای ویکنت، حالا می‌دانم با چه عنوانی و با چه نیتی مایل به دیدن مادام دو کاسترو هستید. تصور نکنید که از این پس من به پیشبرد نقشه‌های شما که می‌ترسم شایسته یک جنّتلن نباشد، کمک خواهم کرد. علاوه بر این، نه تنها باید امتناع کنم، بلکه دیگر نمی‌خواهم به حرف شما گوش دهم. علاوه بر این،

قصد دارم از اختیار اتم استفاده کنم تا دیانا را از هر فرصت و بهانه‌ای برای ملاقات با شما، چه در سالن صومعه و چه در آمبولانس‌ها، محروم کنم. می‌دانم که او معشوقه خودش است و سوگندهایی را که او را به ما پیوند می‌دهد، نخورده است. اما تا زمانی که صلاح بداند در صومعه، پناهگاه انتخابی خود، بماند، می‌تواند برای حفظ آبرو و نه عشق خود به حمایت من تکیه کند.» با تعظیمی سرد، سرپرست به گابریل سلام داد، گابریل با حیرت در جای خود می‌خکوب شد؛ و سپس بدون اینکه منتظر پاسخ او بماند و حتی یک بار هم به سمت او برگردد، از آنجا دور شد.

مرد جوان پس از لحظه‌ای بهت و حیرت از ملازم خیالی‌اش، پرسید: «معنی همه اینها چیست؟»

آرنولد که نقابی از بهت بر شادی واقعی‌اش می‌کشید، پاسخ داد: «من هم چیزی بیشتر از شما نمی‌دانم، عالیجناب. مادام سرپرست، اگر لازم باشد، مرا بسیار بد پذیرایی کرد و اعلام کرد که کاملاً از نقشه‌های شما آگاه است، اما وظیفه دارد با آنها مخالفت کند و تمام تلاش خود را برای پیشبرد نظرات پادشاه انجام دهد، و مادام دیانا دیگر شما را دوست ندارد، حتی اگر قبلاً این کار را کرده باشد.»

گابریل در حالی که رنگش پریده بود بانگ زد: «دیانا دیگر مرا دوست ندارد. افسوس... افسوس. او ادامه داد: «شاید خیلی بهتر... در این فاصله، می‌خواهم دوباره او را ببینم و به او ثابت کنم که نه نسبت به او بی‌تفاوت هستم و نه در مورد او احساس گناه می‌کنم. مارتین-گر، این آخرین ملاقات، که برای تشویق من در انجام وظیفه‌ام لازم است، کاملاً ضروری است که شما به من در انجام آن کمک کنید.»

آرنولد با فروتنی پاسخ داد: «آقا شما میدانید که من ابزار فداکار اراده شما هستم و در همه چیز از شما اطاعت می‌کنم، همانطور که دست از سر اطاعت می‌کند. من تمام تلاشم را خواهم کرد، همانطور که تا همین لحظه انجام داده‌ام، تا ملاقاتی را که او با مادام دو کاسترو آرزویش را دارید، برای شما فراهم کنم.»

در آن لحظه، در حالی که از پشت نقابش می‌خندید، آن مردک حيله‌گر به دنبال گابریل رفت که با ناامیدی عمیق به شهرداری بازگشت. عصر، وقتی مارتین گر دروغین، پس از گشتن در اطراف استحکامات، خود را در اتاقش تنها یافت، کاغذی از سینه‌اش بیرون آورد و با ظاهری سرشار از رضایت آن را مطالعه کرد:

گزارش آرنولد دو تیل به آقای دو مونمورانسی حافظ قانون، از روزی که به زور از آقای مونسینور جدا شد. (این گزارش شامل خدمات عمومی و خصوصی است.)

زیرا (در حالی که پس از نبرد سن لوران زندانی بود و نزد فیلیپر امانوئل برده شد) به آن ژنرال توصیه کرد که ضابط قانون را بدون باج آزاد کند، به این بهانه‌ای واهی که آقای مونسینور با شمشیرش به اسپانیایی‌ها کمتر آسیب می‌رساند تا اینکه با نصیحتش به پادشاه... پنجاه کرون.

زیرا با ترفندی زیرکانه از اردوگاهی که در آن نگهداری می‌شد فرار کرده بود و بدین ترتیب هزینه خونبهای آقای کونتابل را نجات داده بود، فدیهای که با سخاوتش در پرداخت آن برای بازپس‌گیری چنین خدمتکار وفادار و ارزشمندی تردید نمی‌کرد... صد کرون.

زیرا ماهرانه گروهی را که ویکنت د اکسمه به سمت نجات سنت کوئنتین و آقای ادمیرال د کولینی، برادرزاده محبوب آقای مونمورانسی، هدایت می‌کرد، از مسیرهای کمتر شناخته‌شده هدایت کرده بود... بیست لیور.

در فهرست استاد آرنولد، بیش از یک مورد دیگر نیز وجود داشت که به همان اندازه گستاخانه و حریص بودند. وقتی همه آنها را خواند، قلمش را برداشت و موارد زیر را اضافه کرد:

زیرا با نام مارتین-گر، به خدمت ویکنت دکسمه درآمد و در حین انجام این خدمت، ویکنت مذکور را به عنوان معشوق مادام دو کاسترو به سرپرست صومعه بندیکتین‌ها معرفی کرد و بدین ترتیب جدایی این دو جوان را بر اساس منافع آقای مونمورانسی تضمین نمود... دویست کرون.

آرنولد گفت: "این خیلی گران نیست و این مورد آخر کاملاً از همه موارد دیگر بهتر است. جمع کل بسیار رضایت‌بخش است. تقریباً هزار لیور می‌شود و با کمی تخیل می‌توانیم آن را به دو هزار لیور برسانیم و وقتی دستم به آنها برسد، من

از کار بیرون می‌روم، همسری می‌گیرم و پدر خوبی برای فرزندانم و متولی کلیسای خود در جایی در استان‌ها خواهم بود و بدین ترتیب رویای تمام عمرم و پایان شرافتمندانه همه اعمال شرورانه‌ام را محقق خواهم کرد."

آرنولد به رختخواب رفت و با این اندیشه‌های پرهیزکارانه به خواب رفت.

روز بعد، گابریل او را مأمور کرد تا بار دیگر به جستجوی دیان برود؛ و می‌توانیم حدس بزنیم که او چگونه خود را از این مأموریت تبرئه کرد. گابریل، موسیو دو کولینی را ترک کرد و خود شروع به تحقیق و پرس‌وجو کرد.

اما حدود ساعت ده صبح، دشمن حمله‌ی شدیدی را آغاز کرد و او مجبور شد به بلوارها بشتابد. طبق معمول، گابریل شجاعت‌های شگفت‌انگیزی از خود نشان داد و طوری رفتار کرد که انگار دو جان برای از دست دادن دارد.

او دو جان برای نجات داشت؛ علاوه بر این، اگر با شجاعت خود خود را برجسته می‌کرد، بدون شک دیانا نام او را می‌شنید.



فصل سی و دوم: الهیات

گابریل با خستگی مفرط از نقطه‌ای که حمله رخ داده بود، به همراه گاسپار دو کولینی، برمی‌گشت که دو مرد، که از نزدیکی او می‌گذشتند، نام خواهر بنی را بر زبان آوردند. او دریا سالار را ترک کرد و به دنبال مردان دوید و با اشتیاق از آنها پرسید که آیا چیزی از آن زنی که نامش را برده بودند، می‌دانند.

یکی از آنها که کسی نبود جز ژان پوکوی، پاسخ داد: «ای خدای من... نه، کاپیتان، نه بیشتر از خودت. در واقع، من فقط داشتم نگرانی‌ام را در مورد او به همراه اینجا ابراز می‌کردم چون هیچ‌کس این دختر شجاع دوست‌داشتنی را تمام روز ندیده است، و فقط داشتم می‌گفتم که بعد از چنین مراسم پرشوری که تازه داشتیم، بسیاری از مجروحان بیچاره هستند که به پرستاری و لب‌خند آسمانی او بسیار نیاز دارند. اما به زودی خواهیم فهمید که آیا او به شدت بیمار است یا نه زیرا فردا نوبت او خواهد بود که با آمبولانس به شب‌زنده‌داری بپردازد. او هنوز هرگز نوبتش را از دست نداده و تعداد راهبه‌ها خیلی کم است و آنها آنقدر زیاد به یکدیگر کمک می‌کنند که حاضر یا قادر نیستند بدون او سر کنند، مگر در موارد ضروری. پس بدون شک فردا شب او را خواهیم دید و من خدا را به خاطر یک معلول بیچاره شکر می‌کنم، زیرا او می‌داند چگونه آنها را مانند یک نوتردام واقعی تسلی دهد و تشویق کند.»

گابریل در حالی که دست ژان پوکوی را به گرمی می‌فشرد، گفت: «ممنون، دوست من، ممنون.» و مرد خوب را از اینکه چنین مورد احترام قرار گرفته بود، بسیار متعجب کرد. گاسپار دو کولینی حرف‌های ژان پوکوی را شنیده بود و متوجه خوشحالی گابریل شده بود. وقتی دوباره با هم قدم می‌زدند، در ابتدا چیزی در این مورد به او نگفت، اما وقتی در خانه و در اتاقی که دریا سالار مدارکش را نگه می‌داشت و دستور آتش را صادر می‌کرد، تنها شدند، با لب‌خند دلنشینی به گابریل گفت: "دوست من، می‌بینم که به این راهبه، خواهر بنی، علاقه‌ی زیادی داری."

گابریل با سرخ شدن پاسخ داد: "همان علاقه‌ای که ژان پوکوی دارد، همان علاقه‌ای که بدون شک خود شما هم دارید آقای دریا سالار، زیرا حتماً متوجه شده‌اید که همانطور که من متوجه شده‌ام، که مجروحان ما چقدر به او نیاز دارند، و کلمات و حضور او چه تأثیر مفیدی بر آنها و بر همه رزمندگان دارد."

دریا سالار گفت: "چرا سعی می‌کنی مرا فریب دهی، دوست من؟ حتماً به من اعتماد کمی داری که سعی می‌کنی اینگونه به من دروغ بگویی."

گابریل با خجالت بیشتر و بیشتر پاسخ داد: "آقای دریا سالار، چه کسی توانسته است شما را متقاعد کند که..."

«خواهر بنی کسی جز مادام دیانا دو کاسترو نیست و تو عمیقاً عاشق او هستی؟»

گابریل با حیرتی بی‌حد فریاد زد:

«شما این را می‌دانید؟»

دریا سالار پاسخ داد: «چرا من نباید بدانم؟ مگر آقای مونمورانسی عموی من نیست؟ آیا چیزی در دربار هست که او از همه چیز بی‌خبر باشد؟ مگر مادام دو پواتیه گوش پادشاه نیست، و مگر آقای دو مونمورانسی دیان دو پواتیه قلبش نیست؟ از آنجایی که ظاهراً منافع بسیار مهم خانواده ما در همه این موارد دخیل است، طبیعتاً از کل ماجرا مطلع شدم تا بتوانم مراقب باشم و تمام کمک‌ها را برای پیشبرد نقشه‌های خویشاوند نجیبم ارائه دهم. من حتی یک روز هم در پست خود در سنت کوننتین نبودم تا از آنجا دفاع کنم یا در اینجا بمیرم که از عمویم پیکی دریافت نکرده باشم. آنطور که در ابتدا تصور می‌کردم، قرار نبود مرا از حرکات دشمن و عملیات پیشنهادی پلیس مطلع کند. به هیچ وجه... پیک هزار خطر را

به جان خریده بود تا به من اطلاع دهد که مادام دیانا دو کاسترو، دختر پادشاه، با نام مستعار بنی در صومعه بندیکتین‌ها در سنت کونتین است و من باید حرکات او را به شدت زیر نظر داشته باشم. از طرف دیگر، دیروز یک فلاندری پیکی که توسط آقای دو مومنور انسی در اسارتش رشوه گرفته بود، در دروازه جنوبی جویای حال من شد. خیال کردم که او از طرف عمویم آمده تا به من بگوید که شجاع باشم، که وظیفه من است که شکوه مومنور انسی‌ها را که با شکست سن لورن لکمدار شده بود، دوباره برقرار کنم و اینکه پادشاه قطعاً نیروهای کمکی دیگری را به نیروهایی که شما، گابریل، به اینجا آورده‌اید، اضافه خواهد کرد و اینکه من در هر صورت باید در این شکاف بمیرم تا اینکه سنت کونتین را نجات دهم. اما نه، نه... پیک خریداری شده نیامده بود که چنین سخنان تکان‌دهنده‌ای برای تشویق و حمایت من بیاورد و من به شدت اشتباه می‌کردم. به آن مرد فقط دستور داده شده بود که به من اطلاع دهد که ویکننت دکسمه، که شب قبل به بهانه جنگیدن و مردن به اینجا آمده بود، عاشق مادام دو کاسترو است که نامزد پسر عمویم، فرانسوا دو مومنور انسی، است و ملاقات این دو عاشق ممکن است تأثیر بدی بر برنامه‌های گسترده‌ای که عمویم در حال تدوین آنهاست، داشته باشد، اما خوشبختانه من فرماندار سنت کونتین بودم و وظیفه داشتم تمام انرژی‌ام را صرف دور نگه داشتن مادام دیان و گابریل داکسمه از یکدیگر کنم و مهم‌تر از همه، از هرگونه گفتگوی آنها با هم جلوگیری کنم و بدین ترتیب به اعتلا و قدرت خاندانم کمک برسانم.»

همه اینها با تلخی و مالیخولیایی بسیار محسوس گفته شد، اما گابریل به چیزی جز ضربه‌ای که به امیدهایش وارد شده بود، فکر نمی‌کرد.

او با خشمی تلخ در نهاد، به دریا سالار جواب داد: "و بنابراین، آقا، این شما بودید که مرا به مقام مافوق بندیکتی‌ها معرفی کردید، و با وفاداری به دستور العمل‌های عمویان، بدون شک، با گرفتن تک‌تک شانس‌هایی که هنوز ممکن است برای پیدا کردن دیانا و دوباره دیدن او داشته باشم، از من سلب کرده‌اید."

دریا سالار با حالتی غرورآمیز و صف‌ناپذیر فریاد زد:

"آرام باش، مرد جوان...!" او با ملایمت بیشتری اضافه کرد: "اما من تو را می‌بخشم، زیرا شور و اشتیاق تو را کور کرده است، و هنوز فرصت نکرده‌ای گاسپار دو کولینی را بشناسی."

در لحن این کلمات چنان مهربانی نجیب و باوقار وجود داشت که تمام سوءظن‌های گابریل مانند غباری محو شد و او از اینکه برای لحظه‌ای آنها را در دل خود جای داده بود، عمیقاً شرم‌منده شد.

او دستش را به سمت گاسپار دراز کرد و گفت:

«مرا ببخشید... چطور می‌توانستم فکر کنم که شما اجازه می‌دهید درگیر چنین دسیسه‌هایی شوید؟ هزاران بار ببخشید، عالیجناب دریا سالار.»

کولینی پاسخ داد:

«اوه، اشکالی ندارد، گابریل... و من می‌دانم که انگیزه‌های تو جوان و خالص هستند. نه، در واقع، من در چنین اعمال پنهانی شرکت نمی‌کنم بلکه برعکس، از آنها و کسانی که آنها را به وجود آورده‌اند، بیزار هستم. در چنین کارهایی هیچ افتخاری نمی‌بینم، بلکه فقط شرمساری برای خانواده‌ام می‌بینم و به جای اینکه بخواهم از آنها سودی ببرم، از آنها خجالت می‌کشم. اگر این مردان، که ثروت خود را از این طریق، چه رسواکننده باشند چه نباشند، به دست می‌آورند، کسانی که در عجله برای ارضای جاه‌طلبی و حرص و طمع خود، هرگز به غم و اندوه و اندوه کسانی که به خوبی آنها هستند، توجهی نمی‌کنند، کسانی که حتی برای رسیدن کمی زودتر به هدف خود، از روی جسد سرزمین مادری خود عبور می‌کنند - اگر این مردان خویشاوندان من هستند، باید مجازاتی باشد که خداوند به خاطر غرورم بر من تحمیل می‌کند و با آن مرا به فروتنی فرا می‌خواند. این تشویقی برای من است که به عنوان وسیله‌ای برای جبران گناهان خویشاوندانم، نسبت به خود سخت‌گیر و نسبت به همسایگانم منصف باشم.»

گابریل پاسخ داد:

«بله، من می‌دانم که شرافت و فضیلت روزگار رسولان در سینه‌ی شما لانه کرده است، جناب دریا سالار، و بار دیگر از شما پوزش می‌خواهم که برای لحظه‌ای با شما مانند یکی از آقایان خوب بی‌دین و بی‌قانون صحبت کردم که من آنقدر خوب یاد گرفته‌ام که از آنها بیزار و متنفر باشم.»

کولینی گفت:

«افسوس... ما باید به حال آنها دلسوزی کنیم - این احمق‌های بیچاره که جاه‌طلبی بی‌اساس دارند، این طرفداران بدبخت و کور پاپ. اما، فراموش می‌کنم که در مورد مسائل مذهبی با یکی از برادرانم صحبت نمی‌کنم. بی‌خیال، گابریل، تو شایسته‌ی یکی از ما بودن هستی، و دیر یا زود به ما خواهی رسید. بله... من پیش‌بینی می‌کنم که خداوند، که همه وسایل در دستانش مقدس است، تو را از طریق همین شور و شوق به راه راست هدایت خواهد کرد و این درگیری نابرابر که در آن عشق تو باعث می‌شود خود را در برابر درباری فاسد پرتاب کنی، روزی به ورود تو به صفوف ما منجر خواهد شد. من خوشحال خواهم شد که در سینه‌ات، دوست من، اولین بذرهای برداشت الهی را بکارم.»

«آقای دریا سالار، من می‌دانستم که شما از مذهب اصلاح‌شده هستید و همین حقیقت باعث شده است که من به این فرقه‌ی تحت تعقیب احترام بگذارم. با این وجود، می‌بینید که من از نظر ذهنی ضعیف و از نظر قلبی ناتوان هستم و مطمئنم که همیشه همان مذهبی را که دیانا دارد، خواهم داشت.»

گاسپارد که در او، مانند بیشتر اعضای فرقه‌اش، تب تبلیغ دین در اوج خود بود، گفت::

«بسیار خوب... اگر مادام دو کاسترو پیرو دین فضیلت و حقیقت است، پیرو دین ماست، و تو نیز خواهی بود، گابریل. دوباره می‌گویم، تو نیز چنین خواهی بود، زیرا آن دربار فاسد، آن جوان بی‌پروا، که علیه او سلاح برمی‌داری، بر تو غلبه خواهد کرد و تو در آتش انتقام خواهی سوخت. آیا باور داری که آقای دو مونت‌مورانسی، که دل به دختر پادشاه برای پسرش بسته است، رضایت می‌دهد که آن جایزه گرانبها را به تو واگذار کند؟»

گابریل گفت:

«افسوس... شاید من با او بحث نکنم، فقط بگذارید پادشاه به قول قسم خورده‌اش به من وفادار بماند.»

دریا سالار بانگ زد:

«قول قسم خورده... آیا از قول‌های قسم‌خورده در رابطه با مردی صحبت می‌کنی که پس از آنکه به پارلمان دستور داد تا آزادانه در برابر او درباره مسئله آزادی وجدان بحث کنند، آن دوبورگ و دوفور را به دلیل دفاع از آرمان اصلاحات با تکیه بر کلام سلطنتی، به آتش کشید؟»

گابریل فریاد زد:

«اوه، اینطور نگوئید، آقای دریا سالار... به من نگوئید که شاه هائری به وعده جدی که به من داده است عمل نخواهد کرد؛ زیرا در آن صورت نه تنها ایمان من به شورش برمی‌خیزد، بلکه می‌ترسم شمشیرم نیز به شورش برخیزد. من پروتستان نخواهم شد، بلکه قاتل خواهم شد.»

گاسپارد پاسخ داد:

«اگر تو پروتستان شوی، نه... ما ممکن است شهید شویم، اما هرگز تروریست نخواهیم شد. اما انتقام تو، هرچند خونین نباشد، می‌تواند به همان اندازه وحشتناک باشد، دوست من. تو با شور جوانی و فداکاری متعصبانه خود در کار نوسازی که احتمالاً برای پادشاه افسرده‌کننده تر از ضربه شمشیر خواهد بود، به ما کمک خواهی کرد. به یاد داشته باش، گابریل، که هدف ما این است که امتیازات ناعادلانه و هولناک او را از او بگیریم. به یاد داشته باش که ما نه تنها در کلیسا، بلکه در حکومت نیز تلاش می‌کنیم اصلاحاتی را ارائه دهیم که برای شایسته‌ها مفید باشد، اما برای بدکاران تهدیدی باشد. تو دیده‌ای که آیا من فرانسه را دوست دارم و به آن خدمت می‌کنم. بسیار خوب، پس، من تا حدودی طرفدار این اصلاحات هستم زیرا در آنها عظمت واقعی کشورم را می‌بینم. اوه، گابریل، گابریل، اگر فقط یک بار استدلال‌های قانع‌کننده لوئر ما را خوانده بودی، می‌دیدید که چقدر زود روح تحقیق و آزادی که در آنها دمیده می‌شود، روح تازه‌ای در بدن تو می‌دمد و زندگی جدیدی را پیش روی تو می‌گشاید.»

گابریل در پاسخ گفت: «زندگی من عشق من به دیانا است و روح من در وظیفه مقدسی است که خداوند بر من واجب کرده و من به انجام آن اعتماد دارم.»

گاسپارد گفت: «عشق و وظیفه یک انسان، مطمئناً می‌تواند با عشق و وظیفه یک مسیحی سازگار باشد. تو جوان هستی و به وضوح نمی‌بینی، دوست من اما من خیلی واضح پیش‌بینی می‌کنم، و قلبم از گفتن این حرف به تو در هم شکسته

میشود که چشمانت با بدبختی باز خواهد شد. سخاوت و پاکی روح دیر یا زود در آن دربار هرزه و رسوا، غم و اندوه را برایت به ارمغان خواهد آورد، همانطور که درختان بلند در طوفان رعد و برق را جذب می‌کنند. آنگاه آنچه را که امروز به تو گفته‌ام به یاد خواهی آورد. یاد خواهی گرفت که کتاب‌های ما را بشناسی، مثلاً همین یکی را.»

و دریا سالار کتابی را که روی میز باز بود، برداشت و گفت:

«تو این سخنان صریح و قاطع، اما عادلانه و شریف را که توسط جوانی به جوانی خودت، عضو شورای پارلمان بوردو، به نام اتین دو لا بوئتی، خطاب به ما گفته می‌شود، خواهی فهمید. و سپس، گابریل، با کلمات این اثر پرشور، خواهی گفت: «چه بدبختی یا چه جنایتی است که ببینیم تعداد بی‌شماری از مردان اطاعت نمی‌کنند، بلکه برده وار پیروی می‌کنند - نه اینکه تحت حکومت باشند، بلکه توسط یک فرد، و نه توسط هرکول یا سامسون، بلکه توسط یک مرد کوچک، عموماً ضعیف‌النفس‌ترین و زن‌نماترین فرد در کل سرزمین، تحت ستم قرار می‌گیرند.»

گابریل گفت: «اینها نه تنها خطرناک هستند، بلکه سخنان جسورانه‌ای هستند و برای عقل تحریک‌کننده. شما هم کاملاً حق دارید، آقای دریا سالار. شاید خشم روزی مرا به صفوف شما بکشانند و ظلم و ستم مرا به حمایت از آرمان ستمدیدگان سوق دهد. اما تا آن زمان، می‌بینید، زندگی من بیش از حد پر است که بتوانم این ایده‌های جدیدی را که پیش روی من گذاشته‌اید، بپذیرم و کارهای زیادی برای انجام دادن دارم که وقت خواندن کتاب را برایم باقی نگذاشته است.»

با این وجود، گاسپار دو کولینی همچنان با گرمی آموزه‌ها و ایده‌هایی را که در آن زمان مانند شراب تازه در ذهنش تخمیر می‌شدند، به او القا می‌کرد و مکالمه بین مرد جوان پرشور و پیرمرد جدی - یکی به اندازه عمل مصمم و بی‌پروا، و دیگری به اندازه فکر جدی و جدی - بسیار طولانی شد.

علاوه بر این، دریا سالار در پیش‌بینی‌های تیره و تار خود تقصیری نداشت؛ و بدبختی آماده می‌شد تا جرثومه هائی را که این مصاحبه در روح پرشور گابریل کاشته بود، بارور کند.



فصل سی و سوم: خواهر بنی

عصر آرام و زیبایی از ماه اوت بود. در آسمان آبی تیره و پر از ستاره، ماه هنوز طلوع نکرده، اما شبی بسیار پر راز و رمز، پر رویا و دلربا تر بود. این آرامش ملایم در تضاد چشمگیری با هیاهو و غوغایی بود که در طول روز ادامه داشت. اسپانیایی‌ها دو حمله سریع و متوالی انجام داده بودند و دو بار شکست خورده بودند. اما پیش از آن تعداد بیشتری از مدافعان اندک شهر را کشته و زخمی کرده بودند که مدافعان توان از دست دادن آنها را نداشتند. از سوی دیگر، دشمن ذخیره ای قوی از نیروهای تازه نفس برای جایگزینی کسانی که در نبردهای روز خسته شده بودند، داشت. به طوری که گابریل، همیشه مراقب خود، بیم داشت که این دو حمله صرفاً برای تحلیل بردن قدرت پادگان و کاهش هوشیاری آنها باشد و اینکه حمله سوم یا یک غافلگیری شبانه ممکن است شانس موفقیت بیشتری داشته باشد. در همین حال، ساعت ده شب توسط ناقوس های کلیسای لا کولژیال اعلام شد و هیچ اتفاقی نیفتاد که سوءظن او را تأیید کند. در میان چادرهای اسپانیایی‌ها حتی یک چراغ هم دیده نمی‌شد. در اردوگاه، مانند شهر، چیزی جز فریاد یکنواخت نگهبانان به گوش نمی‌رسید و خود اردوگاه، مانند شهر، پس از کار طاقت‌فرسای روز، گویی در حال استراحت بود.

در نتیجه، گابریل، پس از آخرین بازدید از استحکامات، فکر کرد که می‌تواند برای لحظه‌ای از نگهبانی بی‌وقفه‌ای که بر شهر، که مانند پسری بر مادر در حال مرگش، داشت، دست بکشد. چهار روز از ورود مرد جوان به سن کوشنترین گذشته بود. چهار روز دیگر، و او به قولی که به پادشاه داده بود، عمل کرده و تنها چیزی که باقی می‌ماند این است که پادشاه به قول خود وفادار بماند.

گابریل به ملازم خود دستور داده بود که همراه او باشد، اما نگفته بود که کجا می‌رود. از بدشانسی یک یا دو روز قبل با خانم سرپرست، او به هوش مارتین گره، اگر نگوییم به وفاداری او، شک کرده بود. بنابراین از گفتن اطلاعات ارزشمندی که از ژان پوکوی به دست آورده، خودداری کرده بود. و مارتین گر قلابی، که گمان می‌کرد اربابش را فقط در حال گشتن دور دیوارها همراهی می‌کند، با کمال تعجب دید که او قدم‌هایش را به سمت بلوار رین، جایی که آمبولانس اصلی مستقر شده بود، برمی‌گرداند.

گفت: "آقا... آیا قرار است به دیدن یک مجروح بروید؟"

تنها پاسخ گابریل این بود: "ساکت باش..." و انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت.

آمبولانس اصلی که گابریل و آرنولد در این لحظه به آن رسیدند، کاملاً نزدیک به باروها و نه چندان دور از جزیره فوبورگ بود، که خطرناک‌ترین نقطه محسوب میشد و در نتیجه امداد رسانی در آن بسیار ضروری بود. این ساختمان بزرگی بود که قبل از محاصره از آن به عنوان انبار آذوقه استفاده می‌شد. اما در مواقع ضروری در اختیار جراحان قرار گرفت. شب معتدل تابستانی این امکان را فراهم می‌کرد که در مرکز را باز بگذارند تا هوا تازه و مطبوع شود. گابریل از پایین پله‌ها که به یک راهروی بیرونی منتهی می‌شد، می‌توانست به این خانه‌ی عذاب، جایی که چراغ‌ها همیشه روشن بودند، نگاهی بیندازد. منظره‌ای دلخراش بود. اینجا و آنجا چند تخت خون‌آلود با عجله آماده شده، اما چنین تجمعات و امکاناتی مختص معذور افراد ممتاز بود. بخش عمده‌ای از رختخواب‌ها روی زمین، روی تشک یا پتو، یا در برخی موارد روی کاه، پهن شده بودند. ناله‌های تیز یا سوزناک از هر طرف دائماً جراحان یا دستیارانشان را صدا می‌زد؛ اما آنها، با وجود اشتیاقشان، نمی‌توانستند صدای همه آنها را بشنوند. آنها به پانسمان زخم‌هایی که بیشترین نیاز را داشتند، می‌پرداختند و قطع عضوهای ضروری را انجام می‌دادند، بقیه مجبور بودند منتظر بمانند. لرزش تب یا تشنج‌های ناشی از درد، آن بدبخت‌های بیچاره را روی تخت‌هایشان به خود می‌پیچید و می‌چرخاند و جایی که در

گوشه‌ای یکی از آنها تمام قد، بی‌حرکت و بی‌صدا دراز کشیده بود، ملحفه‌ای که روی صورتش کشیده شده بود، به وضوح نشان می‌داد که دیگر هرگز حرکت نخواهد کرد یا شکایتی نخواهد داشت.

در مقابل این تصویر غم‌انگیز و جانکاه، قوی‌ترین و سنگدل‌ترین قلب‌ها نیز شجاعت و سنگدلی خود را از دست می‌دادند. حتی آرنو دو تیل هم نمی‌توانست لرزشی را فرو نشاند و چهره گابریل به رنگ مرده درآمد.

اما ناگهان لبخندی غم‌انگیز بر چهره رنگ‌پریده مرد جوان نقش بست. در میان این جهنم سرشار از رنج، مانند آنچه دانتِه توصیف کرده است، فرشته‌ای آرام و تابناک، بی‌اتریکس شیرین و دوست‌داشتنی، در برابر دیدگانش ظاهر شد. دیانا، یا بهتر بگوییم خواهر بنی، آرام و غمگین در میان این رنج‌دیدگان بیچاره رفت و آمد می‌کرد.

او هرگز در نظر گابریل خیره شده، زیباتر از این نمی‌رسید. در واقع، در جشن‌های دربار، طلا و الماس و مخمل به اندازه لباس پشمی خشن راهبگی سفید در آن آمبولانس دلگیر، به او برآورده نبودند. با نیم‌رخ دوست‌داشتنی‌اش، رفتار فروتنانه‌اش و نگاه تسلی‌بخش و دلگرم‌کننده‌اش، می‌توانست به عنوان تجسم واقعی ترحم، که به این خانه رنج نزول می‌کند، تلقی شود. واضح‌ترین تخیل یک روح مسیحی نمی‌توانست او را در لباسی تحسین‌برانگیزتر از این تصویر کند، و هیچ چیز نمی‌توانست تأثیرگذارتر از دیدن این زیبایی بی‌نظیر باشد که بر چهره‌های لاغر و رنج‌دیده خم شده بود، و این فرزند پادشاه، دست دوست‌داشتنی‌اش را به سوی این سربازان گمنام و در حال مرگ دراز کرده بود.

گابریل بی‌اختیار به مادام دیانا دو پواتیه فکر کرد، که در آن لحظه، بدون شک، غرق در عشق‌های بی‌شرمانه و بی‌ارزش بود و با شگفتی از تضاد چشمگیر بین دو دیانا، با خود گفت که خدا مطمئناً چنین فضایی را به دختر عطا کرده است تا گناهان مادر را جبران کند.

در حالی که گابریل، که معمولاً به عادت رویاپردازی معتاد نبود، بدون توجه به گذر زمان، در تفکرات و مقایسه‌های خود غرق شد، سکوت درون آمبولانس به تدریج جای خود را به آشفتگی سابق داد. غروب از قبل فرا رسیده و جراحان کار خود را تمام کردند. شلوغی و سر و صدا متوقف گردید و سکوت و آرامش بر مردان زخمی حکمفرما شد. جرحه‌های آرامش‌بخش، اطاعت از دستور را برایشان آسان‌تر می‌کرد. گهگاه ناله‌ای رقت‌انگیز به گوش می‌رسید، اما دیگر خبری از فریادهای تقریباً بی‌وقفه و جانسوز درد نبود. پیش از آنکه ربع ساعت دیگر سپری شود، همه چیز تا حد امکان آرام و ساکت شد.

دیانا آخرین سخنان تسلی‌بخش و امیدبخش خود را به بیمارانش گفته بود و پس از پزشکان، و مؤثرتر از آنها، مجروحان را به استراحت و صبر دعوت کرده بود. آنها همه تمام تلاش خود را می‌کردند تا از صدای او، که در عین آمرانه بودن، بسیار شیرین بود، اطاعت کنند. وقتی دید که نسخه‌های تجویز شده برای هر بیمار در دسترس است و فعلاً نیازی به او نیست، نفس عمیقی کشید، گویی می‌خواست سینه‌اش را از بار سنگین آن رها کند و به راهروی بیرونی نزدیک شد، بدون شک به این معنی که یکی دو نفس هوای تازه در در بکشد و با خیره شدن به ستارگان در آسمان خدا، اندکی از رنج و ضعف انسان رهایی یابد.

او به نوعی نرده سنگی تکیه داد و نگاهش که به آسمان دوخته شده بود، نتوانست پایین پله‌ها و در فاصله‌ی سه متری‌اش، گابریل را در وجد و سروری کامل از دیدنش ببیند، گویی در مقابل شبی آسمانی ایستاده بود. حرکتی ناگهانی از جانب مارتین گر، که به نظر نمی‌رسید در وجد و سرور او شریک باشد، گابریل دلداده ما را دوباره به زمین بازگرداند.

او با صدای آهسته به ملازم خود گفت: «مارتین، می‌بینی چه فرصت شگفت‌انگیزی در چنگ من است. من باید از آن استفاده کنم و - افسوس! شاید برای آخرین بار - با مادام دیانا صحبت خواهم کرد. در اینحال، مواظب باش که هیچ کس مزاحم ما نشود. کمی از ما فاصله بگیر و با این حال در دسترس باقی بمان. برو، رفیق وفادار من برو.»

مارتین شروع به اعتراض کرد: «اما، جناب، آیا نمی‌ترسی که مادام سرپرست...»

گابریل گفت: «او احتمالاً در اتاق دیگری است. در هر صورت، نباید تردید کنم، به دلیل ضرورتی که ممکن است از این پس ما را برای همیشه از هم جدا کند.»

به نظر می‌رسید مارتین تسلیم شد و در حالی که با خودش زیر لب ناسزا می‌گفت، از آنجا دور شد.

گابریل کمی به دیان نزدیکتر شد؛ و صدایش را مهار کرد تا توجه هیچ کس دیگری را جلب نکند، به آرامی نام او را صدا زد:

«دیانا... دیانا.»

دیانا جا خورد و چشمانش که به سختی به تاریکی عادت کرده بودند، در ابتدا گابریل را ندیدند. «کسی مرا صدا زد؟» او گفت. «چه کسی هستی؟»

گابریل پاسخ داد: «من...» انگار که همین یک کلمه برای آشکار کردن هویت او کافی بود

دیانا بدون اینکه بیشتر از این به سوالاتش ادامه دهد، با کمال میل، با صدایی لرزان از احساس و تعجب پاسخ داد:

«تو، آقای د اکسمه! آیا واقعاً خودت هستی؟ در این مکان و در این ساعت از من چه می‌خواهی؟ اگر، همانطور که به من گفته شده، خبری از پادشاه پدرم برآیم آورده‌ای، مدت زیادی آن را به تأخیر انداخته‌ای و مکان و زمان را بسیار بد انتخاب کرده‌ای اگر نه، می‌دانی که چیزی از تو نمی‌توانم بشنوم و چیزی نمی‌خواهم بشنوم. خوب، آقای د اکسمه، جواب نمی‌دهی. مگر حرف مرا نمی‌فهمی؟ چیزی نمی‌گویی؟ این سکوت یعنی چه، گابریل؟»

جوان بانگ زد: «گابریل... این برای ما خوب است. من هیچ جوابی ندادم، دیانا، چون کلمات سردت خونم را منجمد کرد، و چون قدرت نداشتم تو را «مادام» صدا کنم، همانطور که تو مرا «آقا» صدا زدی.»

«دیگر مرا مادام و دیانا صدا نکن. مادام دو کاسترو دیگر اینجا نیست. این خواهر بنی است که در مقابل تو ایستاده است. مرا خواهر صدا بزن، و من تو را برادر صدا خواهم کرد.»

گابریل با وحشت عقب‌نشینی کرد و بانگ زد: «چه؟.. چه می‌گویی؟» «من تو را خواهرم صدا کنم... به نام خدا... چرا از من می‌خواهی که تو را خواهرم صدا کنم؟»

دیانا گفت: «چرا، این اسمی است که حالا همه مرا با آن می‌شناسند، آیا این اسم وحشتناکی است؟»

«بله، بله، واقعاً همینطور است. یا بهتر بگویم، نه... مرا ببخش... من دیوانه‌ام. این اسم دوست‌داشتنی و عزیزی است. خودم را به آن عادت خواهم داد، دیانا... من خودم را به آن عادت خواهم داد - خواهرم.»

دیانا با لیخندی غمگین پاسخ داد: «باید این کار را بکنی. به علاوه، این عنوان واقعی مسیحی است که از این به بعد برای من مناسب خواهد بود زیرا اگرچه هنوز سوگند یاد نکرده‌ام، اما اکنون در قلب خود یک راهبه هستم و امیدوارم به زودی، وقتی رضایت پادشاه را به دست بیاورم، واقعاً یکی از آنها شوم. آیا به این کار رضایت می‌دهی، برادرم؟»

گابریل با لحنی که سرزنش و اندوه در آن آمیخته بود، فریاد زد: «آه...»

دیانا گفت: «به تو اطمینان می‌دهم که کوچکترین تلخی در سخنان من وجود ندارد. من اخیراً آنقدر در میان مردم رنج کشیده‌ام که طبیعتاً به خدا پناه برده‌ام. این خشم نیست که بر اعمال و سخنان من حکومت می‌کند، بلکه غم و اندوه است.»

در واقع، در کلام دیانا لهجه‌ای بود که از غم و رنج حکایت می‌کرد و با این حال در قلبش آن غم با شادی غیرارادی آمیخته بود که نمی‌توانست آن را از دیدن گابریل پنهان کند. کسی که مدت‌ها پیش گمان می‌کرد از عشق او و از دنیا رفته است و امروز او را سرزنده و مردانه یافته بود، و شاید هنوز هم به او علاقه داشت.

و بدین ترتیب، بدون اینکه بخواهد، تقریباً بدون اینکه بداند، دو یا سه پله پایین رفته بود و با نیرویی شکست‌ناپذیر به خود جذب شده بود، تا این حد به گابریل نزدیک شده بود.

گابریل گفت: «گوش کن. این سوءتفاهم بی‌رحمانه که قلب‌هایمان را جریحه‌دار می‌کند، باید به پایان برسد. دیگر نمی‌توانم این فکر را تحمل کنم که تو مرا درک نمی‌کنی، که به بی‌تفاوتی من نسبت به خودت یا (چه کسی می‌داند؟) به نفرت من از تو ایمان داری. این سوءظن وحشتناک حتی در ببحوحه وظیفه مقدس و دشواری که بر عهده من است، مرا نگران می‌کند. اما کمی از من فاصله بگیر، خواهرم. تو هنوز به من اعتماد داری، مگر نه؟ التماس می‌کنم، بیا از این نقطه دور شویم. حتی اگر دیده نشویم، ممکن است صدایمان شنیده شود و من دلیلی برای ترس از این دارم که کسی بخواهد مصاحبه ما را قطع کند - این مصاحبه‌ای که، به تو می‌گویم، خواهرم، برای عقل و آرامش خاطر من ضروری است.»

دیانا دیگر تأمل نکرد. چنین کلماتی از چنین لب‌هایی برای او قدرت مطلق بودند. او دو پله بالا رفت تا به داخل سالن نگاه کند و ببیند آیا به او نیاز است یا خیر و وقتی همه چیز را آرام یافت، فوراً به سمت گابریل برگشت و با اعتماد به نفس دستش را در دست وفادار شوالیه وفادارش گذاشت.

گابریل گفت: «ممنون. لحظات گرانبها هستند زیرا می‌دانی، چیزی که از آن می‌ترسم این است که مادر سرپرست، که اکنون از عشق من آگاه است، با وجود عشق عمیق و خالص من به تو، خواهرم، به ارائه این توضیح اعتراض کند.»

دیانا گفت: «پس این توضیح می‌دهد که چرا، پس از اینکه مادر مونیک عزیز، از آمدنت و آرزوی دیدنم به من خبر داد، و بدون شک از گذشته‌ای که اعتراف می‌کنم تا حدودی از او پنهان کرده بودم، مرا مطلع کرد، سه روز مانع از ترک من از صومعه شد و اگر نوبت من برای انجام وظیفه شبانه در آمبولانس نرسیده بود و من بر انجام وظیفه غم‌انگیزم اصرار نکرده بودم، امشب هم مرا در صومعه نگاه می‌داشت. او، گابریل، آیا فریب دادن او - دوست شیرین و ارجمند من - کار اشتباهی نیست؟»

«آیا باید دوباره به تو بگویم که با من مثل این است که تو با برادرت باشی، افسوس... که من باید و خواهم توانست ضربه‌های قلبم را خاموش کنم و فقط مانند یک دوست با تو صحبت کنم، اما دوستی که همیشه به تو وفادار است و با کمال میل برای تو می‌میرد، اما چه کسی به غم و اندوه او به جای عشقش گوش می‌دهد؟»

دیانا گفت: «پس حرف بزن، برادرم.»

«برادرم...» - آن نام وحشتناک و در عین حال دلنشین، همیشه گابریل را به یاد گزینه عجیب و مرموزی می‌انداخت که سرنوشتش پیش رویش گذاشته بود، و مانند کلمه‌ای جادویی، افکار سوزانی را که شب خاموش و زیبایی دلربای معشوقش می‌توانست در قلب مرد جوان بیدار کند، از خود دور می‌کرد. او با صدایی آرام گفت:

«خواهرم، کاملاً ضروری بود که تو را ببینم و با تو صحبت کنم تا بتوانم دو دعا برایت بکنم. یکی مربوط به گذشته و دیگری مربوط به آینده. تو مهربان و دلسوزی، دیانا و می‌دانم که هر دو را به دوستی عزیز عطا خواهی کرد که شاید دیگر هرگز در مسیر زندگی‌اش تو را نبیند، و یک مأموریت مرگبار و خطرناک او را هر لحظه در معرض خطر مرگ قرار می‌دهد.»

مادام دو کاسترو بانگ زد: «او، او، این را نگو... این را نگو.» و تقریباً از حال رفت و با حواس‌پرتی و وحشتی که از این فکر داشت، میزان عشق خود را ثابت کرد.

گابریل پاسخ داد: «خواهرم، این را به تو می‌گویم، نه برای اینکه نگرانت کنم، بلکه برای اینکه عفو و لطف خود را از من دریغ نکنی. این عفو به خاطر وحشت و اندوهی است که گفته‌های هذیان‌گویانه‌ام در روزی که آخرین بار تو را در پاریس دیدم، در تو ایجاد کرده است. من وحشت و ویرانی را در قلب بیچاره‌ات افکندم. افسوس، خواهرم، این من نبودم که با تو صحبت کردم این التهاب و تب خون من بود. من نمی‌دانستم چه می‌گویم، و یک مکاشفه وحشتناکی را که همان روز به من دست داده بود و به سختی می‌توانستم پیش خودم نگاه دارم، روح را از جنون و ناامیدی پر کرد. شاید به یاد داشته باشی، خواهرم، که درست پس از ترک تو بود که به آن بیماری طولانی و دردناک مبتلا شدم که نزدیک بود جان یا عقلم را از دست بدهم.»

دیانا فریاد زد: «یادم هست، گابریل.»

«اگر لطف کنی، من را گابریل صدا نکن. همیشه من را برادرت صدا بزن، همانطور که همین الان صدازدی، - شنیدن این کلمه که در ابتدا مرا وحشت‌زده کرد، اکنون ضروری می‌دانم.»

دیانا با تعجب گفت: «هر طور که خودت صلاح می‌دانی، برادرم.»

در آن لحظه، پنجاه قدم دورتر از آنها، صدای قدم‌های منظم گروهی از مردان در حال راهپیمایی شنیده شد و خواهر بنی، وحشت‌زده، به گابریل نزدیک شد.

او با وحشت گفت: «این کیست؟ خدای من... آنها ما را خواهند دید.»

گابریل با آشفتگی بسیار پاسخ داد: «این یکی از گشت‌های ماست.»

«اما آنها خیلی نزدیک ما عبور می‌کنند و مرا می‌شناسند یا ما را صدا می‌زنند. اوه، بگذار من سریع بروم داخل، قبل از اینکه آنها نزدیکتر بیایند! بگذار بروم، خواهش می‌کنم.»

گابریل در حالی که او را نگاه می‌داشت، گفت: «نه؛ حالا دیگر خیلی دیر شده است. تلاش برای فرار الان به معنای لو رفتن است. از این طرف بیا، بهتر است، از اینجا بالا بیا، خواهرم.»

و دیان لرزان به دنبالش، با عجله از پله‌هایی که توسط یک ستون سنگی پنهان شده بود و به دیوارها منتهی می‌شد، بالا رفت. در آنجا دیانا و خودش را بین یک اتاقک نگهداری خالی و دیوارهای قلعه جا داد.

گشت بدون اینکه آنها را ببیند، از فاصله بیست قدمی عبور کرد.

گابریل که همیشه فکر غالبش در ذهنش بیدار بود، گفت: «بسیار خوب، این نقطه‌ای است که محافظت کمی از آن می‌شود.»

اما ذهنش فوراً به دیانا برگشت، که هنوز به سختی آرام بود.

گابریل گفت: «حالا می‌توانی احساس امنیت کنی، خواهرم، خطر برطرف شده است. اما حالا به من گوش کن، چون زمان می‌گذرد و دوبار گذشته هنوز بر قلبم سنگینی می‌کنند. در درجه اول تو هنوز به من نگفته‌ای که دیوانگی مرا می‌بخشی، و بنابراین من هنوز این بار خسته‌کننده گذشته را به دوش می‌کشم.»

دیانا گفت: «مگر کسی جنون تب و هذیان‌های ناامیدی را می‌بخشد؟ نه، برادرم، ما باید به آنها ترحم کنیم و دلداریشان دهیم. من هیچ کینه‌ای از تو به دل نداشتم ... نه، برایت گریه کردم. و حالا که می‌بینم به زندگی و عقلت بازگشته‌ای، تسلیم اراده‌ی خدا هستم.»

گابریل بانگ زد: «آه، خواهرم، فقط تسلیم شدن نیست که باید احساس کنی. تو هم باید امیدوار باشی. به همین دلیل مشتاق دیدنت بودم. تو بار پشیمانی گذشته را از دوشم برداشتی و از تو سپاسگزارم اما باید بار غم و اندوهی را که برای آینده‌ات بر قلبم سنگینی می‌کند، از دوشم برداری. همانطور که خوب می‌دانی، تو یکی از اهداف اصلی زندگی من هستی. لازم است ذهنم در مورد این هدف آرام شود، تا در مسیرم فقط نگران خطرات جاده باشم. باید بتوانم روی این حساب کنم که در پایان سفرم تو را با لبخندی دلنشین، غمگین در صورت شکست و شاد در صورت موفقیت، اما در هر صورت با لبخندی دلنشین مانند یک دوست، منتظرم ببابم. با در نظر گرفتن این هدف، نباید هیچ سوءتفاهمی بین ما وجود داشته باشد. در عین حال، خواهرم، لازم است که به حرف من اعتماد کنی و کمی به من اعتماد داشته باشی زیرا رازی که ریشه همه اعمال من است، متعلق به من نیست. قسم خورده‌ام که آن را فاش نکنم و اگر می‌خواهم به وعده‌هایی که به من داده شده عمل شود، باید به نوبه خود به وعده‌هایی که به دیگران داده‌ام عمل کنم."

دیانا گفت: "خودت آنرا توضیح بده."

گابریل پاسخ داد: "آه، می‌بینی که چطور تردید می‌کنم و از موضوع اصلی دور می‌زنم، چون به لباسی که می‌پوشی فکر می‌کنم، و به نام خواهری که با آن تو را صدا می‌زنم، و بیش از هر چیز، به احترام عمیقی که نسبت به تو دارم و در قلبم حکم فرماست؛ و نمی‌خواهم کلمه‌ای بگویم که خاطرات ناراحت‌کننده یا امیدهای دست‌نیافتنی را زنده کند. با این حال باید به تو بگویم که تصویر محبوب تو هرگز محو نشده، هرگز در روح من محو نشده، و هیچ کس و هیچ روپدایی نمی‌تواند آن را تضعیف کند."

دیانا در عین حال گیج و خوشحال، حرفش را قطع کرد و گفت: «برادرم...»

گابریل گفت: «خواهرم، تا آخرش به حرفم گوش کن... باز هم می‌گویم، هیچ چیز تغییر نکرده و هیچ چیز هرگز تغییر نخواهد کرد، این ارادت و فداکاری پرشوری که به تو تقدیم کرده‌ام و بیش از آن، من بسیار خوشحالم که فکر کنم و بگویم هر اتفاقی برای من بیفتد، نه تنها امتیاز مبارک من، بلکه وظیفه‌ی حتمی من خواهد بود که تو را دوست داشته باشم. اما ماهیت این احساس چیست؟ افسوس، فقط خدا می‌داند. اما امیدوارم به زودی ما هم بدانیم. در عین حال، این چیزی است که باید از تو، خواهرم، بپرسم: با توکل به خداوند و پدرت، آیا همه چیز را به مشیت الهی و دوستی من واگذار می‌کنی، به هیچ چیز امیدوار نیستی، اما ناامید هم نیستی. مرا درک کن، خواهش می‌کنم. مدت‌ها پیش به من گفتی که مرا دوست داری و جسارت مرا ببخش، اما به نظر می‌رسد در قلبم احساس می‌کنم که اگر سرنوشت چنین بخواهد، می‌توانی هنوز هم مرا دوست داشته باشی. اکنون، آرزوی من این است که تأثیر بسیار ناراحت‌کننده‌ی سخنان دیوانه‌وارم

را هنگام جدایی از تو در لوور کاهش دهم. ما نباید خود را با خیالات بیهوده فریب دهیم، و از سوی دیگر، باور کنیم که همه چیز در این دنیا برای ما تمام شده است. ما باید صبر کنیم. به زودی پیش تو خواهم آمد و یکی از این دو چیز را خواهم گفت. یا این: «دیانا، من تو را دوست دارم؛ کودکی‌مان و وعده‌هایت را به یاد بیاور. تو باید مال من باشی، دیانا و ما باید به هر وسیله ممکن برای جلب رضایت پادشاه متوسل شویم.» یا اینکه به تو خواهم گفت: «خواهرم، یک سرنوشت اجتناب‌ناپذیر سر راه عشق ما قرار گرفته که با خوشبختی ما مخالفت می‌کند. ما به هیچ وجه مقصر آن نیستیم، و چیزی بیش از انسانی - بله، تقریباً الهی - بین ما، خواهرم، فاصله انداخته است. من قول تو را به تو پس می‌دهم. تو آزادی. زندگی‌ات را به دیگری بده. تو نمی‌توانی خود را به خاطر آن سرزنش کنی، و حتی، افسوس... نباید به تو ترحم کرد. نه... حتی اشک‌های ما هم بی‌مورد خواهد بود. بیا بدون هیچ کلامی سر تعظیم فرود آوریم و با تسلیم، سرنوشت اجتناب‌ناپذیر خود را بپذیریم. تو همیشه در نظر من عزیز و مقدس خواهی بود. اما زندگی دو نفر ما، که هنوز هم، خدا را شکر، ممکن است در کنار هم وجود داشته باشند، هرگز نمی‌توانند به هم پیوند بخورند.»

مادام دو کاسترو، غرق در افکار وحشت‌زده، نتوانست از گفتن خودداری کند: «چه معمای عجیب و ترسناکی.»

گابریل پاسخ داد: "معمایی است که بدون شک می‌توانم در آن لحظه کلید حلش را به تو بگویم. تا آن زمان، تلاش برای کشف راز بیهوده خواهد بود، خواهرم. پس صبور باش و دعا کن. حداقل به من قول بده که به وفاداری من به خودت ایمان داشته باشی و دیگر هدف ترک دنیا و دفن شدن در صومعه را در سر خود راه ندهی. به من قول بده که ایمان و امید خواهی داشت، همانطور که قبلاً هم داشته‌ای."

"ایمان به تو و امید به خدا... بله، برادرم، اکنون می‌توانم به راحتی این را قول بدهم. اما چرا می‌خواهی قول بدهم که به دنیا برگردم اگر قرار نیست با تو به آنجا بروم؟ آیا قلب من کافی نیست؟ و چرا می‌خواهی که زندگی‌ام را نیز به تو بدهم، در حالی که، در نهایت، ممکن است آن را به تو اختصاص ندهم؟ در درون و بیرون، همه چیز تاریک است، ای خدا."

گابریل با لحنی عمیق و جدی گفت: «خواهر، از تو قول می‌خواهم که با آرامش خاطر و عزم راسخ در مسیر خطرناک و شاید مرگبارم پیش بروم و مطمئن باشم که تو را آزاد و منتظر خودم در میعادگاهی که برایت تعیین کرده‌ام، خواهم یافت.»

دیانا گفت: «بسیار خوب، برادرم و از تو اطاعت خواهم کرد.»

گابریل فریاد زد: «اوه، متشکرم، متشکرم. حالا آینده از آن من است. آیا دستت را به عنوان تعهدی برای قولت در دست من می‌گذاری، خواهرم؟»

«بفرما، برادرم.»

جوان عجول فریاد زد: «آه، حالا مطمئنم که پیروز می‌شوم. از این به بعد به نظرم هیچ چیز نمی‌تواند آرزوها و نقشه‌هایم را نقض کند.»

در این لحظه، انگار که می‌خواست این رویای امیدوارکننده را دو بار دیگر به دروغ تبدیل کند، صداهایی از سمت شهر شنیده شد که خواهر بنی را صدا می‌زدند و در همان زمان گابریل فکر کرد که صدای خفیفی را در خندق پشت سرش شنیده است. اما در ابتدا فقط به وحشت دیانا فکر کرد.

«آنها دنبال من می‌گردند و مرا صدا می‌زنند. ای مریم مقدس، اگر ما را با هم پیدا کنند. خداحافظ، برادرم، خداحافظ، گابریل.»

«خداحافظ، خواهرم، خداحافظ، دیانا... و حالا برو. من اینجا می‌مانم. توبه آنها بگو که تنها بیرون رفتی تا نفس تازه کنی. به زودی دوباره همدیگر را خواهیم دید و یک بار دیگر از تو متشکرم.»

دیانا با عجله از پله‌ها پایین آمد و به استقبال مردمی رفت که با مشعل‌هایی در دست، همه جا با تمام قدرت نام او را صدا می‌زدند و مادر مونیک در رأس آنها بود. چه کسی، با اشاراتی به ظاهر احمقانه، سرپرست را بیدار کرده بود؟ چه کسی، اگر نه استاد آرنولد، که با غم‌انگیزترین چهره در میان کسانی بود که به دنبال خواهر بنی می‌گشتند؟ هیچ کس چنین چهره‌ی ساده‌ای مانند این حق‌باز نداشت، که در آن او بسیار بیشتر به مارتین-گر واقعی شباهت داشت.

گابریل، که با دیدن پیوستن دیانا به مادر مونیک و گروه جستجویش بدون آسیب، از امنیت او مطمئن شده بود، آماده می‌شد تا خودش از استحکامات خارج شود که ناگهان هیبتی تاریک از زمین پشت سرش برخاست.

مردی، یک دشمن، از سر تا پا مسلح، درست روی دیوار سوار شده بود.

حمله به این مرد و به خاک انداختن او با یک ضربه شمشیر، فریاد زدن با صدای بلند "هشدار... هشدار." و پریدن به بالای نردبان پوشیده از شمشیر که به دیوار گذاشته شده بود، کار گابریل تنها یک لحظه بود.

این یک غافلگیری شبانه بود و گابریل اشتباه نکرده بود: دشمن دو حمله‌ی روزانه را پشت سر هم انجام داده بود تا بتواند این تلاش جسورانه را در شب با شانس موفقیت بیشتری انجام دهد.

اما مشیت الهی یا به عبارت دقیق‌تر، شاید با احساس مذهبی کمتر، عشق، گابریل را به آنجا هدایت کرده بود. قبل از اینکه مرد دیگری فرصت کند تا روی سکو، کسی را که قبلاً کشته بود، دنبال کند، با دستان قوی خود دو پایه نردبان را گرفت و آن را به همراه ده مردی که روی آن بودند، واژگون کرد.

فریادهای آنها هنگام برخورد به زمین با فریادهای بی‌وقفه گابریل اشتباه گرفته شد: "سلاح‌ها را بردارید." اما در فاصله‌ی بیست قدمی، نردبان دیگری از قبل به دیوار چسبیده بود و در آن نقطه هیچ جای پایی برای گابریل وجود نداشت. خوشبختانه او در سایه یک سنگ بزرگ دید و خطر قریب‌الوقوع که قدرتش را افزایش می‌داد، او موفق شد آن را روی جان‌پناه بلند کند، و از آنجا فقط کافی بود آن را روی نردبان دوم هل دهد. وزن زیاد آن را با یک ضربه به دو نیم کرد. و بدبخت‌هایی که هجوم آورده بودند، در حالی که کبود یا در حال مرگ بودند، به درون خندق افتادند و جیغ‌های دردناکشان باعث تردید همراهانشان شد.

در همین حال، فریادهای گابریل زنگ خطر را به صدا درآورده بود. نگهبانان آن را به صدا درآورده بودند، طبل‌ها با قدرت می‌کوبیدند، زنگ خطر در لا کولژیال با قدرت به صدا در می‌آمد. پنج دقیقه نگذشته بود که بیش از صد مرد به ویکونته د اکسمیس پیوستند و آماده بودند تا به او در دفع هر مهاجمی که هنوز ممکن بود جرات کند سر خود را نشان دهد و به همین ترتیب به کسانی که در خندق بودند و قادر به پاسخ به رگبارهای تفنگ‌هایشان نبودند، شلیک کند، کمک کنند.

بنابراین این حمله جسورانه اسپانیایی‌ها شکست خورد. در واقع، تنها شانس موفقیت آنها این بود که دریابند نقطه حمله، همانطور که آنها تصور می‌کردند، بی‌دفاع است. اما گابریل که اتفاقاً در محل حضور داشت، نقشه آنها را نقش بر آب کرد. گروه مهاجم چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشتند، که این کار را در اسرع وقت انجام دادند، با این حال، تعدادی کشته بر جای گذاشتند و تعدادی زخمی را نیز با خود بردند.

شهر دوباره نجات یافته بود، و باز هم به دست گابریل.

اما لازم بود که شهر همچنان چهار روز طولانی و طاقت‌فرسا مقاومت کند تا وعده‌ای که به پادشاه داده بود، محقق شود.



فصل سی و چهارم: شکستی پیروزمندان

اولین تأثیر حمله غیرمنتظره‌ای که دریافت کرده بودند، دلسرد کردن محاصره کنندگان بود، و به نظر می‌رسید که متوجه شده بودند که هرگز نمی‌توانند شهر را تصرف کنند، مگر اینکه با منابع مقاومت باقی‌مانده، یکی‌یکی برخورد کنند و در نتیجه هر یک از آنها را از دسترس خارج کنند. به مدت سه روز آنها حمله جدیدی انجام ندادند؛ اما تمام توپخانه‌هایشان فعال بود و تمام مین‌هایشان بدون استراحت یا وقفه کار می‌کرد. مردانی که از شهر دفاع می‌کردند، که ظاهراً از انرژی و شجاعتی بیش از انسان برخوردار بودند، شکست‌ناپذیر به نظر می‌رسیدند. اسپانیایی‌ها به دیوارها حمله کردند و آنها را سست‌تر از سینه‌های کسانی یافتند که آنها را اداره می‌کردند. برج‌ها فرو ریختند، سنگرها پر از آوار شدند، و استحکامات ذره ذره با خاک یکسان شدند.

سرانجام، چهار روز پس از حمله شبانه نافرجام، اسپانیایی‌ها بار دیگر خطر حمله را به جان خریدند. این هشتمین و آخرین روز از زمان تعیین شده بود. اگر حمله دشمن بار دیگر ناموفق بود، گابریل پدرش و همچنین شهر را نجات می‌داد. اگر نه، تمام زحمات و تمام زحماتش به هدر می‌رفت و پیرمرد، دیانا، و خودش همگی از بین می‌رفتند. بنابراین، می‌توان تصور کرد که توصیف شجاعت و شهامت فوق بشری و خداگونه‌ای که او در آن روز از روزها نشان داد، بیش از حد ممکن بود. به سختی می‌شد باور کرد که این همه قدرت و نیروی خستگی‌ناپذیر می‌تواند در روح و جسم یک مرد وجود داشته باشد. او خطر یا مرگ را نمی‌دید، بلکه فقط به پدر و نامزدش فکر می‌کرد و خود را به نیزه‌ها می‌کوبید و در میان گلوله‌ها و توپ‌های انبوه در حال پرواز، گویی آسیب‌ناپذیر است، به این سو و آن سو می‌رفت. تکه سنگی به پهلوی و سر نیزه‌ای به صورتش اصابت کرد، اما زخم‌ها را احساس نکرد. به نظر می‌رسید که از جسارت سرمست شده است. به این سو و آن سو می‌دوید، شمشیرش را تکان می‌داد و نه تنها با کلماتش، بلکه با سرمشق خود، افراش را تشویق می‌کرد. او هر جا که خطر قریب‌الوقوع بود، دیده می‌شد. همانطور که روح به تمام بدن حیات می‌بخشد، او نیز به تمام شهر حیات بخشید. او در درون خود ده، بیست - بله، صد - مرد بود و با این حال، در اوج شکوهش، خونسردی و هوشیاری‌اش هرگز او را ناامید نکرد. با نگاهی سریع‌تر از نور، جایی را که خطر تهدید می‌کرد، می‌دید و در یک چشم برهم زدن در محل حاضر می‌شد و هنگامی که مهاجمان عقب‌نشینی کردند و یاران شجاع ما، که از شجاعت مسری او برق گرفته بودند، به وضوح برتری را به دست آورده بودند، مانند یک برق، گابریل به نقطه تهدید شده دیگری رفته و دوباره کار قهرمانانه خود را آغاز می‌کرد، کاملاً بیگانه با خستگی یا ضعف.

این شش ساعت، از ساعت یک تا هفت، طول کشید.

ساعت هفت هوا تاریک شد و اسپانیایی‌ها از هر طرف عقب‌نشینی کردند. در پشت چند قطعه سنگ فرو ریخته، با چند تکه برج و تعداد انگشت‌شماری سرباز خسته و زخمی، سنت کوئنتین دوباره یک روز دیگر، شاید چندین روز، به سابقه مقاومت باشکوه خود اضافه کرده بود.

وقتی آخرین نفر از دشمن آخرین نقطه حمله را ترک کرد، گابریل در آغوش کسانی که نزدیکش بودند، افتاد، کاملاً خسته و شاد.

آنها او را پیروزمندان به سمت تالار شهر بردند.

زخم‌هایش جزئی بود و غش کردنش نمی‌توانست طولانی باشد. وقتی به هوش آمد، دریاسالار دو کولینی در کنارش بود، چهره‌اش از شادی می‌درخشید.

اولین کلمات گابریل این بود: "آقای دریا سالار، آیا این یک رویا نیست، نه؟ امروز یک حمله شدید رخ داده است که ما موفق به دفع آن شدیم؟"

گاسپار پاسخ داد: "بله، دوست من، و از شما بسیار سپاسگزارم."

گابریل بانگ زد: «و هفته‌ای که پادشاه به من اختصاص داده بود، گذشت، اوه، خدا را شکر، خدا را شکر.»

دریاسالار پاسخ داد: «و برای تکمیل رضایت شما، دوست عزیزم، خبرهای شگفت‌انگیزی برایتان دارم. ظاهراً در پوشش دفاع سرسختانه ما از سنت کونتین، مقدمات دفاع از کل مملکت به کمال رسیده است. یکی از جاسوسان من که در جریان آشفتگی امروز موفق شد ضابط قانون را ببیند و دوباره وارد شهر شود، به من تمام دلایل را داده است که به بهترین‌ها در این زمینه امیدوار باشم. موسیو دو گیز با ارتشی که به ایتالیا برده بود، به پاریس رسیده است و با هماهنگی کاردینال دو لورن، مشغول جمع‌آوری نیرو و قرار دادن شهرها در حالت دفاعی است. سنت کونتین، در شرایط ویران و خالی از سکنه‌اش، نتوانست حمله دیگری را دفع کند، اما کار او و ما تمام شده است و فرانسه نجات یافته است، دوست من. بله، در پشت استحکامات وفادار ما، همه مسلح هستند: اشراف و تمام طبقات دولت برخاسته‌اند، سربازان تازه نفس فراوانند، هدایای رایگان از روحانیون سرازیر می‌شود، و دو گروه از نیروهای کمکی آلمانی حفظ شده‌اند. وقتی دشمن کار ما را به پایان رساند، و متأسفانه اکنون نمی‌توان آن را زیاد به تأخیر انداخت، حداقل دیگران را آماده‌ی به چالش کشیدن خود خواهد یافت. فرانسه نجات یافته است، گابریل.»

گابریل پاسخ داد: "آه، آقای دریا سالار، نمی‌توانید تصور کنید که چقدر به من لطف کرده‌اید. اما اجازه بدهید یک سؤال مطرح کنم. این سؤال را از روی غرور بیهوده نمی‌پرسم. شما اکنون مرا خیلی خوب می‌شناسید که این را باور کنید. نه، در زیر سؤال من یک معنای بسیار جدی و بسیار عمیق وجود دارد، باور کنید. آقای دریا سالار، در دو کلمه، آیا فکر می‌کنید حضور من در اینجا در طول هفته‌ی گذشته در نتیجه‌ی فرخنده‌ی محاصره‌ی سنت کونتین نقشی داشته است؟"

دریاسالار با صراحت سخاوتمندانه‌ی پاسخ داد: «برای همه چیز، دوست من، برای همه چیز. روز ورودتان، خودتان دیدید که اگر مداخله غیرمنتظره شما نبود، تسلیم می‌شدم، که شجاعتم زیر بار سنگین مسئولیتی که وجدانم را به دوش می‌کشید، در حال از دست دادن بود، و اینکه در آن صورت باید کلیدهای این شهر را که پادشاه به من سپرده بود، به اسپانیایی‌ها تحویل می‌دادم. آیا روز بعد موفق نشدید وظیفه خود را برای اعزام نیروهای کمکی به شهر انجام دهید - نیروهای کمکی ضعیفی، البته، اما با این وجود برای برانگیختن شجاعت محاصره شدگان کافی بود. از توصیه‌های خردمندان‌های که به معدنچیان و مهندسان ما دادید، چیزی نمی‌گویم. از شجاعت فوق‌العاده‌ای که همیشه و در هر لحظه در طول هر حمله نشان داده‌اید، چیزی نمی‌گویم. اما چه کسی تقریباً به طرز معجزه‌آسایی شهر را از غافلگیر شدن توسط یک حمله شبانه چهار روز پس از آن نجات داد؟ و درست همین امروز، چه کسی، با جسارت و موفقیتی بی‌سابقه، موفق شد مقاومتی را که اعتراف می‌کنم غیرممکن می‌دانستم، بیشتر ادامه دهد؟ تو، همیشه تو، دوست من، که در همه جا حاضر و بی‌وقفه در هر گوشه‌ای از استحکامات، به راستی به نظر می‌رسید که موهبت حضور فراگیر فرشتگان را به دست آورده‌اند به طوری که سربازان ما نام دیگری جز کاپیتان پانصد برای شما نمی‌شناسند، گابریل، با کمال میل و سپاس عمیق به شما می‌گویم که شما اولین و تنها نجات‌دهنده این شهر و در نتیجه فرانسه هستید.»

"اوه، خیلی خیلی ممنونم، آقای دریا سالار، برای سخنان بسیار مهربان و شرم‌نده کننده، اما مرا ببخشید... آیا شما مایل هستید که آنها را در حضور اعلیحضرت تکرار کنید؟"

دریاسالار پاسخ داد: "این فقط آرزوی من نیست، دوست من، این وظیفه من است و شما می‌دانید که گاسپار دو کولینی هرگز از وظیفه خود سربچی نمی‌کند."

گابریل گفت: «چه بخت خوبی... و چه چیزی را به شما مدیون نیستم، عالیجناب دریاسالار؟ اما آیا حاضرید وظیفه مرا سنگین‌تر کنید؟ از شما درخواست می‌کنم که به هیچ‌کس، حتی به آقای ضابط قانون، در واقع به هیچ‌کس جز او، در مورد آنچه توانسته‌ام برای کمک به شما در انجام وظیفه باشکوهتان انجام دهم، چیزی نگویند. بگذارید فقط پادشاه بداند. اعلیحضرت از این موضوع خواهند دید که من تحت تأثیر هیچ عطش شهرت یا شهرتی نبوده‌ام، بلکه تنها آرزویم عمل به وعده‌ای بوده که به او داده‌ام و در قدرت اوست که اگر بخواهد، پاداشی به من بدهد که در نظر من هزار برابر ارزشمندتر از تمام افتخارات و افتخارات قلمرو او باشد. بله، عالیجناب، بگذارید این پاداش به من داده شود، و اگر بدهی‌ای وجود داشته باشد، بدهی هانری به من صد برابر خواهد شد.»

دریاسالار پاسخ داد: «پس باید پاداشی باشکوه باشد. خدا کند که سپاسگزاری پادشاه تو را ناامید نکند. با این حال، من هر چه تو بخواهی انجام خواهم داد، گابریل؛ و اگر چه سکوت در مورد شایستگی‌هایت مرا عذاب می‌دهد، چون از من می‌خواهی، چیزی نخواهم گفت.»

گابریل فریاد زد: «آه... چه مدت طولانی و خسته‌کننده‌ای بوده است از زمانی که چنین آرامشی را که در این لحظه در قلم حاکم است، احساس نکرده‌ام. جقدر لذت‌بخش است که بتوانم به آینده، هرچند اندک، امیدوار بوده و باور داشته باشم. اکنون به بالای دیوارها می‌روم و با قلبی سبک می‌جنگم و به نظر می‌رسد که شکست‌ناپذیر خواهم بود. آیا آهن یا سرب می‌تواند جرأت کند به مردی که در قلبش امید زاده شده است، آسیب برساند؟»

کولینی با لبخند گفت: «زیاد به این موضوع اعتماد نکن، دوست من، زیرا می‌توانم بدون هیچ تردیدی به تو بگویم که فریب اطمینان به پیروزی‌ات را خورده‌ای. شهر تقریباً از هر طرف کاملاً باز است. چند گلوله توپ به زودی آخرین تکه‌های دیوارها و برج‌هایش را با خاک یکسان خواهد کرد. علاوه بر این، به ندرت یک مرد سالم برای ما باقی مانده است و سربازانی که تاکنون با شجاعت محل استحکامات را فراهم کرده‌اند، اکنون به نوبه خود کم هستند. حمله بعدی، دشمن را بر آنجا مسلط خواهد کرد و ما نباید در این مورد هیچ توهمی داشته باشیم.»

گابریل پرسید: «اما آیا ممکن نیست که آقای دو گیز از پاریس برای ما نیروی کمکی بفرستد؟»

گاسپار پاسخ داد: «آقای دو گیز، نیروهای ارزشمند خود را به خاطر شهری که سه چهارم آن تصرف شده است، در معرض خطر قرار نخواهد داد و کاملاً حق با اوست. بگذارید افرادش را در قلب فرانسه نگه دارد، زیرا در آنجا به آنها بیشترین نیاز وجود دارد. سنت کوئنتین قربانی می‌شود. قربانی کفاره به اندازه کافی مبارزه کرده است، خدا را شکر... و تنها کاری که باقی مانده این است که شرافتمندانه سقوط کند. در این صورت ما همچنان سعی خواهیم کرد به او کمک کنیم، اینطور نیست، گابریل؟ ما باید پیروزی اسپانیایی را قبل از اینکه سنت کوئنتین برایش بیش از یک شکست تمام شود، رقم بزنیم. ما دیگر نه برای نجات خود، بلکه برای جنگیدن خواهیم جنگید.»

گابریل با شادی گفت: «بله، بله، برای لذت، برای تفریح، لذت قهرمانانه، و ورزشی شایسته‌ی شما. خوب، پس، باشد. بیایید با نگاهداشتن شهر دو یا سه یا چهار روز دیگر، اگر می‌توانیم، خودمان را سرگرم کنیم. بیایید فیلیپ دوم، فیلیپ امانوئل، اسپانیا، انگلستان و فلاندر را در مقابل چند تکه سنگ فرو ریخته مهار کنیم. این کمی بیشتر برای آقای دو گیز زمان خواهد برد و برای ما یک نمایش سرگرم‌کننده خواهد بود. نظر شما چیست؟»

«دوست من، می‌گویم که خوشرویی شما عالی است و در شوخی‌های شما شکوهی نهفته است.»

این رویداد امید گابریل و کولینی را توجیه کرد. در واقع، فیلیپ دوم و ژنرالش، فیلیپ امانوئل، که از تأخیر طولانی در مقابل یک شهر و انجام ده حمله بی‌ثمر، به شدت خشمگین بودند، تصمیم گرفتند بدون اطمینان از موفقیت، خطر حمله‌ی یازدهم را به جان نخرند. همانطور که قبلاً انجام داده بودند، سه روز بدون حمله گذشت و به جای سربازانشان از توپخانه‌هایشان استفاده کردند، زیرا به وفور ثابت شده بود که در آن شهر قهرمان، دیوارها به اندازه قلب مدافعانش پایدار و استوار نیستند. دریاسالار و ویکننت دکسمه سه روز را صرف تعمیر خسارات ناشی از توپخانه‌ها و مین‌ها توسط کارگران خود در اسرع وقت کردند. اما متأسفانه سلاح کافی وجود نداشت. در ظهر ۲۶ اوت، حتی یک بخش از دیوارها پابرجا نمانده بود. خانه‌ها بدون محافظ رها شده بودند، مانند یک شهر باز، و سربازان آنقدر کم بودند که حتی نمی‌توانستند یک خط در پست‌های اصلی تشکیل دهند.

گابریل خودش مجبور شد این را بپذیرد و پیش از آنکه علامت حمله داده شود، ظاهراً شهر در تیررس محاصره‌کنندگان بود.

در هر صورت، شهر در شکافی که گابریل از آن دفاع می‌کرد، تصرف نشد. موسیو دو برویل و ژان پوکوی نیز با او بودند و هر سه چنان خوب جنگیدند و چنان دلاوری شگفت‌انگیزی از خود نشان دادند که سه بار مهاجمان را عقب راندند. گابریل، بیش از همه، با قلبی شادمانه به کار خود تن داد و ژان پوکوی چنان از ضربات سهمگین شمشیری که او را از راست و چپ می‌دید، شگفت‌زده شد که نزدیک بود در میان تحسین‌های دهان باز خود، خود را بکشد، و گابریل در دو موقعیت مختلف مجبور شد جان ستایشگر خود را نجات دهد.

بنابراین، بورژوازی شایسته در همانجا سوگند یاد کرد که برای ویکننت، پرستش و فداکاری ابدی خواهد کرد. او حتی با شور و شوق فریاد زد که از شهر زادگاهش کمی کمتر پشیمان است، زیرا باید دلبستگی دیگری برای گرامی داشتن

داشته باشد. و اگرچه درست بود که سنت کوئنتین جانش را به او داده بود، اما ویکننت دکسمه آن را برایش حفظ کرده بود.

با این وجود، علیرغم تلاش‌های والای او، شهر دیگر مطلقاً نمی‌توانست مقاومت کند، استحکامات چیزی بیش از یک شکاف ناشکسته نبودند، و گابریل، دو برویل و ژان پوکوی هنوز در حال جنگیدن بودند، در حالی که خیابان‌های پشت سرشان پر از دشمنی بود که شهر را به تصرف خود درآورده بود.

اما شهر کوچک و شجاع هفده روز با شجاعت مقاومت کرده بود و با موفقیت در برابر یازده حمله مقاومت کرده بود. دوازده روز از ورود گابریل گذشته بود و او دو بار، چهل و هشت ساعت، از شرایط وعده خود به پادشاه پیشی گرفته بود.



فصل سی و پنجم: آرنولد دو تیل هنوز به ترفندهای کوچک خود ادامه می‌دهد

در ابتدا، غارت و کشتار دستور روز بود، اما فیلیرت ممنوعیت بسیار شدیدی صادر کرد و به سرعت به این آشفتگی پایان داد و پس از اینکه دریاسالار دو کولینی به حضورش برده شد، فیلیرت با کلماتی بسیار از او تمجید کرد.

"من نمی‌توانم شجاعت را مجازات کنم و با شهر سنت کوننتین به همان اندازه که اگر در روزی که ما در مقابل دیوارها نشستیم تسلیم می‌شد، رفتار نخواهد شد."

و فاتح، که به اندازه مغلوب متکبر بود، به دریاسالار اجازه داد تا در مورد شرایطی که باید اعمال می‌شد با او بحث کند.

سنت کوننتین به طور طبیعی به عنوان یک شهر اسپانیایی اعلام شد، اما آن دسته از مردمی که ترجیح می‌دادند سلطه غریبه را نپذیرند، آزاد بودند که از خانه‌های خود عقب‌نشینی کنند و از هرگونه ادعایی دست بکشند. علاوه بر این، همه، سربازان و شهروندان، از آن لحظه آزاد بودند. و فیلیر فقط پنجاه زندانی از هر سن و شرایطی و از هر دو جنس را که توسط خود یا کاپیتان‌هایش انتخاب شده بودند، به منظور دریافت خونبها از آنها و در نتیجه تأمین وسایلی برای پرداخت بدهی‌های معوقه سربازان، نگاه داشت. اموال و جان دیگران باید محترم شمرده می‌شد، و فیلیر شخصاً به جلوگیری از بی‌نظمی توجه می‌کرد. با این حال، از آنجایی که کولینی تمام ثروت شخصی خود را صرف حفظ محاصره کرده بود، آنقدر مودب بود که برای او خونبهای درخواست نکند. دریاسالار روز بعد آزاد بود تا به عمویش، ضابط قانون بارون دو مومورانسی، در پاریس بپیوندد، که پس از نبرد سن لوران، فاتحان خود را تا این حد بی‌علاقه نیافته بود، اما خونبهای را به مبلغ تقریبی تهیه کرده بود که بدون شک فرانسه سرانجام به نحوی آن را پرداخت می‌کرد. اما فیلیر امانوئل دوست شدن با گاسپار را افتخار می‌دانست و تصمیم نگرفت برای آزادی او قیمتی تعیین کند. افسران اصلی و ثروتمندترین شهروندان او برای پرداخت هزینه‌های محاصره کافی بودند. این شرایط، که مطمئناً مطلوب‌تر از آن چیزی بود که او حق داشت انتظار داشته باشد، توسط کولینی و شهروندان با احساساتی آمیخته از شادی و ترس، مطیعانه پذیرفته شدند. سوال مهمی که باید حل می‌شد این بود که انتخاب وحشتناک فیلیرت امانوئل و افسرانش بر سر چه کسی خواهد آمد؟ این چیزی بود که روز بعد به بار می‌آورد و وقتی آن روز فرا رسید، مغرورترین‌ها بسیار حقیر شدند و ثروتمندترین‌ها درباره فقر خود صحبت‌های زیادی کردند.

آرنولد دو تیل، که چانه‌زنی بسیار ماهر و مبتکر بود، شب را به فکر کردن در مورد مسائل گذراند و سرانجام به ترکیبی رسید که به نظرش می‌توانست برای او بسیار سودآور باشد. او تا حد امکان خود را آراسته کرد و از ساعات اولیه صبح با غرور در خیابان‌هایی که مملو از محاصره کنندگان پیروز همه ملت‌ها - آلمانی، انگلیسی، اسپانیایی و غیره - بود، قدم می‌زد.

آرنولد با نگرانی گفت: "چه برج بابل بزرگی!" و چیزی جز اصطلاحات خارجی نمی‌شنید. «با همین چند کلمه انگلیسی که بلدم، هرگز نمی‌توانم با هیچ‌کدام از این یابوگوها وارد مذاکره شوم.»

در این لحظه صدای خشنی از پشت سر آرنو فریاد زد: «آیا متوقف می‌شوی، ای شرور؟»

آرنولد با عجله به سمت مرد برگشت که با وجود لهجه‌ی بسیار مشخص انگلیسی‌اش، به نظر می‌رسید با ظرافت‌های زبان فرانسوی آشناست.

او مرد بزرگی بود، با صورتی رنگ‌پریده و موهای شنی، که به نظر می‌رسید تاجری زیرک و احمق است. آرنولد دو تیل در نگاه اول یک مرد انگلیسی را شناخت.

او پرسید: «چه کاری می‌توانم برای انجام دهم؟» مرد که سخنانش را با اصطلاحات عامیانه انگلیسی زینت می‌داد، پاسخ داد: «من تو را زندانی خودم می‌کنم. این کاری است که می‌توانی برای من انجام دهی.» آرنولد سخت تلاش می‌کرد تا از او تقلید کند تا حرف‌هایش برای مخاطبش قابل فهم‌تر باشد.

او ادامه داد: «چرا من را زندانی خودت می‌کنی و نه زندانی دیگری؟» - «مثلاً به جای آن بافنده‌ی آنجا؟»

مرد انگلیسی پاسخ داد: «چون تو از بافنده مجهزتر هستی.»

آرنولد با عصبانیت پاسخ داد: «اوه، بله... و به چه حقی، لطفاً، من را دستگیر می‌کنی؟ - فکر می‌کنم تو فقط یک کماندار ساده هستی.»

«اوه، من از جانب خودم عمل نمی‌کنم، بلکه به نام اربابم، لرد گری، که فرمانده کمانداران انگلیسی است و دوک فیلیبرت امانوئل به عنوان سهم خود در جایزه، سه زندانی - دو اشراف‌زاده و یک بورژوا - را با هر فدیهای که بتواند برای آنها بگیرد، به او اختصاص داده است. حالا، اربابم، که می‌داند من دو دست و یک جفت چشم دارم، به من دستور داده است که تعقیب را ادامه داده و سه زندانی ارزشمند را برایش بیرون بکشم. تو بهترین طعمه‌ای هستی که تا به حال به دست من گرفتار شده‌است. بنابراین یقه ترارا می‌گیرم، جناب بورژوا.»

آرنولد با فروتنی پاسخ داد: «این افتخار بزرگی برای یک ملازم فقیر است. فکر می‌کنید اربابان به من خوب غذا می‌دهد؟»

کماندار گفت: «فکر می‌کنید او قصد دارد مدت زیادی به شما غذا بدهد؟»

«تا زمانی که او راضی به آزادی من نشود، فکر می‌کنم که مطمئناً اجازه نخواهد داد از گرسنگی بمیرم.»

کماندار گفت: «آها.. آیا ممکن است که من یک گرگ پیر و برهنه‌ی بیچاره را با پوست باشکوه اشتباه گرفته باشم؟»

آرنولد گفت: «متأسفم، جناب کماندار و اگر لرد گری، ارباب شما، به شما قول داده است که بر اساس ارزش جوایزی که برای او به دست می‌آورید، کمیسونی به شما بدهد، می‌ترسم که بیست یا سی ضربه با گرز تنها فایده‌ای باشد که از من خواهید برد. آنچه می‌گویم برای فریب شما نیست و به شما توصیه می‌کنم آن را امتحان کنید.»

مرد انگلیسی با بررسی دقیق‌تر مرد حیل‌گر، پاسخ داد: «ای حق‌باز... شاید حق با تو باشد. من ممکن است آنچه را که لرد گری قول داده بود به من بدهد، با تو از دست بدهم - یک لیور از هر صد لیور که از زندانیانش به دست می‌آورد.»

آرنولد فکر کرد: «این مرد مناسب من است.» سپس با صدای بلند گفت، «دوست دشمن من، اگر کاری کنم که دستت به یک جایزه بسیار گران‌بها برسد، مثلاً یک زندانی به ارزش ده هزار لیور، آیا تو مردی هستی که کمی از من قدردانی کنی؟»

انگلیسی فریاد زد: «ده هزار لیور! زندانی‌هایی از این دست خیلی کمیاب هستند. پس من باید صد لیور بگیرم، - اندوخته بدی نیست.»

«بله... اما باید پنجاه لیور به دوستی که آن را سر راهت قرار داده بدهی. منصفانه است، اینطور نیست؟»

کماندار لرد گری پس از لحظه‌ای تردید گفت: «بسیار خوب، من این کار را می‌کنم اما فوراً مرا پیش آن مرد ببر و نامش را به من بده.»

آرنولد پاسخ داد: «لازم نیست برای پیدا کردنش خیلی دور برویم. فقط چند قدم از این طرف. ببین، نمی‌خواهم خودم را با تو در میدان نشان بدهم، بگذار پشت گوشه‌ی این خانه پنهان شوم. آنجا... حالا تو ادامه بده. آیا در بالکن آن خانه، آقایی را می‌بینی که با یک شهروند صحبت می‌کند؟»

بریتانیایی گفت: «بله، آیا این همان مردیست که به من پول خواهد داد؟»

«این همن مرد است.»

«اسمش؟»

«ویکونت دِ اکسمه.»

کماندار پاسخ داد: «اوه، واقعاً! پس این ویکونت دِ اکسمه است. در اردوگاه از او بسیار زیبا صحبت می‌شود. آیا او به همان اندازه که شجاع است، ثروتمند هم هست؟»

«من به شما در این مورد پاسخ خواهم داد.»

«پس شما او را خیلی خوب می‌شناسید، استاد؟»

«من ملازم او هستم.»

کماندار نتوانست جلوی تعجب خود را بگیرد. «آه، یهودای خائن.»

آرنولد گفت: «خیر... چون یهودا به دار آویخته شد، و من چنین سرنوشتی را نخواهم داشت.»

کماندار که لحظات شوخی خود را داشت، گفت: «ممکن است به این نتیجه بررسی که فرار برایت دشوار باشد.»

آرنولد پاسخ داد: «خوب، خواهیم دید اما دیگر حرفی نیست. آیا به معاملی ما پایبندی - بله یا خیر؟»

انگلیسی پاسخ داد: «تمام شد و من اربابت را تا اربابم همراهی خواهم کرد. بعد از آن، اگر چنین اشرافزاده و شهروند محترمی را می‌شناسی، به من نشان خواهی داد.»

«من افراد مناسب را با همان قیمت می‌شناسم - نیمی از سفارش تو.»

«تو آن را خواهی داشت، ای فرستاده‌ی شیطان.»

آرنولد گفت: «من بیشتر مال تو هستم. اما، بیا، هیچ حیلۀ‌ای در کار نیست. بین دو رذل، هر کدام باید مراقب جای پای خود باشد. علاوه بر این، دوباره مطمئن خواهم شد که تو را پیدا خواهم کرد. آیا اربابت پول نقد پرداخت خواهد کرد؟»

«پول نقد پیشاپیش... تو به بهانه‌ی همراهی با ویکونتت، با ما نزد اربابم خواهی آمد. من حقوقم را دریافت خواهم کرد و سهم تو را فوراً خواهم داد. اما تو در عوض، همانطور که باید، بسیار سپاسگزار خواهی بود و به من کمک خواهی کرد تا جوایز دوم و سوم خود را پیدا کنم، مگر نه؟»

آرنولد گفت: «حالا بررسی می‌کنیم. حالا بیایید به مورد اولپردازیم.»

کماندار گفت: «این موضوع خیلی کوتاه است. ارباب شما در زمان جنگ خیلی خشن است که نمی‌تواند در زمان صلح ملایم و مهربان باشد. ما این را می‌دانیم. دو دقیقه از من جلوتر برو و پشت سر او بایست، خواهی دید که من کارم را خوب بلد.»

آرنولد شاگرد شایسته‌اش را ترک کرد، وارد تالار شهر شد و با لبخندی بر چهره‌ی دروغینش وارد اتاقی شد که گابریل با ژان پوکوی صحبت می‌کرد و از او پرسید که آیا به او احتیاج دارد. او هنوز مشغول صحبت بود که کماندار با حالتی عذرخواهی وارد شد. او مستقیماً به سمت ویکونت رفت، که با تعجب فراوان به او نگاه کرد و تعظیم کرد. او با نگاهی که هر تاجری برای کالاهایش دارد، پرسید: «آیا افتخار صحبت با جناب ویکونت دِ اکسمه را دارم؟». گابریل با تعجب فزاینده‌ای پاسخ داد: «من ویکونت دِ اکسمه هستم، از من چه می‌خواهی؟»

کماندار در حالی که تقریباً تا زمین خم می‌شد، گفت: «شمشیرت، جناب عالی.»

گابریل با حرکتی حاکی از تحقیر و صف‌ناپذیر از او کنار کشید و فریاد زد: «شما؟»

کماندار متواضع پاسخ داد: «به نام سرورم، لرد گری، جناب عالی، شما به عنوان یکی از پنجاه زندانی که عالیجناب در یاسالار قرار است به دست فاتحان بسپارد، معرفی شده‌اید. من بیچاره را به خاطر اینکه مجبور به حمل این اطلاعات ناخوشایند شده‌ام، سرزنش نکنید.»

گابریل گفت: «شما را به خاطر این سرزنش می‌کنم؟... نه... اما لرد گری، که واقعاً یک جنتمن است، می‌توانست خودش زحمت بکشد و شمشیرم را از من بخواهد. می‌خواهم آن را به او بدهم... می‌فهمی؟»

«هر طور که جناب عالی مایل باشید.»

«و خوشحالم که باور دارم او برای من فدیة قبول خواهد کرد؟»

کماندار با اشتیاق گفت: «اوه، هرگز نترسید، هرگز نترسید، عالیجناب.»

گابریل گفت: «پس من در خدمت شما هستم.»

ژان پوکوی فریاد زد: «اما این بی‌آبرویی است آقا، شما اشتباه می‌کنید که چنین تسلیم می‌شوید. از رفتن خودداری کنید، زیرا شما اهل سنت کونتین نیستید، شما اهل این شهر نیستید.»

آرنولد دو تیل با جدیت مداخله کرد و مخفیانه به کماندار اشاره کرد که شهروند را به او معرفی کند: «استاد ژان پوکوی حق دارد. بله، استاد ژان پوکوی انگشت خود را روی حقیقت گذاشته است: جناب عالی اهل سنت کونتین نیستید و استاد ژان پوکوی این را می‌داند. بله، در واقع، او تمام شهر را می‌شناسد. او چهل سال است که شهرنشین و عضو اتحادیه خود و کاپیتان کمانداران است. انگلیسی، در این مورد چه می‌گویید؟»

بریتانیایی که متوجه منظور او شده بود، پاسخ داد: «من فقط همین را می‌گویم که اگر این استاد ژان پوکوی است، من هم دستور دارم که او را دستگیر کنم، زیرا نام او هم در فهرست من است.»

شهروند شایسته از خود بیخود شد: «من؟»

پاسخ این بود: "حتی شما، استاد."

پوکوی با نگاهی پرسشگرانه به گابریل نگاه کرد.

ویکونت د'اکسمه با آهی که از روی ناچاری کشید گفت: "افسوس، جناب ژان، فکر می‌کنم بهترین نقشه ما، پس از انجام وظیفه‌مان به عنوان سرباز در طول نبرد، این است که اکنون که نبرد تمام شده است، در برابر حقوق پیروزمندان سر تعظیم فرود آوریم. بیایید تسلیم شویم، استاد ژان پوکوی عزیز."

پوکوی پرسید: "و با این مرد بروم؟"

"مطمئناً، دوست خوبم و خوشحالم که در این آخرین آزمایش از شما جدا نمی‌شوم."

پوکوی با هیجان گفت: "کاملاً درست است، آقا و شما خیلی لطف دارید که این را می‌گویید. علاوه بر این، وقتی کاپیتانی چنین نجیب و شجاع مثل شما سرنوشت خود را با متانت می‌پذیرد، آیا یک شهرنشین بدشانس مثل من باید شکایت کند؟ بیایید برویم. او رو به کماندار کرد و ادامه داد، «کار تمام است من زندانی تو یا اربابت هستم.»

کماندار پاسخ داد: «به یاد داشته باشید که شما با من به اقامتگاه لرد گری می‌روید، جایی که اگر بخواهید، تا زمانی که فدیة قابل توجهی پرداخت نکنید، در آنجا خواهید ماند.»

ژان پوکوی فریاد زد: «جایی که من برای همیشه خواهم ماند، پسر شیطان. ارباب انگلیسی شما هرگز رنگ پول‌های من را نخواهد دید. من اول خواهم مرد. اگر او مسیحی باشد، باید تا آخرین ساعت من از من حمایت کند و من از قبل به شما هشدار می‌دهم که من یک آدم بسیار پرخوری هستم.»

کماندار نگاهی وحشت‌زده به سمت آرنولد دو تیل انداخت، اما آرنو دو تیل با تکان دادن سر به او اطمینان داد و به گابریل اشاره کرد که داشت به عصبانیت دوستش می‌خندید. مرد انگلیسی می‌دانست چطور شوخی کند و شروع به خندیدن از ته دل کرد.

او گفت: "در این مورد، شما آقا..."

گابریل با تکبر حرفش را قطع کرد و گفت: "شما قبل از ما به اقامتگاه لرد گری می‌روید و ما جزئیات را با اربابان ترتیب خواهیم داد."

کماندار با فروتنی گفت: "هر طور که جناب عالی صلاح میدانید."

در حالی که جلوی آنها راه می‌رفت، اما مراقب بود که مراقبشان باشد، آقا و شهرنشین را تا اقامتگاه لرد گری همراهی کرد، در حالی که آرنولد دو تیل با فاصله‌ای آنها را دنبال می‌کرد. لرد گری سربازی کند ذهن، خونسرد و تا سر حد مرگ کسل بود و خودش هم کسل کننده بود، جنگ برایش صرفاً یک تجارت بود و از اینکه هیچ پولی برای خود و سربازانش دریافت نمی‌کرد، جز پولی که می‌توانست از فدیة سه زندانی نگون بخت به دست آورد، بسیار بدخلق بود. او گابریل و ژان پوکوی را با وقاری سرد پذیرفت.

او با نگاهی کنجکاو به گابریل گفت: "بنابراین، من افتخار دارم که ویکنت دکسمه را به عنوان زندانی خود داشته باشم. شما برای ما در درس زیادی درست کرده‌اید، آقا و اگر قرار بود تمام هزینه‌ای را که برای شاه فیلیپ دوم کرده‌اید، برای خونبهای شما مطالبه کنم، فکر می‌کنم فرانسه‌ی شاه هانری به سختی می‌توانست آن را بپردازد."

گابریل به سادگی گفت: "من تمام تلاشم را کردم."

لرد گری پاسخ داد: «تمام تلاش شما بسیار خوب بود و به شما تبریک می‌گویم. اما الان سوال این نیست. احتمال جنگ، اگرچه شما برای جلوگیری از آن شگفتی‌ها کردید، شما و شمشیر قدرتمندان را در قدرت من قرار داده است.»

او وقتی دید که گابریل حرکتی کرد که انگار می‌خواست شمشیرش را به او بدهد، گفت: «اوه، آن را نگاه دارید، آقا، آن را نگاه دارید»، سپس اضافه کرد. «اما برای بازخرید حق من به خدمت شما چه می‌توانید ارائه دهید؟ بیایید این موضوع را حل کنیم. من به خوبی می‌دانم که شجاعت و ثروت همیشه با هم همراه نیستند، متأسفانه. با این حال، من نمی‌توانم از حق خود به طور کامل چشمپوشی کنم. آیا پنج هزار کرون به نظر شما قیمت مناسبی برای آزادی شما به نظر می‌رسد؟»

گابریل گفت: «نه، سرورم.»

لرد گری پاسخ داد: «نه؟ فکر می‌کنی خیلی زیاد است؟ آه، اما این جنگ نفرین شده و چنین کشور فقیری. بیایید، چهار هزار کرون خیلی زیاد نیست، به خدا...»

گابریل با خونسردی پاسخ داد: «کافی نیست، سرورم.»

مرد انگلیسی فریاد زد: «چه، آقا... چه گفتی؟»

گابریل پاسخ داد: «به نظر من، شما حرف‌های مرا اشتباه فهمیدید، سرورم. شما از من پرسیدید که آیا پنج هزار کرون به نظر من باج معقولی است، و من گفتم نه زیرا به نظر خودم، سرورم، من دو برابر آن می‌ارزم.»

لرد گری پاسخ داد: «بسیار خوب و در حقیقت، پادشاه شما می‌تواند از این مبلغ صرف نظر کند تا چنین سرباز شجاعی مانند شما را حفظ کند.»

گابریل گفت: «مطمئنم که مجبور نخواهم شد از پادشاه کمک بگیرم. زیرا مطمئنم که ثروت شخصی من به من این امکان را می‌دهد که این هزینه پیش‌بینی نشده را تأمین کنم و مستقیماً در این مورد با شما همکاری کنم.»

لرد گری با کمی تعجب گفت: «چه بهتر! پس باید ده هزار کرون را به من پرداخت کنید، و عذرخواهی می‌کنم، اما چه زمانی می‌توانم انتظار پرداخت را داشته باشم؟»

گابریل گفت: «شما به راحتی متوجه خواهید شد که من چنین مبلغی را با خود به شهری محاصره شده نیاورده‌ام. از طرف دیگر، به گمان من، منابع آقای کولینی و دوستانش، مانند منابع خودم، بسیار کم شده است، بنابراین نمی‌خواهم با درخواست وام آنها را به در دسر بیندازم. اما اگر کمی به من فرصت دهید، می‌توانم از پاریس برایش پول بفرستم...»

لرد گری گفت: «بسیار خوب... در این مدت، به حرف شما که به خوبی طلاست، اکتفا می‌کنم. اما از آنجایی که تجارت، تجارت است و از آنجایی که سوءتفاهمی که بین سربازان من و اسپانیایی‌ها وجود دارد، ممکن است مرا مجبور به بازگشت به انگلستان کند، اگر شما را تا زمان پرداخت کامل مبلغ توافق شده، در بازداشت نگه دارم، ناراحت نخواهید شد - نه در این شهر اسپانیایی سنت کونتین که در شرف ترک آن هستم، بلکه در کاله، که در دست انگلیسی‌ها است و برادر همسرم، لرد ونتورث، فرماندار آن است. آیا این ترتیب با نظرات شما مطابقت دارد؟»

گابریل که لبخندی تلخ بر لبان رنگ‌پریده‌اش نقش بسته بود، گفت: «با کمال تحسین... فقط از شما اجازه می‌خواهم ملازم را برای تهیه طلا به پاریس بفرستم تا نه اسارت من و نه اعتماد شما بیش از حد لازم به طول نیانجامد.»

لرد گری پاسخ داد: «هیچ چیز نمی‌تواند منطقی‌تر از این باشد و تا زمان بازگشت فرستاده‌تان، مطمئن باشید که برادرزمن با تمام ملاحظه‌ای که شایسته شماست با شما رفتار خواهد کرد. شما در کاله از تمام آزادی‌های ممکن برخوردار خواهید بود، به خصوص به این دلیل که شهری مستحکم و دارای دژ است و لرد ونتورث از شما به خوبی مراقبت خواهد کرد، زیرا او بیش از آنچه که باید به جشن و عیاشی معتاد است. اما این موضوع به خودش مربوط است، خوشبختانه همسرش، که خواهر من بود، مرده است. فقط می‌خواستم به شما بگویم که احتمالاً حوصله‌تان سر نخواهد رفت.»

گابریل بدون پاسخ تعظیم کرد. لرد گری دوباره گفت: «و حالا، ارباب،» و رو به ژان پوکوی کرد، که در طول صحنه‌ی قبل بیش از یک بار شانه‌هایش را از تعجب بالا انداخته بود، «حالا نوبت شماست. می‌بینم، شما همان شهرنشینی هستید که به همراه دو آقا به من اختصاص داده شده‌اید.»

«من ژان پوکوی هستم، سرورم.»

«خیلی خوب، ژان پوکوی، چه خونبھائی می‌توانیم برای شما درخواست کنیم؟»

«اوه، من می‌خواهم با شما معامله کنم، عالیجناب... همانطور که می‌گویید، معامله‌گر در مقابل معامله‌گر. اوه، می‌توانید ابروهایتان را در هم بکشید. من مغرور نیستم، سرورم، و به نظر خودم ده لیور هم نمی‌ارزم.»

لرد گری با تحقیر گفت: «مزخرف است! شما باید صد لیور بپردازید، این به سختی همان مقداری است که به کمانداری که شما را به اینجا آورد، قول دادم.»

کاپیتان زیرک کمانداران پاسخ داد: «صد لیور... اگر برای من اینقدر ارزش قائل هستید، سرورم، پس همینطور باشد.

اما شما که صد لیور پول نقد نمی‌خواهید، اینطور نیست؟»

«چطور؟ حتی این مبلغ ناچیز را هم نمی‌خواهید بپردازید؟»

پوکوی گفت: «من آن را داشتم، سرورم، اما همه را در طول محاصره به فقرا و زخمی‌ها دادم.»

«اما مطمئناً دوست یا خویشاوندی دارید؟»

«دوست؟ آه، ما نباید خیلی به دوستان تکیه کنیم، سرورم. و خویشاوند؟ نه، من هیچ کدام را ندارم: همسر من بدون فرزند فوت کرد و من برادری ندارم، فقط یک پسر عمو دارم -»

لرد گری با نشانه‌هایی از عدم شکیبائی پرسید: «خوب، و این پسر عمو؟»

«این پسر عمو، سرورم، که بدون شک مبلغی را که از من درخواست می‌کنید پرداخت خواهد کرد، اتفاقاً در کاله زندگی می‌کند.»

لرد گری با شک و تردید گفت: «آه، واقعاً؟»

ژان پوکوی با تمام وجود و با صداقت کامل اضافه کرد: «خدای من... بله، سرورم، نام پسر عمویم پیر پوکوی است و بیش از سی سال است که در خیابان مارتروا، به نشان خدای مارس، اسلحه‌سازی می‌کند.»

لرد گری پرسید: «و او به شما ارادت دارد، نه؟»

«به گمانم او چنین است، سرورم. من آخرین نفر از خانواده‌ی پوکوی از شاخه‌ی خود هستم، بنابراین ناگفته پیداست که احساس او نسبت به من به معنای احترام است. بیش از دو قرن پیش، یکی از اجداد ما از خانواده‌ی پوکوی دو پسر داشت که یکی از آنها بافنده شد و در سنت کوننتین ساکن شد، در حالی که دیگری حرفه‌ی زره‌سازی را پیشه گرفت و در کاله ساکن شد. از آن زمان، خانواده‌ی سنت کوننتین پوکوی بافنده بوده و خانواده‌ی کاله پوکوی به ساختن سلاح و زره ادامه داده‌اند. اما اگرچه از هم جدا بوده‌اند، اما فاصله هرگز محبت متقابل آنها را سرد نکرده است. آنها همیشه، در مواقع ضروری، و همانطور که شایسته‌ی کسانی است که با پیوندهای خونی و از نوادگان یک جد به هم پیوسته‌اند، به یکدیگر کمک کرده‌اند. مطمئنم که پیر مبلغ لازم را برای بازخرید آزادی‌ام به من قرض خواهد داد. با این وجود، ده سال است که

این پسر عمومی خوبم را ندیده‌ام، زیرا شما انگلیسی‌ها به هیچ وجه آزاد نیستید که به ما فرانسوی‌ها اجازه دهید وارد قلمرو قدرتمند شما شویم.»

لرد گری با خوشرویی گفت: «بله، بله، بیش از دویست و ده سال است که کاله پوکوی‌ها انگلیسی بوده‌اند.»

ژان با گرمی فریاد زد: «اوه ... پوکوی‌ها.»

سپس ناگهان حرف خودش را قطع کرد.

لرد گری با تعجب پاسخ داد: «خوب، خوب، پوکوی‌ها.»

ژان در حالی که با خجالت کلاهش را می‌چرخاند گفت: «پوکوی‌ها، سرورم، - پوکوی‌ها خودشان را درگیر سیاست نمی‌کنند، این چیزی بود که می‌خواستم بگویم. چه انگلیسی باشند چه فرانسوی، تا زمانی که ساندانی داشته باشند که با آن نان روزانه خود را در کاله به دست آورند و یک ماکو اینجا در سنت کوئنتین، پوکوی‌ها هیچ عیبی ندارند که پیدا کنند.»

لرد گری با شوخی گفت: «بسیار خوب، چه کسی می‌داند؟ شاید تو بتوانی به عنوان بافنده در کاله برای خودت جا باز کنی و به این ترتیب تابع ملکه مری شوی. آنگاه پوکوی‌ها بالاخره پس از این همه سال متحد خواهند شد.»

ژان با بی‌رحمی گفت: «من قول میدهم که این کاملاً ممکن است.»

گابریل نتوانست تعجب خود را از شنیدن این شهروند شجاع، که نقشی قهرمانانه در دفاع از شهرش ایفا کرده بود، پنهان کند، که با همان آرامشی که از انگلیسی شدن صحبت می‌کرد، از تغییر کلاه خودش هم حرف می‌زد، اما چشمی که ژان پوکوی در حالی که لرد گری به سمت دیگری نگاه می‌کرد به او زد، گابریل را از وفاداری دوستش مطمئن کرد و او را متقاعد کرد که رازی در پس شوخی‌هایش پنهان است.

لرد گری خیلی زود هر دو را مرخص کرد.

ژان گفت: «فردا با هم سنت کوئنتین را به مقصد کاله ترک خواهیم کرد. در این فاصله، شما آزاد هستید که هر طور که می‌خواهید آماده شوید و از دوستانتان خداحافظی کنید. من به شما اجازه می‌دهم که با خیال راحت‌تری به آزادی مشروط خود بروید.» او با ظرافت خاص خود گفت، «زیرا در دروازه‌ها به شما اعتراض خواهد شد و هیچ کس اجازه ندارد بدون اجازه فرماندار از شهر خارج شود.»

گابریل بدون هیچ حرفی به لرد گری ادای احترام کرد و با ژان پوکوی از خانه خارج شد، بدون اینکه متوجه شود که ملازمش، مارتین گر، به جای اینکه دنبالش برود، پشت سر او مانده است.

وقتی در خیابان بودند، گابریل به پوکوی گفت: «قصدت چیست، دوست من؟ آیا ممکن است که صد کرون برای پرداخت باج خود نداشته باشی؟ چرا اصرار داری که به کاله بروی؟ آیا این پسر عمومی زره‌پوش واقعاً وجود دارد؟ در این ماجرا چه چیز عجیبی مد نظرت است؟»

ژان پوکوی با لحنی مرموز پاسخ داد: «ساکت باشید... در این فضای اسپانیایی به سختی جرات می‌کنم حرفی بزنم. شما می‌توانید به ملازمتان، مارتین گر، اعتماد داشته باشید، مگر نه؟»

گابریل پاسخ داد: «من به جای او جواب می‌دهم با وجود برخی فراموشی‌ها و گاهی اوقات لغزش‌ها، قلب او وفادارترین قلب دنیاست.»

پوکوی گفت: «عالیست، نباید او را فوراً از اینجا بفرستیم تا پول فدیة شما را در پاریس بگیرد، بلکه باید او را با خودمان به کاله ببریم و بگذاریم از آنجا شروع کند. ما نمی‌توانیم چشم‌های زیادی داشته باشیم.»

گابریل پرسید: «اما این احتیاط‌ها یعنی چه؟ می‌بینم: تو اصلاً در کاله خویشاوندی نداری؟»

پوکوی با اشتیاق پاسخ داد: «در واقع دارم. پیر پوکوی واقعاً وجود دارد، و همانطور که واقعاً او را طوری بار آورده‌اند که عاشق و دلسوخته‌ی کشور سابقش، فرانسه، باشد؛ و مانند من، آماده است تا در صورت نیاز، اگر در آن شهر به نقشه‌ای قهرمانانه مانند آنچه بارها در اینجا اجرا کرده‌اید، فکر کنید، ضربه‌ای وارد کند.»

گابریل در حالی که دست شهرنشین را فشار می‌داد، پاسخ داد: «دوست بزرگوار من، من منظور شما را حدس می‌زنم؛ اما شما توانایی‌های مرا بیش از حد بالا ارزیابی می‌کنید و مرا با معیار خودتان قضاوت می‌کنید. شما نمی‌دانید که در آنچه قهرمانی من می‌نامید چقدر خودخواهی وجود دارد؛ و همچنین نمی‌دانید که در آینده، یک وظیفه مقدس - حتی مقدس‌تر، اگر چنین چیزی ممکن باشد، از شکوه کشورم - اولین و تنها ادعای من را دارد.»

ژان پوکوی گفت: «بسیار خوب، پس، شما این وظیفه را مانند تمام وظایف دیگران انجام خواهید داد و در میان وظایف دیگر،» او با صدای آهسته اضافه کرد: «ممکن است فرصتی پیش بیاید که شما را به انتقام گرفتن از سنت کوننتین در کاله فرا بخواند.»



فصل سی و ششم: ادامه مذاکرات

محترمانه استاد آرنولد دو تیل

حالا بیایید کاپیتان جوان و شهرنشین پیر را با رویاهای فتحشان تنها بگذاریم و به سراغ ملازم و کماندار برویم که در خانه لرد گری مشغول تسویه حساب بودند.

کماندار، پس از اینکه دو زندانی رفتند، از اربابش درخواست کرد که حق مأموریت وعده داده شده‌اش را بدون هیچ تردیدی به او بدهد، زیرا از انتخاب ماهرانه فرستاده‌اش بسیار راضی بود.

آرنولد دو تیل نیز به نوبه خود منتظر سهم خود بود، که باید در حق آن انگلیسی انصاف را رعایت کنیم و بگوییم که او با حسن نیت آن را به او داده است. او آرنولد را در گوشه‌ای یافت که مشغول نوشتن خطوط جدیدی روی حساب بی‌پایان ضابط قانون دو مومنورانسی بود و با خود زمزمه می‌کرد:

«چون با زیرکی ترتیب داده شد که ویکنت دکسمه جزو اسیران جنگی باشد و بدین ترتیب برای مدتی جناب حافظ قانون را از شر آن ویکنت خلاص کرده بود...»

کماندار در حالی که شانه‌اش را گرفته بود، گفت: «آنجا چه کار می‌کنی، دوست من؟»

مارتین گر قلابی پاسخ داد: «من دارم چه کار می‌کنم؟ دارم حساب و کتاب می‌کنم. حساب و کتاب ما چطور است؟»

کماندار در حالی که سکه‌ها را در دستان آرنولد می‌گذاشت و با دقت آنها را می‌شمرد، گفت: «این چیزی است که به تو بدهکارم. می‌بینی که به قولم عمل کردم و از اینکه پول را به تو دادم پشیمان نیستم. تو مرا در مسیر دو زندانی بی‌چون و چرا قرار دادی - مخصوصاً اربابت که هرگز اهل چانه زدن نبود، بلکه دقیقاً برعکس عمل می‌کرد. ریش خاکستری پیر مطمئناً درس‌هایی درست کرد، اما برای یک شهروند خیلی بد نبود، و شکی ندارم که بدون کمک تو، سرنوشت بدتری پیدا می‌کردم.»

آرنولد در حالی که سکه‌ها را در جیبش می‌گذاشت گفت: «حرفت را باور می‌کنم.»

کماندار گفت: «اما حالا بیا، کار ما هنوز تمام نشده. می‌بینی که حقوق خوبی دارم، و باید خودت را تکان بدهی و جایزه سوم را به من نشان بدهی - دومین زندانی نجیب که حق ماست.»

آرنولد پاسخ داد: «من چیز بیشتری برای گفتن ندارم و فقط باید انتخاب کنی.»

«من این را خیلی خوب می‌دانم و کاری که می‌خواهم بکنی این است که به من کمک کنی از بین همه مردان و زنان، پیرمردان و کودکان اصیل‌زاده، کسانی را که می‌توانیم در این شهر خوب به دست آوریم، انتخاب کنم.»

آرنولد پرسید: «چطور؟... آیا زنان هم به حساب می‌آیند؟»

مرد انگلیسی گفت: «در واقع، آنها به حساب می‌آیند و از همه بهترند. اگر کسی را می‌شناسی که جوان و زیبا و همچنین نجیب و ثروتمند باشد، یک طعمه زیبا برای تقسیم خواهیم داشت، زیرا لرد گری او را با پیش‌پرداخت زیادی به برادرزنش، لرد ونتورث، که تا آنجا که می‌توان قضاوت کرد، زندانیان زن را بسیار بیشتر از زندانیان مرد دوست دارد، واگذار خواهد کرد.»

آرنولد دو تیل گفت: «متأسفانه من هیچ اطلاعی ندارم. و با این حال... اما نه، نه، این امکان‌پذیر نیست.»

«چرا، رفیق؟ مگر ما اینجا ارباب و فاتح نیستیم و علاوه بر این، هیچ کس جز دریاسالار طبق شرایط تسلیم معاف نبود.»

آرنولد گفت: «کاملاً درست است اما دختر زیبایی که من در نظر دارم نباید به اربابم نزدیک شود یا حتی دوباره او را ببیند و نگاه داشتن آنها در اسارت در یک شهر، جز راه بدی برای جدا نگه داشتن آنها از هم نخواهد بود.»

کماندار پرسید: «آه... فکر می‌کنی لرد ونت‌ورث آنقدر قدرت ندارد که پرنده‌ی زیباییش را از دید پنهان کند، آن هم فقط برای خودش؟»

آرنولد در حالی که فکر می‌کرد گفت: «بله، در کاله... اما در راه؟ اربابم فرصت کافی برای دیدن او و صحبت با او خواهد داشت.»

پاسخ این بود: «نه، بگذار خلاف این را بگویم. ما در دو بخش سفر خواهیم کرد که یکی از آنها حداقل دو ساعت زودتر از بخش دیگر خواهد بود. در نتیجه اگر این شما را راضی کند، فاصله‌ی زیادی بین شوالیه و باتویش وجود خواهد داشت.»

آرنولد با صدای بلند پرسید: «بله، اما پلیس پیر چه خواهد گفت؟ اگر بداند که من در این معامله دست داشته‌ام، در مدت کوتاهی مرا دار خواهد زد.»

«چرا باید بداند؟ چرا کسی باید بداند؟ مطمئناً تو کسی نخواهی بود که در مورد آن صحبت کنی و مطمئناً پولت هم نخواهد گفت که از کجا آمده است.»

آرنولد پرسید: «و پول در راه خواهد بود، ها؟»

«نصفش برای تو خواهد بود.»

ارباب پاسخ داد: «چه حیف... چون فکر می‌کنم مبلغ هنگفتی می‌شود، و فکر نمی‌کنم پدر سر آن چانه بزند.»

کماندار پرسید: «او دوک است یا شاهزاده؟»

«رفیق، او پادشاه است و اسمش هانری است، دومین همنام.»

مرد انگلیسی فریاد زد. «دختر پادشاه اینجاست؟... به جان خودم قسم، اگر فوراً به من نگویی کجا می‌توانم این کبوتر مهربان را پیدا کنم، مجبور می‌شوم تو را خفه کنم، رفیق خوبم... دختر پادشاه؟»

آرنولد گفت: «و همچنین یک مروارید زیبا.»

کماندار پاسخ داد: «او... ارباب من ونت‌ورث سرش را به خاطر او از دست خواهد داد.» او کیفش را بیرون آورد و آن را جلوی چشمان مجذوب آرنولد باز کرد و با لحنی جدی اضافه کرد: «رفیق این کیف و محتویاتش مال توست در ازای نام و اقامتگاه آن زیبارو.»

آرنولد که نتوانست مقاومت کند گفت: «تمام شد...» و کیف را قاپید.

کماندار پرسید: «اسمش؟»

«دیانا دو کاسترو، به نام خواهر بنی.»

«و اقامتگاهش؟»

«صومعه بندیکتین.»

انگلیسی فریاد زد و ناپدید شد: «پرواز می‌کنم...»

آرنولد در حالی که برمی‌گشت تا اربابش را پیدا کند، با خودش گفت: «اشکالی ندارد، اشکالی ندارد. این را به حساب ضابط قانون نمی‌گذارم.»

فصل سی و هفتم: لرد ونتورث

سه روز بعد، در اول سپتامبر، لرد ونتورث، فرماندار کاله، پس از دریافت آخرین دستورات از برادر همسرش، لرد گری، و پس از بدرقه او به انگلستان، سوار اسب خود شد و به محل اقامتش بازگشت، جایی که گابریل و ژان پوکوی و همچنین دیان که در قسمت دیگری از خانه بود، در آنجا مستقر شدند.

مادام دو کاسترو نمی‌دانست که معشوقش تا این حد به او نزدیک است و طبق قولی که نوکر لرد گری به آرنولد داده بود، پس از ترک سنت کونتین، کوچکترین فرصتی برای برقراری ارتباط با او پیدا نکرد.

لرد ونتورث تضاد بسیار چشمگیری با برادر همسرش داشت، زیرا اولی به همان اندازه که دومی متکبر، سرد و طماع بود، خوش‌برخورد و دست و دلیاز بود. او مردی قذبلند و خوش‌قیافه با رفتاری بسیار آراسته بود. ظاهراً حدود چهل سال داشت. چند تار موی سفید از قبل اینجا و آنجا در میان موهای مشکی و پرپشتش که به طور طبیعی مجعد بودند، پراکنده شده بود. اما حال و هوای جوانی و آتش اشتیاق در چشمان خاکستری‌اش نشان می‌داد که شور و اشتیاق بی‌پروای یک جوان هنوز در درونش غالب است و او چنان شاد و فعال زندگی می‌کرد که گویی هنوز بیست سال دارد.

او ابتدا وارد تالاری شد که ویکننت داکسمه و ژان پوکوی در انتظارش بودند و با مهربانی و لبخند به آنها به عنوان مهمانانش و نه زندانیانش سلام کرد.

او گفت: «به خانه من خوش آمدید، آقا، و شما هم، استاد. من بسیار مدیون برادرزن عزیزم هستم که شما را به اینجا آورده است، جناب ویکننت و من دو دلیل برای شادی از دستگیری سنت کونتین دارم. مرا ببخشید، اما در این سرزمین تاریک جنگ، جایی که من محبوس هستم، حواس‌پرتی‌های دلپذیر چنان نادر هستند و جامعه آنقدر محدود است که من بسیار خوشحالم که گاهی اوقات کسی را پیدا می‌کنم که از صحبت با او لذت ببرم و می‌ترسم که خودخواهی من باعث شود که آرزو کنم خونبهای شما تا حد امکان به تأخیر بیفتد.»

گابریل پاسخ داد: «احتمالاً بیشتر از آنچه تصور می‌کردم به تأخیر خواهد افتاد، سرورم. لرد گری ممکن است به شما گفته باشد که ملازم من، که قصد داشتم او را برای آوردن پول به پاریس بفرستم، در مسیر، در حالی که در آن زمان مست بود، با یکی از اسکورت‌ها درگیر شد و از ناحیه سر زخمی شد، درست است که خفیف است، اما می‌ترسم که او را بیشتر از آنچه امیدوار بودم در کاله معطل کند.»

لرد ونتورث گفت: «برای آن بیچاره خیلی بد و برای من خیلی بهتر.»

گابریل با لبخندی غمگین گفت: «شما خیلی مهربان هستید، سرورم.»

«نه، در واقع؛ من بشما قول می‌دهم که هیچ مهربانی در آن نیست. مهربانی واقعی، بدون شک، مرا وادار می‌کند که اجازه دهم شما فوراً و با آزادی مشروط به پاریس بروید. اما دوباره به شما می‌گویم، من خیلی خودخواه و خیلی حوصله‌ام سر رفته که به این موضوع فکر کنم و من هیچ مشکلی ندارم، هرچند با انگیزه‌های مختلف، که در نیت‌های مشکوک برادر همسرم، که مرا مجبور کرد رسماً قول بدهم که آزادی شما را جز در ازای یک کیسه سکه طلا به شما ندهم، شریک شوم. چه می‌گوئید؟ آیا ما باید با هم زندانی باشیم و تمام تلاش خود را بکنیم تا ملال اسارت را برای یکدیگر شیرین کنیم؟»

گابریل بدون اینکه کلمه‌ای بگوید تعظیم کرد. او خیلی بیشتر دوست داشت که لرد ونتورث آزادی مشروط او را بپذیرد و او را آزاد بگذارد تا به کارش ادامه دهد. اما آیا او، یک غریبه کامل، می‌توانست چنین اعتمادی را انتظار داشته باشد؟ او کمی با این فکر که کولینی احتمالاً در آن لحظه با هانری دوم است، خود را آرام کرد. به او دستور داده شده بود که

هر کاری را که توانسته برای طولانی‌تر کردن مقاومت سنت کوئنتین انجام دهد، به پادشاه گزارش دهد. مطمئناً دوست نجیبش نمی‌توانست او را ناامید کند و هانری، به قول سلطنتی خود وفادار بود، شاید منتظر بازگشت پسر بود تا به قول خود در مورد پدر عمل کند.

جای تعجب نبود که گابریل به دلیل ماهیت دوگانه‌ی این اضطراب، کاملاً قادر به غلبه بر آن نبود. او حتی موفق نشده بود قبل از ترک سنت کوئنتین، نگاهی اجمالی به شخص دیگری که به همان اندازه برایش عزیز بود، بیندازد. بنابراین، از صمیم قلب به خاطر اتفاقی که برای آن مست اصلاح‌ناپذیر، مارتین گر، افتاده بود، نفرین کرد و از این بابت به هیچ وجه رضایت ژان پوکوی را نداشت زیرا آن شهرنشین شایسته، مخفیانه از اینکه متوجه شده بود نقشه‌های مرموزش با همین تأخیر که باعث غم و اندوه گابریل شده بود، به پیش می‌رود، خوشحال بود

در همین حال، لرد ونتورث، بدون اینکه متوجه حواس‌پرتی غم‌انگیز زندانی‌اش شود، ادامه داد:

"علاوه بر این، آقای د اکسمه، من تمام تلاشم را می‌کنم که زندانبان خیلی خشنی نباشم و برای اینکه فوراً به شما ثابت کنم که اعمال من ناشی از سوءظن توهین‌آمیز نیست، با خوشحالی به شما اجازه می‌دهم به دلخواه خود وارد و خارج شوید و به هر کجای شهر که می‌خواهید بروید، اگر به من قول بدهید که سعی در فرار نخواهید کرد."

در این هنگام، ژان پوکوی نتوانست از حرکت رضایت‌بخش و بی‌چون‌وچرای خود جلوگیری کند و برای اینکه این را به گابریل منتقل کند، تکان شدیدی به دامن کت مرد جوان داد و بدین ترتیب او را به طور قابل توجهی شگفت‌زده کرد.

گابریل در پاسخ به پیشنهاد مودبانه فرماندار گفت: "با کمال تشکر می‌پذیرم، سرورم و شما قول شرف مرا دارید که به هیچ تلاشی از این رقم فکر نخواهم کرد."

لرد ونتورث گفت: "این کاملاً رضایت‌بخش است، آقا و اگر مهمان‌نوازی که در توان من است و وظیفه و لذت مرا بر آن می‌دارد که به شما ارائه دهم (اگرچه اقامتگاه موقت من با پذیرایی مناسب شما سازگار نیست) سنگین و احتمالاً خسته‌کننده به نظر می‌رسد. چرا، شما نباید به هیچ وجه خود را مجبور به پذیرش آن بدانید. مطمئن باشید که اگر اقامتگاه‌های آزادتر و راحت‌تری را که می‌توانید به راحتی در کاله پیدا کنید، به اقامتگاه‌های فقیرانه‌ای که می‌توانم در اختیار شما قرار دهم ترجیح می‌دهید، به هیچ وجه از شما ناراحت نخواهم شد."

ژان پوکوی با لحنی التماس‌آمیز گفت: «ای آقای ویکونت، اگر لطف کنید و بهترین اتاق خانه‌ی پسر عمویم، پیر پوکوی زره‌ساز، را بپذیرید، او را بسیار مفتخر خواهید کرد و جام شادی مرا پر خواهید کرد، قسم می‌خورم.»

و مرد شایسته این کلمات را با اشاره‌ای معنادار همراه کرد، زیرا پوکوی اکنون کاملاً مرموز و کم‌حرف بود و چنان مبهم شده بود که تقریباً ترس را برمی‌انگیخت.

گابریل گفت: «ممنون دوست من اما در واقع، سوءاستفاده از چنین اجازه‌ای شاید سوءاستفاده از آن باشد.»

لرد ونتورث با گرمی گفت: «نه، به شما اطمینان می‌دهم، شما کاملاً مختارید که این اقامت را در خانه‌ی پیر پوکوی بپذیرید. او یک بورژوازی ثروتمند، پرانرژی و ماهر در حرفه‌ی خود و صادق‌ترین مرد قابل تصور است. من او را خوب می‌شناسم، زیرا اغلب از او اسلحه خریده‌ام و او یک موجود بسیار زیبا هم در خانه‌اش دارد - دخترش یا همسرش، خیلی مطمئن نیستم کدام یک.»

ژان پوکوی گفت: «خواهرش، سرورم، دختر عمویم بابت. اوه، بله، او خیلی خوش‌قیافه است و ایکاش من اینقدر پیر نبودم. اما خانواده پوکوی بالاخره منقرض خواهند شد. پیر همسرش را از دست داده، اما دو پسر تنومند برایش به جا گذاشته که اگر مهمان‌نوازی بسیار صمیمانه پسر عمویم را بپذیرید، شما را سرگرم خواهند کرد، آقای ویکونت.»

لرد ونتورث اضافه کرد: «من نه تنها به شما اجازه می‌دهم که آن را بپذیرید، بلکه متعهد می‌شوم که این کار را انجام دهم.»

در واقع، گابریل شروع به فکر کردن کرد، و نه غیرمنطقی، که فرماندار خوش‌قیافه و درباری کاله، به دلایل شخصی، بسیار مایل است خود را از شر همراهی که همیشه در خانه‌اش باشد و به واسطه همان آزادی که به او داده بود، بتواند در امور خانه‌اش دخالت کند، خلاص کند. در واقع، لرد ونتورث چنین استدلالی داشت زیرا همانطور که لرد گری با ظرافت به آرنولد گفته بود، زندانیان زن را به مردان ترجیح می‌داد. گابریل دیگر هیچ تردیدی نداشت و با لبخندی رو به ژان پوکوی کرد و گفت:

«از آنجایی که لرد ونتورث اجازه می‌دهد، دوست من، من در خانه پسر عمویت خواهم ماند.»

ژان پوکوی تقریباً از خوشحالی بالا و پایین پرید.

لرد ونتورث گفت: «من واقعاً فکر می‌کنم که تو خیلی عاقلانه رفتار می‌کنی. نه اینکه از پذیرایی از تو به بهترین شکل ممکن خوشحال نمی‌شدم اما در خانه‌ای که شب و روز توسط سربازان محافظت می‌شود، و جایی که اقتدار خسته‌کننده من ایجاب می‌کند که قوانین سختگیرانه را رعایت کنم، ممکن است همیشه خودت را در آرامش، همانطور که با زره‌ساز شجاع خواهی یافت، نیابی. و یک مرد جوان باید در آرامش باشد، همه ما می‌دانیم.»

گابریل با خنده گفت: «به هر حال، به نظر می‌رسد که شما این را می‌دانید و من می‌بینم که ارزش کامل استقلال را درک می‌کنید.»

لرد ونتورث با همان لحن شوخ‌طبعانه پاسخ داد: «بله، واقعاً می‌دانم. من هنوز آنقدر پیر نشده‌ام که از آزادی متنفر باشم.»

سپس رو به ژان پوکوی کرد و گفت: «آیا شما، استاد پوکوی، همانطور که وقتی سلامتی آقای د اکسمه در خطر است، به خانه‌ی او تکیه می‌کنید، به کیف پسر عمویتان هم تکیه می‌کنید؟ لرد گری به من گفت که انتظار داشتید صد کرونی را که برای باجتان توافق شده بود، قرض بگیرید.»

شهروند با لحنی سرزنش‌آمیز پاسخ داد: «هر چه پیر دارد متعلق به ژان است؛ همیشه در مورد خانواده‌ی پوکوی همین‌طور است. من از قبل آنقدر مطمئن بودم که خانه‌ی پسر عمویم مال من است که ملازم زخمی آقای د اکسمس را به آنجا فرستاده‌ام؛ و آنقدر مطمئن هستم که کیف پولش به اندازه‌ی در خانه‌اش به روی من باز است که از شما خواهش می‌کنم یکی از افرادتان را با من بفرستید تا مبلغ توافق شده را برایتان بیاورد.»

لرد ونتورث گفت: «بی‌فایده است، استاد پوکوی.» «و شما هم می‌توانید به قید وثیقه آزاد شوید. من فردا یا پس‌فردا به خانه‌ی پیر پوکوی می‌روم و با ویکنت دکسمه ملاقات می‌کنم؛ و به عنوان معادل مبلغی که به برادرزنم می‌دهم، یکی از زره‌های زیبایی را که پسر عمویتان به خوبی می‌دوزد، انتخاب می‌کنم.»

ژان گفت: «هر طور که شما صلاح می‌دانید، سرورم. در ضمن، آقای د اکسمه، آیا لازم است به شما بگویم که هر چند بار که تصمیم بگیرید در خانه‌ام را بزنید، به همان اندازه که آزاد باشید که اصلاً این کار را نکنید، مورد استقبال قرار خواهید گرفت؟ تکرار می‌کنم، زندگی در کاله نسبتاً کسل‌کننده است، همانطور که بدون شک به زودی متوجه خواهید شد و من مطمئنم که شما با من علیه دشمن مشترکمان، یعنی کسالت، متحد خواهید شد. حضور شما نعمت بسیار بزرگی است که می‌خواهم تا حد امکان از آن بهره ببرم. اگر از من دور بمانید، به شما اصرار می‌کنم، به شما هشدار می‌دهم و همچنین به یاد داشته باشید که من فقط نوعی آزادی نصفه به شما می‌دهم، و دوست باید اغلب زندانی را با خود به اینجا بیاورد.»

گابریل گفت: «ممنون، سرورم، من با قدردانی تمام لطف شما را می‌پذیرم. از روی انتقام،» او با لبخند اضافه کرد، «زیرا جنگ تغییرات ناگهانی خود را دارد و دوست امروز ممکن است دشمن فردا شود.»

لرد ونتورث گفت: «اوه، من در امان هستم، افسوس که پشت این دیوارهای تسخیرناپذیر، بیش از حد در امان هستم. اگر قرار بود فرانسوی‌ها کاله را دوباره تصرف کنند، دویست سال برای آن صبر نمی‌کردند. من در این مورد کاملاً آرام هستم؛ و اگر روزی به شما برسد که افتخار پاریس را به من بدهید، به گمانم در زمان صلح خواهد بود.»

گابریل گفت: «بیباید آن را به دست خدا بسپاریم، سرورم. آقای کولینی، که همین الان او را ترک کردم، می‌گفت عاقلانه‌ترین راه انسان صبر کردن است.»

«کاملاً درست است و در عین حال، باید تا حد امکان شاد زندگی کنیم. در مورد پول، آقا، به ذهنم رسیده که شما حتماً از نظر مالی خیلی در مضیقه هستید. می‌دانید که کیف پول من در اختیار شماست.»

«باز هم متشکرم، سرورم، خانه‌ی خودم، اگرچه به اندازه‌ی کافی مرتب نیست که بتوانم باج را درجا پرداخت کنم، حداقل به اندازه‌ی کافی مبله شده است تا هزینه‌ی اقامتم در اینجا را تأمین کند. اعتراف می‌کنم، تنها نگرانی واقعی من این است که مبادا خانه‌ی پسر عمویتان، استاد پوکوی، نتواند بدون در دسر در های خود را به طور غیرمنتظره به روی سه مهمان جدید باز کند و در آن صورت ترجیح می‌دهم به دنبال اقامتگاه دیگری بروم، جایی که با چند کرون...»

ژان با اشتیاق حرفش را قطع کرد و گفت: «شوخی می‌کنید، چون خانه‌ی پیر، خدا را شکر، به اندازه‌ی کافی بزرگ است که در صورت لزوم، سه خانواده‌ی کامل را در خود جای دهد. در شهرستان‌ها به این اندازه خسیس و در مکان‌های باریکی مانند پاریس خانه نمی‌سازند.»

لرد ونتورث گفت: «کاملاً درست است و به شما قول می‌دهم، آقای دِ اکسمه، که خانه‌ی زرمسازان بی‌ارزش نیست و حتماً شایسته‌ی یک کاپیتان می‌باشد. به راحتی می‌توان تعداد بیشتری از افراد را در آنجا جای داد و می‌توان دو حرفه را بدون دردسر زیر سقف آن، به انجام رساند. آیا قصد شما، استاد پوکوی، این نبود که در آنجا ساکن شوید و به حرفه‌ی بافندگی خود ادامه دهید؟ لرد گری چیزی در مورد چنین نقشه‌ای گفت که من از اجرای آن بسیار خوشحال خواهم شد.»

ژان گفت: «و این به احتمال زیاد اجرا خواهد شد. اگر قرار باشد کاله و سنت کوئنتین متعلق به یک ارباب باشند، ترجیح می‌دهم که نزدیک خانواده‌ام باشم.»

لرد ونتورث که معنای سخنان شهروند حبله‌گر را اشتباه فهمیده بود، پاسخ داد: «بله، ممکن است سنت کوئنتین به زودی به یک شهر انگلیسی تبدیل شود. اما من شما را در همین جا نگاه می‌دارم. حالا ... بعد از خستگی سفر، حتماً به استراحت نیاز دارید، آقای دِ اکسمه. یک بار دیگر به شما می‌گویم که هر دوی شما آزاد هستید. خداحافظ... به زودی دوباره همدیگر را خواهیم دید، اینطور نیست؟»

او کاپیتان و شهرنشین را تا پشت در همراهی کرد، با یکی دست داد و با مهربانی به دیگری سر تکان داد و آنها را رها کرد تا به بهترین شکل ممکن به خیابان دو مارتروا بروند. اگر خوانندگان ما به خاطر داشته باشند، در آن خیابان، پیر پوکوی، در نشان خدای مریخ زندگی می‌کرد و اگر خدا بخواهد، به زودی گابریل و ژان را دوباره در آنجا خواهیم یافت.

لرد ونتورث وقتی از آخرین نفر آنها جدا شد، گفت: «فکر می‌کنم خیلی زیرکانه عمل کردم که از شر پذیرایی از ویکنت دِ اکسمه در خانه خودم خلاص شدم. او یک جنتمن است و در دربار زندگی کرده است و اگر او تا به حال زندانی زیبایی را که در چنگ من است دیده باشد، مطمئناً هرگز از یاد او دست برنمی‌دارد. بله، در واقع... زیرا حتی من که هنوز با او صحبت نکرده‌ام، وقتی دو ساعت پیش از مقابلم گذشت، مبهوت او شدم. چقدر زیبا است. من او را دوست دارم... قلب بیچاره، که مدت‌ها در این تنهایی غم‌انگیز گنگ بودی، حالا چطور ضربه می‌زنی؟ اما این جوان که به نظر من بسیار شجاع و دلیر است، می‌توانست با شناختن دختر پادشاهش، در روابطی که من قصد دارم با مادام دیانا برقرار کنم، به طرز ناخوشایندی دخالت کند. حضور یک هموطن، شاید یک دوست، بدون شک اعترافات مادام دو کاسترو را به تأخیر می‌انداخت یا او را در امتناعش تشویق می‌کرد. بباید هیچ شخص ثالثی در امور ما نباشد. از آنجایی که من تمایل دارم در تمام این موارد به وسایلی که شایسته‌ی من نیستند متوسل شوم، لازم نیست مانعی ایجاد کنم.»

او ضربه‌ی مخصوصی به زنگ زد. لحظه‌ای بعد، خدمتکار خانمی ظاهر شد.

لرد ونتورث به انگلیسی گفت: «جین، آیا همانطور که به تو گفتم، به این خانم خدمت کردی؟»

«بله، سرورم.»

«جین، حالا حالش چطور است؟»

«سرورم، او غمگین به نظر می‌رسد، اما خیلی تحت تأثیر قرار نگرفته است. نگاهی مغرورانه دارد، محکم صحبت می‌کند و با ملایمت دستور می‌دهد، اما انگار عادت دارد از او اطاعت شود.»

فرماندار گفت: «بسیار خوب، آیا از نوشیدنی که جلوش گذاشتید، نوشیده است؟»

«سرورم، او به ندرت به میوه‌ای دست زده است، در آن حال و هوای مطمئنی که از خود نشان می‌دهد، تشخیص اضطراب و رنج زیاد دشوار نیست.»

لرد ونتورث گفت: «همین کافی است، جین. برگرد پیش خانم، و از طرف من - از طرف لرد ونتورث، فرماندار کاله، که حقوق لرد گری به او واگذار شده است - از او بپرس که آیا مایل به پذیرش من است یا خیر. برو و فوراً برگرد.»

چند دقیقه بعد، که برای لرد ونتورث بسیار طولانی به نظر می‌رسید، خدمتکار دوباره ظاهر شد.

او پرسید: «خوب؟..» جین پاسخ داد: «خوب، سرورم، خانم نه تنها رضایت می‌دهند، بلکه می‌خواهند فوراً شما را ببینند.»

لرد و نتورث با خودش گفت: «واقعاً! همه چیز به بهترین شکل ممکن پیش می‌رود.»

جین اضافه کرد: «اما او مری پیر را پیش خودش نگه داشته و به من گفته که همین الان برگردم.»

«بسیار خوب، جین، برو. باید در همه چیز از او اطاعت شود، می‌فهمی. برو و بگو که من فقط یک لحظه از تو عقب‌ترم.»

جین بیرون رفت و لرد و نتورث، با قلبی که مثل یک عاشق بیست ساله می‌زد، شروع به بالا رفتن از پله‌هایی کرد که به آپارتمان‌های دیان دو کاسترو منتهی می‌شد.

او گفت: «آه، چه سعادتی، من او را دوست دارم. و او که من دوستش دارم، دختر یک پادشاه، قدرت واقعی من است.»



فصل سی و هشتم: زندانبان عاشق

دیانا دو کاسترو با آرامش و وقاری فروتنانه که به چهره فرشته‌گون و چهره دوست‌داشتنی‌اش قدرت و جذابیتی مقاومت‌ناپذیر می‌بخشید، از لرد ونتورث استقبال کرد. با این حال، در پس آرامش ظاهری‌اش، رنج و عذاب زیادی نهفته بود، و دختر بیچاره در حالی که سلام فرماندار را پاسخ می‌داد، از درون می‌لرزید و با حرکتی ملکه‌وار به او اشاره کرد که روی مبلی که چند قدم از او فاصله داشت، بنشیند.

سپس به دو خدمتکار که ظاهراً آماده بیرون رفتن بودند، اشاره کرد که در اتاق بمانند و از آنجایی که لرد ونتورث، غرق در تحسین، چیزی نگفت، تصمیم گرفت خودش سکوت را بشکند.

او گفت: "فکر می‌کنم که با لرد ونتورث، فرماندار کاله، صحبت می‌کنم؟"

"خانم، لرد ونتورث، پیشخدمت مطیع شما، منتظر دستورات شما است."

دیانا سخنان او را با تلخی تکرار کرد: "دستورات من؟.. ای سرورم، چنین مگوئید، وگرنه فکر می‌کنم که مرا تمسخر می‌کنید. اگر به دعاها و تضرع‌های من، به هیچ وجه به دستوراتم، گوش داده می‌شد، من اینجا نبودم. شما می‌دانید که من کیستم، سرورم، و از چه خانواده‌ای هستم؟"

«می‌دانم، مادام، که شما مادام دو کاسترو، دختر محبوب شاه هانری دوم هستید.»

دیانا پرسید: «پس چرا من زندانی شده‌ام؟» صدایش هنگام پرسیدن سوال به جای اینکه قوی‌تر شود، لرزید.

ونتورث پاسخ داد: «به همین دلیل که شما دختر پادشاه بودید، مادام، زیرا طبق مفاد کاپیتولاسیون که توسط دریاسالار دو کولینی پذیرفته شد، مقرر شده بود که پنجاه زندانی در دست فاتحان قرار گیرند، تا توسط آنها از همه رده‌ها و از هر سن یا جنسیتی انتخاب شوند، و به این دلیل که آنها به طور طبیعی برجسته‌ترین، خطرناک‌ترین، و اگر اجازه دهید بگویم، کسانی را که می‌توانستند سنگین‌ترین خونبها را بپردازند، انتخاب می‌کردند.»

دیانا پاسخ داد: «اما از کجا معلوم بود که من در سنت کوننتین با نام و لباس یک راهبه بندیکتی پنهان شده‌ام؟ به جز رئیس صومعه، فقط یک نفر در کل شهر راز مرا می‌دانست.»

لرد ونتورث گفت: «بسیار خوب... پس حتماً آن شخص به شما خیانت کرده - همین.»

دیانا با چنان اعتقاد راسخی فریاد زد که لرد ونتورث از حسادت به قلبش تیر کشید و نتوانست چیزی برای گفتن در پاسخ پیدا کند.

دیانا با شور و نشاطی تازه ادامه داد: «روز بعد از تسلیم سنت کوننتین بود. من لرزان و ترسان به گوشه‌ای از سلولم پناه برده بودم. کسی در اتاق نشیمن سراغ خواهر بنی را گرفت که نام من به عنوان یک تازه‌کار بود، سرورم. یک سرباز انگلیسی بود که جویای حالم شد. من از یک بدشمنی، یک خبر وحشتناک، می‌ترسیدم. با این وجود، به اتاق نشیمن رفتم، طعمه آن کنجکاو و وحشتناکی که حتی در رنج‌هایمان ما را چنان مشتاق می‌کند که بفهمیم چه چیزی باعث جاری شدن اشک‌هایمان می‌شود. کماندار، که قبلاً هرگز ندیده بودم، اعلام کرد که من زندانی او هستم. من خشمگین شدم و مقاومت کردم اما در برابر زور چه کاری می‌توانستم انجام دهم؟ آنها سه نفر بودند. بله، سرورم، سه سرباز برای دستگیری یک زن بیچاره. اگر این شما را ناراحت می‌کند، عذرخواهی می‌کنم، اما من فقط به شما می‌گویم که چه اتفاقی افتاده است. این مردان مرا گرفتند و از من خواستند که اعتراف کنم که من دیانا دو کاسترو، دختر پادشاه فرانسه هستم.

من در ابتدا انکار کردم، اما وقتی مرا می‌کشیدند، با وجود انکارهایم، درخواست کردم که مرا نزد آقای دریا سالار گولینی ببرند و از آنجایی که دریاسالار خواهر بنی را نمی‌شناخت، من سوگند یاد کردم که من همان کسی هستم که آنها نامش را بنی گذاشته‌اند. سرورم، شاید شما باور کنید که پس از سوگند من، آنها تسلیم دعای من شدند و لطف بسیار ساده‌ای را که شامل بردن من به نزد آقای دریا سالار می‌شد، به من ارزانی داشتند، کسی که مرا می‌شناخت و آزادی‌ام را مطالبه می‌کرد. به هیچ وجه... آنها صرفاً از دستگیری خود شادمان شدند، مرا سریع‌تر هل دادند و کشیدند و مرا، یا بهتر بگویم، گریان و ناامید، در یک تخت روان گذاشتند، و وقتی که تقریباً از فرط گریستن در حال خفگی بوده و کاملاً غرق در غم و اندوه بودم، با این وجود تلاش کردم بفهمم به کجا برده می‌شوم. من قبلاً سنت کونتین را ترک کرده بودم و در جاده کاله بودم. سپس لرد گری، که به من گفته شده بود فرمانده اسکورت است، از گوش دادن به من امتناع ورزید، و من از یک سرباز معمولی فهمیدم که زندانی ارباب او هستم و در انتظار پرداخت خونه‌ها، به کاله برده می‌شوم. بدون هیچ اطلاعات بیشتری، مرا به اینجا آوردند، عالیجناب."

لرد ونتورث با تأمل پاسخ داد: «متأسفانه من چیز بیشتری نمی‌توانم اضافه کنم، مادام.»

دیانا ادامه داد و گفت: «هیچ چیز، سرورم، شما نمی‌توانید به من بگویید که چرا اجازه صحبت با سرپرست صومعه بندیکتین‌ها یا با آقای دریاسالار را نداشتم؟ شما نمی‌توانید به من بگویید که برای چه منظوری تحت تعقیب هستم، در حالی که اجازه نداشتم به کسانی که ممکن بود اسارت مرا به پادشاه اعلام کنند و مبلغ باجی را که از پاریس درخواست می‌کنید، ارسال کنند، نزدیک شوم؟ چرا این نوع آدم‌ربایی مخفیانه... چرا حتی اجازه نداشتم لرد گری را ببینم، کسی که دستور همه این کارها را داده است، همانطور که به من اطلاع داده شد؟»

«شما لرد گری را دیدید، مادام، کمی پیش، وقتی از کنار ما رد شدید. او کسی بود که من با او صحبت می‌کردم و وقتی من این کار را کردم به شما سلام کرد.»

دیانا گفت: «ببخشید، سرورم، من نمی‌دانستم در حضور چه کسی هستم. اما از آنجایی که شما با لرد گری، که خویشاوند شماس است، صحبت کرده‌اید، همانطور که این خدمتکار به من اطلاع می‌دهد، او باید شما را از نیت خود نسبت به من مطلع کرده باشد.»

«در واقع، مادام، او قبل از اینکه با کشتی به انگلستان برود، آنها را برای من توضیح داد. در واقع، او درست زمانی که شما را به این خانه اسکورت می‌کردند، این کار را انجام می‌داد. او به من اطلاع داد که در سنت کونتین از شما به عنوان دختر پادشاه نام برده شده است و با توجه به اینکه سه زندانی به عنوان سهم خود به او اختصاص داده شده بود، او مشتاقانه چنین جایزه ارزشمندی را بدون اطلاع کسی تصاحب کرده که از هرگونه اختلاقی جلوگیری کرده باشد. هدف ساده او این بود که بیشترین مبلغ ممکن را برای آزادی شما، مادام، دریافت کند و من به شوخی داشتم برادر زن طماع خود را تشویق می‌کردم که شما از اتاقی که در آن صحبت می‌کردیم عبور کردید. من شما را دیدم، مادام، و فوراً متوجه شدم که اگر شما از نظر تولد دختر پادشاه هستید، از نظر زیبایی نیز ملکه هستید. از آن لحظه، با کمال شرمندگی، نظرم در مورد برنامه‌های آینده لرد گری، حداقل اگر نگوئیم در مورد کارهایی که قبلاً انجام داده بود، کاملاً تغییر کرد. بله، و من دیگر طرح او را برای باج گرفتن از شما تأیید نکردم. من از او خواستم که امیدوار باشیم، در چیزهای خیلی مهم‌تری از جنگ انگلستان و فرانسه، شما ممکن است به عنوان مبادله‌ای برای یک زندانی مهم بسیار مفید باشید، و حتی ممکن است به اندازه یک شهر ارزش داشته باشید. خلاصه، بالاخره او را متقاعد کردم که چنین غنیمت گرانبهایی را به خاطر چند سکه ناچیز رها نکند. شما در کاله هستید، - شهری که متعلق به ماست و تسخیرناپذیر است؛ بنابراین باید شما را در دستان خود نگاه داشته و منتظر بمانیم.»

دیانا فریاد زد: "چطور؟ شما به لرد گری چنین توصیه‌ای کردید و در مقابل من به آن افتخار می‌کنید... اوه، پروردگار بزرگ، آقا شما چرا اینقدر خودتان را در مقابل آزادی من قرار داده‌اید؟ من تا به حال با شما چه کرده بودم؟ شما که فقط برای یک لحظه مرا دیده بودید. خواهش می‌کنم بگوئید... آیا از من متفر شده بودید؟"

لرد ونتورث با ناامیدی گفت: "من فقط یک لحظه شما را دیده و عاشق شما شدم، مادام."

دیانا با لرز و رنگ‌پریده عقب‌نشینی کرد.

او فریاد زد: "جین، مری،" و دو خدمتکار را که در کنار پنجره ایستاده بودند، صدا زد. اما ونتورث با اشاره‌ای آمرانه آنها را سر جای خود بحرکت کرد و آنها تکان نخوردند. سپس با آهی غمگین ادامه داد: «نگران نباشید، مادام. من یک جنتمن هستم؛ و این شما نیستید که باید بترسید و بلرزید، بلکه من هستم که باید بترسم و بلرزم. بله، من شما را دوست

دارم، و دیگر نتوانستم از گفتن این موضوع به شما خودداری کنم. بله، وقتی دیدم که شما، آنقدر شیرین و دوست‌داشتنی، و آنقدر مانند یک الهه، از کنارم رد شدید، تمام قلبم برای شما سوخت. بله، علاوه بر این، شما اینجا تحت قدرت من هستید، و من فقط باید دستم را بالا ببرم تا همه از من اطاعت کنند. اما این مهم نیست... از هیچ چیز نترسید، زیرا من بیشتر از این تحت قدرت شما هستم و از این دو نفر، شما زندانی واقعی نیستید. شما ملکه هستید، مادام، و من برده وفادار شما. دستور دهید، و من اطاعت می‌کنم.»

دیانا با قلبی که بشدت میتپید گفت: «پس، آقا، مرا به پاریس برگردانید، از آنجا مبلغی را به عنوان خونیها برای شما ارسال خواهم کرد، هر چقدر که خودتان بگویید.»

لرد ونتورث لحظه‌ای مکث کرد و سپس پاسخ داد: «هر چیزی جز این، مادام، زیرا احساس می‌کنم چنین فداکاری فراتر از توان من است. به شما می‌گویم که یک نگاه از چشمان شما، زندگی مرا برای همیشه به زندگی شما پیوند داده است. اینجا، در این تبعیدگاه که در آن محبوس هستم، مدت‌هاست که قلب پرشور من شور و اشتیاقی شایسته‌ی خود را تجربه نکرده است. به محض اینکه شما را دیدم، آنقدر زیبا و نجیب و مغرور، احساس کردم که تمام انرژی ذخیره شده‌ی روح پرتو از این پس هدف و پایانی دارد. من فقط دو ساعت است که شما را دوست داشته‌ام، اما اگر مرا می‌شناختید، می‌دانستید که انگار ده سال است که شما را دوست داشته‌ام.»

دیانا گفت: «اما به نام خدا، آرزوی شما چیست، سرورم؟ به چه چیزی امیدوارید؟ چه انتظاری دارید؟ هدف شما چیست؟»

«مادام، آرزو دارم شما را ببینم و از حضور دوست‌داشتنی و جذابتان لذت ببرم، همین. حتی یک لحظه هم به من شک نکنید که نقشه‌هایی ناشایست برای یک جنتمن دارم. اما این حق من، حق مقدس من است که شما را نزدیک خود نگه دارم؛ و از آن سود ببرم.»

مادام دو کاسترو گفت: «و آیا گمان می‌کنید، سرورم، چنین خوشنونی قلب مرا به واکنش به شما وادارد؟»

لرد ونتورث با ملایمت گفت: «گمان نمی‌کنم، اما وقتی روز به روز می‌بینید که چقدر مطیع و چقدر محترم هستم و چقدر مشتاقانه از رفاه شما مطلع می‌شوم و می‌توانم لحظه‌ای از شما لذت ببرم، شاید از تسلیم کسی که هر جا که بخواهد التماس می‌کند، متأثر شوید.»

دیانا با لبخندی تحقیرآمیز پاسخ داد: «و آنگاه دختر پادشاه فرانسه، که دلش به رحم آمده، معشوقه لرد ونتورث می‌شود؟» فرماندار پاسخ داد: «پس، لرد ونتورث، آخرین فرزند یکی از ثروتمندترین و برجسته‌ترین خانواده‌های انگلستان، زانو زده و نام و زندگی خود را به مادام دو کاسترو تقدیم خواهد کرد. می‌بینید، اشتیاق من به همان اندازه که صادقانه است، شرافتمندانه نیز هست.»

دیانا با خود فکر کرد: «آیا او جاه‌طلب است؟»

سپس با صدای بلند پاسخ داد: «گوش کنید، سرورم. به شما توصیه می‌کنم مرا رها کنید و نزد پدرم، پادشاه، بفرستید و من صرفاً با پرداخت باج، خود را از دین شما معاف نمی‌دانم. وقتی جنگ بین دو کشور به پایان برسد، که دیر یا زود باید چنین شود، اگر نتوانم خودم به شما بدهم، حداقل برای شما - به شما قول می‌دهم - به اندازه، بله، بیشتر و بزرگتر، افتخارات و افتخاراتی که اگر شوهر من بودید می‌توانستید امیدوار باشید، برای شما به دست خواهم آورد. سخاوتمند باشید، سرورم، و قدردانی من از آن شما خواهد بود.»

ونتورث با تلخی گفت: «من افکار شما را حدس می‌زنم، مادام. اما من بی‌طرف‌تر از آن هستم که فکر می‌کنید، و همچنین جاه‌طلب‌تر. از میان تمام گنجینه‌های کل جهان، فقط به شما امیدوارم.»

دیانا با خجالت اما در عین حال مغرور گفت: «پس یک کلمه دیگر، سرورم، که شاید آن را بهتر بفهمید. من محبوب دیگری هستم، سرورم.»

ونتورث، کاملاً از خود بیخود شده، فریاد زد: «و فکر می‌کنید با رها کردن شما... شما را به این رقیب تحویل می‌دهم؟ نه... او حداقل به اندازه من بدبخت خواهد بود. در واقع بدبخت‌تر، زیرا او نمی‌تواند شما را ببیند، مادام. از امروز فقط سه اتفاق می‌تواند شما را نجات دهد: یا مرگ من و من هنوز جوان و سرزنده هستم، یا صلح بین فرانسه و انگلستان - اما همانطور که می‌دانید، جنگ‌های بین این کشورها معمولاً صد سال طول می‌کشد یا تصرف کاله - اما کاله تسخیرناپذیر

است. در صورت وقوع یکی از این سه اتفاق تقریباً ناامیدکننده، گمان می‌کنم که شما برای مدت طولانی زندانی من خواهید بود، زیرا من تمام حقوق لرد گری را بر شما خریده‌ام و حاضر نیستم برای شما خونبها بگیرم، حتی اگر یک امپراتوری باشد. در مورد فرار، بهتر است که به آن فکر نکنید، زیرا من شما را زیر نظر خواهم داشت و خواهید دید که مردی که عاشق است چه زندانبان محتاط و دقیقی می‌شود.»

لرد ونتورث با این سخنان تعظیم کرد و از اطاق خارج شد و دیان را طعمه ناامیدی تلخی کرد. تنها مایه تسلی خاطرش، و آن هم اندک، این اندیشه بود که مرگ، پناهگاهی مطمئن است که در اوج خطر، همواره به روی بدقبالان گشوده است.



فصل سی و نهم: خانه اسلحه ساز

خانه پیر پوکوی در گوشه خیابان دو مارتروا و بازار واقع شده بود. از دو طرف، ستون‌های چوبی پهنی مانند آنچه هنوز در بازار مرکزی پاریس دیده می‌شود، قرار داشت. این خانه دو طبقه داشت که علاوه بر آن یک طبقه هم در زیر شیروانی واقع شده بود. در نمای جلویی آن، چوب و آجر و سنگ به سبک عربی بصورت عجیب و غریبی چیده شده بودند که متقارن بوده، هر چند به نظر می‌رسید که به طور ناگهانی شکل گرفته‌اند. علاوه بر این، تکیه‌گاه‌های پنجره‌ها و تیرهای بزرگ، تصاویر خارق‌العاده‌ای از حیوانات را نشان می‌دادند که به اشکال سرگرم‌کننده‌ای پیچیده شده بودند. کل خانه ساده و بی‌تکلف بود، اما عاری از خلایق و سلیقه نبود. سقف پهن و بلند آن به اندازه کافی بیرون زده بود تا پوششی برای یک گالری بیرونی با نرده فراهم کند که مانند کلبه‌های سوئیسی در سراسر طبقه دوم امتداد داشت.



در آستانه‌ی در، یک دست کامل زره، کلاهخود، زره سینه، بازوبند و ساق‌بند قرار داشت که برای مشتریانی که قادر به خواندن نبودند، به عنوان یک نشانه‌ی واقع‌گرایانه عمل می‌کرد.

علاوه بر این، از میان شیشه‌های پنجره جلوی خانه، انواع لباس‌ها و سلاح‌های دیگر، تهاجمی و تدافعی، علیرغم تاریکی داخل مغازه، قابل تشخیص بودند. نمایش شمشیرها، بیش از همه، به دلیل تعداد، تنوع و شکوه نمونه‌ها قابل توجه بود.

دو شاگرد، که زیر ستون‌ها نشسته بودند، به رهگذران سلام می‌کردند و وسوسه‌انگیزترین پیشنهادها را برای کالاهای خود ارائه می‌دادند.

پیر پوکوی معمولاً با تمام شکوه و جلالش یا در کارگاه پستی‌اش که مشرف به حیاط بود، یا در کوره‌اش که در انباری در انتهای حیاط برپا شده بود، یافت می‌شد. او فقط زمانی ظاهر می‌شد که مشتری مهمی، که جذب فریادهای شاگردان، یا شاید شهرت پوکوی، شده بود، درخواست ملاقات با استاد را می‌کرد. کارگاه پستی که از کارگاه جلویی روشن‌تر بود، هم به عنوان اتاق نشیمن و هم به عنوان اتاق غذاخوری در یک جا عمل می‌کرد. تماماً با چوب بلوط روکش شده بود و برای مبلمان، یک میز مربع شکل با پایه‌های پیچ‌دار، صندلی‌هایی با روکش مليله و یک کمد کشویی عالی داشت که روی آن طرح سرآشپز پیر پوکوی قرار داشت، که توسط خودش زیر نظر پدرش، زمانی که دوره کارآموزی خود را گذرانده بود، اجرا شده بود. این یک زره مینیاتوری زیبا بود که تماماً با طلا منبت‌کاری شده بود و از بهترین و ظریف‌ترین کاردستی‌ها ساخته شده بود. هیچ کس نمی‌توانست میزان مهارت و صبر لازم برای تکمیل چنین اثر هنری را تصور کند. روبروی صندوق، در طاقچه‌ای در دیوارکوب، تصویری گچی از مریم مقدس به همراه جعبه‌ای مقدس قرار داشت. بدین ترتیب، فکر خدا همیشه در اتاق نشیمن خانواده حضور داشت.

اتاق دیگری که در زاویه قائمه با این اتاق قرار داشت، تقریباً به طور کامل توسط یک راه پله چوبی مستقیم اشغال شده بود که به طبقات بالا منتهی می‌شد.

پیر پوکوی، که از پذیرایی از ویکننت د اکسمه و ژان در خانه خود بسیار خوشحال بود، در واقع تمام طبقه اول را به گابریل و پسر عمویش اختصاص داده بود. او خودش در طبقه دوم با خواهر جوانش بابت و فرزندانش زندگی می‌کرد. ملازم زخمی، آرنولد دو تیل، نیز در طبقه دوم اسکان داده شد، در حالی که شاگردان در اتاق زیر شیروانی اقامت داشتند. در تمام اتاق‌ها که راحت و دنج بودند، فضایی، اگر نه از ثروت، حداقل از آسایش و فراوانی متوسط مناسب برای شهروند سنتی هر عصری وجود داشت. سر میز است که ما با گابریل و ژان پوکوی تجدید دیدار می‌کنیم، درست زمانی که میزبان شایسته‌شان از پذیرایی شام مفصلشان فارغ شده است. بابت خواهرش، از مهمانان پذیرایی میکرد و بچه‌ها با فاصله‌ای محترمانه از بزرگان‌شان نشسته بودند.

اسلحه‌ساز گفت: «خدای من، آقا.. شما چقدر کم می‌خورید، اگر اجازه دهید بگویم، شما همه مضطرب هستید و ژان در فکر فرو رفته است. اما اگر پذیرایی مختصری باشد، قلبی که آن را ارائه می‌دهد در جای درستی است. حداقل، چند تا از این انگورها را میل کنید، زیرا در کشور ما بسیار کمیاب هستند. من از پدر بزرگم که آن را از پدر بزرگش به ارث برده بود، یاد گرفتم که در روزگاران قدیم، زمانی که فرانسوی‌ها اینجا ارباب بودند، تاکستان‌های کاله محصول فراوانی داشتند و انگورها طلایی بودند، اما افسوس... از وقتی که شهر انگلیسی شده است، انگورها با این خیال که در انگلستان هستند، خود را فریب می‌دهند، جایی که عادت به جا افتادن، رسیده شدن، ندارند.»

گابریل نمی‌توانست از استدلال عجیبی که میهن‌پرستی پیر شجاع در آن موج می‌زد، لبخند نزند.

او در حالی که لیوانش را بالا می‌برد، گفت: «بیا، من به سلامتی رسیدن و جا افتادن انگورهای کاله می‌نوشم.»

می‌توانیم به راحتی باور کنیم که خانواده‌ی پوکوی به گرمی به چنین سلامتی‌ای پاسخ دادند. شام که تمام شد، پیر تشکر کرد در حالی که مهمانانش سر برهنه ایستاده بودند و گوش می‌دادند. سپس بچه‌ها را به رختخواب فرستادند.

اسلحه‌چی به خواهرش گفت: «حالا می‌توانی استراحت کنی، بابت مراقب باش شاگردان زیاد سر و صدا نکنند و قبل از اینکه به اتاق بروی، با گرترو برو و بپرس که آیا ملازم آقای ویکننت به چیزی نیاز دارد یا نه.»

بابت زیبا سرخ شد و با ادب از اتاق خارج شد.

پیر به ژان گفت: «حالا، دوست و پسر عموی عزیزم، ما اینجا تنها هستیم، ما سه نفر... و اگر حرف خصوصی‌ای داری که با من بزنی، آماده‌ام بشنوم.» گابریل با تعجب به ژان نگاه کرد، اما او با جدی‌ترین حالت چهره‌اش پاسخ داد:

"پیر، من به تو گفته بودم که باید درباره چند موضوع مهم با تو صحبت کنم."

گابریل گفت: "من کنار می‌کشم."

ژان گفت: "بیخشید، آقای ویکننت، حضور شما در مصاحبه ما نه تنها مفید، بلکه ضروری است، زیرا بدون موافقت شما، پروژه‌هایی که می‌خواهم به پیر بسپارم، هیچ شانسی برای موفقیت نخواهند داشت."

گابریل در حالی که دوباره به مالیخولیای رویایی خود باز می‌گشت، گفت: "در این صورت به حرف شما گوش خواهم داد، دوست من."

بورژوا گفت: «بله، جناب، بله، به ما گوش دهید و همانطور که گوش می‌دهید، بار دیگر با امید و شاید (چه کسی می‌داند؟) با شادی سرتان را بالا خواهید گرفت.»

گابریل با این فکر که شادی دوست ناشناخته‌ای برای او خواهد بود، در حالی که او قادر به انجام کاری برای به دست آوردن آزادی پدرش یا روشن کردن حق خود برای عشق دیانا نیست، لبخندی غم‌انگیز زد. با این وجود، جوان شجاع رو به ژان کرد و به او اشاره کرد که ادامه دهد.

سپس ژان با حالتی جدی به پیر نگاه کرد.

او گفت: «پسر عمو، و بیش از پسر عمو، برادر، این وظیفه شماست که اول صحبت کنید تا به آقای د اکسمه نشان دهید که چه تکیه‌ای می‌توان به میهن‌پرستی شما داشت. پس به ما بگو، پیر، پدرت تو را با چه احساسی نسبت به فرانسه بزرگ کرد و خودش توسط پدرش تربیت شد. به ما بگو آیا تا به حال با وجود اینکه بیش از دویست سال به اجبار انگلیسی بوده‌ای، قلباً انگلیسی شده‌ای؟ در آخر به ما بگو که آیا اگر شرایط اضطراری پیش بیاید، خون و کمک خود را مدیون کشور قدیمی اجدادت می‌دانی یا وفاداری جدیدی که به تو تحمیل شده است؟»

بورژوا دیگر با همان قیافه‌ی جدی پسر عمویش پاسخ داد: «ژان، نمی‌دانم اگر اسم انگلیسی داشته باشم و از نسل انگلیسی‌ها باشم، چه فکری باید بکنم یا چه احساسی داشته باشم. اما به تجربه می‌دانم که وقتی خانواده‌ای زمانی فرانسوی بوده باشد، چه برای لحظه‌ای و چه برای بیش از دو قرن، هر سلطه‌ی دیگری برای اعضای آن خانواده غیرقابل تحمل می‌شود و به نظرشان به سختی و تلخی بردگی یا تبعید می‌رسد. علاوه بر این، یکی از اجداد من، ژان، که شاهد سقوط کاله به دست انگلیسی‌ها بود، هرگز بدون گریه از فرانسه در مقابل پسرش یا بدون نفرت تلخ از انگلستان صحبت نمی‌کرد. پسرش نیز همین کار را با پسر خودش انجام داد و این احساس دوگانه‌ی پشیمانی و نفرت از نسلی به نسل دیگر منتقل شده است، بدون اینکه ذره‌ای از قدرتش کم شود یا شکلش تغییر کند. حال و هوای خانه‌های بورژوایی قدیمی ما، نگهدارنده‌ی بسیار خوبی است. پیر پوکوی دو قرن پیش دوباره در پیر پوکوی امروز زنده است و با همان نام فرانسوی، من همان قلب فرانسوی را دارم. توهین و همچنین غم و اندوه مثل دیروز است. ژان، نگو که من دو کشور دارم جز یکی که هست، و همیشه هم می‌تواند باشد. و اگر زمانی فرا برسد که مجبور باشم بین کشوری که انسان‌ها مرا مطیع خود کرده‌اند و کشوری که خدا به من داده است، یکی را انتخاب کنم، مطمئن باش که تردید نخواهم کرد.»

ژان فریاد زد: «آقا... آیا میشنوید؟» و رو به ویکونت د اکسمه کرد. گابریل گفت: «بله، دوست من، بله، می‌شنوم و چه باشکوه، چه باشکوه...» پاسخ گابریل این بود، هرچند که هنوز کمی پریشان به نظر می‌رسید.

ژان گفت: «یک کلمه، پیر... متأسفانه همه هموطنان ما اینجا با تو همفکر نیستند، نه؟ بدون شک تو تنها فرزند فرانسه هستی که در کاله در پایان دویست سال پیدا شده و به سرزمین مادری‌اش پشت نکرده است.»

زره ساز پاسخ داد: «اشتباه می‌کنی، ژان؛ من به طور کلی صحبت کردم و نه فقط برای خودم. نمی‌گویم هر کسی که نام فرانسوی دارد، همانطور که من می‌گویم، اصل و نسب خود را فراموش نکرده است. اما بسیاری از خانواده‌های بورژوا هرگز از عشق به فرانسه دست نکشیده‌اند و عمیقاً از جدایی خود از آن پشیمان هستند و در میان همین خانواده‌هاست که پوکوی‌ها دوست دارند همسران خود را انتخاب کنند. در گارد شهری، که من برخلاف میل خود عضو آن هستم، بسیاری از شهروندان هستند که حاضرند سرنیزه خود را بشکنند تا اینکه آن را علیه یک سرباز فرانسوی به کار ببرند.»

ژان پوکوی در حالی که دستانش را بهم می‌مالید، زیر لب غرغر کرد: «این چیز خیلی خوبی است که بدانیم و شما باید در همین گارد شهری رتبه‌ای بالا داشته باشید؟ آنقدر که شما محترم و معتبر هستید، بدیهی است.»

«نه، ژان... من مصرانه از هر رتبه‌ای امتناع کرده‌ام تا از هرگونه مسئولیتی شانه خالی کنم.»

«چه بدتر، و چه بهتر... آیا وظیفه‌ای که باید انجام دهید سخت است، پیر؟ و آیا نوبت شما اغلب می‌رسد؟»

پیر گفت: «خوب، بله، خدمت هم مکرر و هم سخت است، چون در جایی مثل کاله، پادگان هیچ‌وقت به اندازه کافی بزرگ نیست. نوبت من پنجم هر ماه است.»

«پنجم هر ماه مرتباً، پیر؟ به نظر من انگلیسی‌ها محتاط نیستند که روز خدمت هر مرد را از قبل تعیین کنند.»

مرد زره ساز در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت، «اوه... بعد از دو قرن نگه‌داشتن این مکان، خطر زیادی وجود ندارد. علاوه بر این، آنها نمی‌توانند جلوی کمی مشکوک بودن به گارد شهری را بگیرند و مراقب باشند که آنها را فقط

در نقاطی مستقر کنند که به طور طبیعی غیر قابل نفوذ باشند. مثلاً، من همیشه روی سکوی برج هشت ضلعی نگهبانی می‌دهم، که توسط دریا بسیار مؤثرتر از من محافظت می‌شود، و فکر می‌کنم هیچ‌کس جز مرغ‌های دریایی نمی‌تواند به آنجا نزدیک شود.»

«آها... پس تو همیشه در روز پنجم هر ماه روی سکوی برج هشت ضلعی نگهبانی می‌دهی، پیر؟»

«بله... از ساعت چهار بعد از ظهر تا شش صبح. به من اجازه داده شد که زمان را خودم انتخاب کنم، و من این را ترجیح می‌دهم زیرا در سه چهارم سال می‌توانم طلوع خورشید را از اقیانوس در آن ساعت ببینم و این حتی برای تاجر فقیری مثل من یک منظره‌ی الهی است.»

ژان پوکوی با صدای آهسته گفت: «در واقع، منظره‌ای چنان الهی، پیر، که اگر با وجود استحکام موقعیت، یک ماجراجوی جسور سعی کند از کنار برج هشت ضلعی شما بالا برود، شرط می‌بندم که او را نخواهید دید، آنقدر غرق در تفکر در مورد آن خواهید شد.»

پیر با تعجب به پسر عمویش نگاه کرد.

پس از لحظه‌ای تردید پاسخ داد: «مطمئناً او را نخواهم دید، زیرا می‌دانم که هیچ‌کس جز یک فرانسوی نمی‌تواند علاقه‌ای به ورود به این شهر داشته باشد و از آنجایی که من تحت فشار هستم، هیچ وظیفه‌ای در قبال کسانی که مرا محدود می‌کنند ندارم - در واقع، به جای دفع مهاجم، شاید بتوانم به او کمک کنم تا وارد شود.»

ژان فریاد زد: «خوب گفتی پیر...» سپس او خطاب به گابریل اضافه کرد: «می‌بینید، آقا، پیر یک فرانسوی فداکار است.»

گابریل، در حالی که علی‌رغم میل باطنی‌اش، هنوز به مصاحبه‌ای که به نظرش بی‌فایده می‌آمد، توجه چندانی نداشت، پاسخ داد: «بله، واقعاً همینطور است، استاد. می‌بینم که همینطور است. اما افسوس... فایده‌ی فداکاری‌اش چیست؟»

پاسخ ژان این بود: «چه فایده‌ای دارد؟ من به شما خواهم گفت. زیرا فکر می‌کنم حالا نوبت من است که صحبت کنم. خوب، پس، آقای ویکنت، اگر شما بخواهید، می‌توانیم انتقام سنت کوننتین را اینجا در کاله بگیریم. انگلیسی‌ها، با تکیه بر دو قرن تصرف خود، در امنیت کاذبی به خواب رفته‌اند. این اعتماد به نفس خواب‌آلود، نابودی آنها را رقم خواهد زد. شما حضرت آقا می‌دانید که ما نیروهای کمکی زیادی در شهر داریم که همیشه آماده هستند. بگذارید با دقت نقشه‌ها را بچینیم. بگذارید مداخله شما با قدرت‌هایی که او به ما می‌دهد به کمک ما بیاید، و عقل من، حتی مطمئن‌تر از غریزه‌ام، به من می‌گوید که یک ضربه جسورانه ما را بر شهر مسلط خواهد کرد. منظور مرا می‌فهمید، مگر نه، عالیجناب؟»

گابریل در حالی که واقعاً چیزی نشنیده بود، اما با این درخواست مستقیم از خیالش برانگیخته شده بود، پاسخ داد: «بله، بله، مطمئناً بله، پسر عموی شما می‌خواهد برگردد، مگر نه، به کشور پادشاهی زیبای فرانسه - مثلاً برای انتقال به یکی از شهرهای فرانسه، آمیان؟ بسیار خوب، من در این مورد با لرد ونتورث و همچنین با آقای دو گیز صحبت خواهم کرد. این کار به راحتی قابل انجام است، و کمک من، که درخواست می‌کنید، شما را ناامید نخواهد کرد. ادامه بده، دوست من، من کاملاً در خدمت شما هستم. مطمئناً گوش می‌دهم.»

و دوباره به حواس‌پرتی مطلق خود بازگشت. زیرا صدایی که در آن لحظه به آن گوش می‌داد، در واقع صدای ژان پوکوی نبود، نه، این صدای شاه هانری در قلب خودش بود که با شنیدن روایت دریاسالار از محاصره سنت کوننتین، دستور داد کنت دو مونتگومری را فوراً آزاد کنند. دوباره، این صدای پدرش بود که به او ثابت می‌کرد (زیرا او هنوز غمگین و حسود بود) که دیانا در واقع دختر رقیب تاجدارش است. سرانجام، این صدای خود دیانا بود که پس از این همه آزمایش تلخ، توانست به او بگوید، و او می‌توانست بشنود که آن کلمات الهی با شیرین‌ترین معنا را بیان می‌کند: «واقعاً دوستت دارم.»

به راحتی می‌توان فهمید که در حالی که چنین رویاهای لذت‌بخشی می‌دید، به سختی می‌توانست به نقشه‌های جسورانه و مطمئن ژان شایسته گوش دهد.

شهرنشین جدی تا حدودی آزرده خاطر به نظر می‌رسید که گابریل به نقشه‌ای که مطمئناً از شکوه و شجاعت بی‌بهره نبود، توجه کمی نشان داده بود، و با کمی ناراحتی دوباره به جمع پیوست.

«اگر شما عالیجناب لطف کرده و به حرف‌های من گوش می‌دادید، متوجه می‌شدید که ایده‌های ما، پیر و من، آنقدر شخصی و حقیرانه نیستند که به نظر می‌رسند.»

گابریل هیچ پاسخی نداد.

پیر پوکوی گفت: «ژان، او حرف ما را نمی‌شنود.» و توجه پسر عمویش را به جذبه تازه مهمانش جلب کرد. «شاید نقشه‌ای دارد، یا علاقه‌ی شخصی خودش را دارد.»

ژان با لحنی که خالی از تلخی نبود، پاسخ داد: «به هر حال، او نمی‌تواند کمتر از ما خودخواه باشد. حتی می‌توانم بگویم اگر نمی‌دیدم که با نوعی خشم از خطر استقبال میکند و در واقع جان خود را نیز برای نجات من به خطر می‌اندازد تصمیم می‌گرفتم که این آقا بایستی واقعاً خودخواه باشد. با این حال، وقتی که من با جدیت به دنبال جلال و رفاه کشور مشترکمان بودم، باید به حرفم گوش می‌داد. ولی در هر صورت، بدون او، با تمام شور و شوق پرشورمان، ما فقط ابزارهایی در مانده خواهیم بود، پیر. تا اینجا که احساس درستی داریم. ما فاقد مغز و قدرت هستیم.»

اسلحه‌ساز گفت: «بی‌خیال... این حس خوبی است، زیرا من آن را شنیدم و فهمیدم، برادر.»

و دو پسر عمو با سربلندی، دست‌های یکدیگر را گرفتند.

ژان گفت: «در عین حال، باید از ایده‌ی خود دست بکشیم، یا حداقل تلاش برای اجرا، آن را به تعویق بیندازیم زیرا بازو بدون سر یا مردم بدون اشراف چه کاری می‌توانند انجام دهند؟»

سپس این شهرنشین قدیمی با لبخندی معنادار اضافه کرد: «تا روزی که مردم همزمان هم دست و هم سر باشند.»

پایان جلد اول

